



غریبه

ایان رید

مترجم: کوروش سلیمزاده



نشر چشمه

سرشتاسه: رید، ایان

Reid, Ian

عنوان و نام پدیدآور: غریبه / ایان رید، ترجمه‌ی کوروش سلیم‌زاده

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۴۰۰

مشخصات ظاهری: ۲۹۴ ص

شابک: ۲-۰۹۶۶-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Foe

موضوع: داستان‌های کانادایی-- قرن ۲۱ م

موضوع: Canadian fiction--21st century

شناسه‌ی افزوده: سلیم‌زاده، کوروش، ۱۳۵۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PR۹۱۹۹/۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۵۸۳۴۹

آن که برای همیشه می‌رود باید مراقب باشد چه چیزی با خود می‌برد.
لئونورا کرینگتون،
شیپور شنوا

مقدمه‌ی مترجم

غریبه دومین رمان نویسنده‌ی کانادایی، ایان رید، بعد از تو این فکر می‌کنم که تمومش کنم است که اولین بار انتشارات معتبر سایمون و شوستر در اوت ۲۰۱۸ در ایالات متحده آن را به عنوان تریلری روان‌شناختی و ترسناک با پس‌زمینه‌ی علمی - تخیلی منتشر کرد. خود رید از آن با عنوان «داستانی تعلیقی با مایه‌های فلسفی» یاد کرده است. این داستان که در آینده‌ای نزدیک اتفاق می‌افتد درباره‌ی زن و شوهری است که در مزرعه‌ای دورافتاده سکونت دارند و زندگی‌شان با آمدن فردی ناآشنا دچار آشوب می‌شود. غریبه در سال ۲۰۱۸ نامزد دریافت جایزه‌ی برام استوکر از انجمن نویسندگان داستان‌های ترسناک برای «دستاورد برتر در یک رمان» شد.

داستان‌های علمی - تخیلی همیشه یکی از بهترین ابزارها برای بیان استعاره‌اند. به گفته‌ی رید، تمایل او به نوشتن در مورد فضا از زندگی برادرش ناشی می‌شود که در صنعت هوا - فضا کار می‌کند. زمانی که رید پیش‌نویس اولیه‌ی غریبه را به برادرش می‌دهد، برادرش می‌گوید «ولی این واقعاً در مورد فضا نیست.» رید در ویرایش‌های بعدی آن قدر رمان را کوتاه می‌کند که قسمت‌های مربوط به فضا «بیش‌تر از هر چیز دیگری به استعاره» تبدیل می‌شوند. غریبه کتابی است که به‌سختی می‌توان آن را در ژانری خاص قرار داد. با این‌که تو این فکر می‌کنم تریلری روان‌شناختی و ترسناک بود و خواننده را به فکر فرومی‌برد، غریبه اثری ترسناک / علمی - تخیلی / دیستوپیایی / پارانویید / هیجان‌انگیز و اعتیادآور است که در آن به هر رویدادی باید به دیده‌ی تردید نگریست. کاوش رید در رابطه‌ی میان شخصیت‌های داستان آن را به جهانی پُر از سؤالات و احتمالات تبدیل می‌کند.

غریبه، همچون تو این فکر می‌کنم، با محدود کردن نقطه‌ی دید ما به شخصیت اصلی داستان، عمده‌ی قدرتش را نه از چیزهایی که ارائه می‌کند بلکه از آن چیزهایی می‌گیرد که پنهان می‌کند و از قلم می‌اندازد. رید در این باره می‌گوید «هر چه بیش‌تر سعی کنید که توضیح دهید، مصالح کارتان ضعیف‌تر می‌شود. اگر به خواننده اجازه دهیم درباره‌ی آن‌چه در حال وقوع است حدس‌هایی بزنند، خیلی بهتر خواهد بود، چون شخصیت‌ها در تخیل خواننده دارند زندگی می‌کنند.» بهترین توصیف از رمان‌های ایان رید را می‌توان از زبان یکی از شخصیت‌هایش شنید که در رمان قبلی‌اش خلق کرده: «در داستان من خبری از خون و خون‌ریزی، قتل، خشونت و صحنه‌های نفس‌گیر نیست. بعید است در طول داستان از ترس یکه بخورید و از جا بپرید. این چیزها برای من ترسناک نیستند. چیزی متحیرم می‌کند که ایمانم را به آن‌چه در زندگی مسلم می‌دانم از من بگیرد و آرامشم را به هم بزند؛ چیزی که واقعیت را مختل و مخدوش کند. این چیزی است که مو به تنم راست می‌کند.»

علاقه‌ی رید به تم‌های هویت، شناخت و اراده‌ی آزاد در هر دو رمانش کاملاً مشهود است. هیچ‌چیز هولناک‌تر از آن نیست که روزی متوجه شویم معیارهای اخلاقی، فردی و جمعی، که عمری با آن‌ها زندگی کرده‌ایم و به بخشی از حقیقت و هویت‌مان تبدیل شده‌اند، دروغی بیش نبوده‌اند و حتی بدتر از آن انتخاب خودمان هم نبوده‌اند، بلکه برای‌مان انتخاب شده‌اند. بفهمیم کسی که سال‌ها با او زندگی کرده‌ایم آن آدمی نبوده که فکر می‌کرده‌ایم و از همه ترسناک‌تر این‌که بفهمیم خودمان هم آن آدمی نبوده‌ایم که تا حالا فکر می‌کرده‌ایم هستیم. ایان رید بدون شک یکی از بااستعدادترین بیان‌کنندگان روایت‌های عجیب‌وغریب و تاریک در میان داستان‌نویس‌های معاصر است.

بزرگ شدن در مزرعه‌ای دورافتاده در ایالت انتاریو کانادا تأثیر عمیقی در سبک نوشتاری و موضوعات موردعلاقه‌ی ایان رید داشته و این در هر دو رمانش پیداست. خودش در این‌باره می‌گوید «انزوا و تنهایی تم‌هایی هستند که در پس ذهنم نوشتن این رمان را با آن‌ها آغاز کردم. در ابتدای کار همیشه به یکی دو تعارض و کشمکش بزرگ فکر می‌کنم و در مورد غریبه این تعارض و کشمکش انزوا، تنهایی و حصر بودند. "حصر" کلمه‌ای بود که در مراحل اولیه‌ی نوشتن زیاد به آن فکر می‌کردم. می‌خواستم بدانم چه چیزی در حصر شدن وجود دارد که این‌قدر برایم ناراحت‌کننده و آزاردهنده است و این در نهایت من را به سوی روابط عاطفی و ازدواج سوق داد. اگر تمام عمر به‌تان گفته شود باید به چیزی احساس خاصی داشته باشید - این‌که چیزی را دوست داشته باشید یا از آن متنفر باشید - به آن ایمان می‌آورید و باورش می‌کنید. اما اگر اتفاقی بیفتد که شما را وادار کند این نگرش را زیر سؤال ببرید چه؟ غریبه از بسیاری جهات برای من چنین وضعیتی دارد. چند سال پیش در یکی از مراسم‌های اهدای جوایز نحوه‌ی تشکر مردی که برای دریافت جایزه بالا رفته بود از همسرش، حداقل برای من، بسیار آزاردهنده بود. او چنین چیزهایی گفت: "می‌خواهم از همسرم به خاطر تحمل بی‌ثباتی‌هایم تشکر کنم که به من فرصت داد کاری را که دوست دارم انجام دهم!" با خودم فکر کردم این‌که نمی‌شود، مطمئنم همسرش هم انتظارات خودش را از زندگی دارد و فقط با تو زندگی نمی‌کند که نبوغ تو را تقویت کند. برایم غیرمنصفانه و نامأنوس بود، ولی حضار حرف‌هایش را تصدیق کردند و تشویقش هم کردند. این‌جا بود که ایده‌ی حصر شدن در رابطه، که قبلاً ذکر کردم، به ذهنم رسید. نمی‌خواستم در مورد رابطه‌ای بنویسم که در لحظه‌ای دراماتیک از هم متلاشی می‌شود، برای مثال وقتی کسی خیانت می‌کند یا رازی برملا می‌شود، بلکه رابطه‌ای مدنظم بود که به مرور زمان از درون پوسیده می‌شود. وقتی در موقعیتی قرار می‌گیرید که به آن متعهد هستید چه اتفاقی می‌افتد؟ چه‌طور می‌توانید از آن خارج شوید؟ همه‌چیز از آن‌جا آغاز می‌شود. به خاطر نوع کتاب‌هایی که می‌نویسم مردم گمان می‌کنند مخالف ازدواج هستم، اما واقعاً این‌طور نیست، اتفاقاً فکر می‌کنم ازدواج فوق‌العاده است و می‌توانم ببینم که در شرایط خاص چه‌قدر جذاب است و هیچ بعید نیست خودم

هم زمانی ازدواج کنم، کسی چه می‌داند! مشکل این‌جاست که بسیاری از مردم خودشان را با نوعی پذیرش منفعلانه درگیر این ماجرا می‌کنند. درحالی‌که به نظر این یکی از سخت‌ترین کارهایی است که می‌توانید در زندگی انجام دهید: این‌که تمام عمر با یک نفر زندگی کنید و چالش‌های آن را بپذیرید. آمار ازدواج بالاست، بسیاری به دنبال ازدواج هستند یا فکر می‌کنند ازدواج چیز بدی هم نیست. یا اصلاً فکرش را نمی‌کنند، بلکه فقط می‌خواهند انجامش دهند. شاید این نشان‌دهنده‌ی این واقعیت باشد که چرا درحال حاضر نرخ طلاق در غرب بیش از پنجاه درصد است. و اگر زوج‌هایی را که هنوز از هم جدا نشده‌اند در نظر بگیرید، چند نفرشان جدی با شریک زندگی‌شان در کشمکش نیستند؟ فکر می‌کنم اگر روزی بخواهم داستانی درباره‌ی یک قاتل زنجیره‌ای بنویسم، بیش‌تر علاقه‌مند بدانم شخص تحت تعقیب چگونه سعی می‌کند فرار کند. یعنی به تمام راه‌های موجود برای رهایی از آن موقعیت فکر کرده باشد. اگر همیشه نیازهای خودتان را ارجح بر نیازهای همسرتان می‌دانید، نمی‌دانم چنین ازدواجی چه قدر می‌تواند دوام بیاورد. در واقع این اتفاقی بسیار معمول است؛ از دیدگاه مردانه وقتی ازدواج می‌کنید کار به نوعی "تمام" شده است. درست مانند یافتن شغل یا چنین چیزی، داخل مربع مقابل کلمه‌ی ازدواج یک تیک می‌زنید، حالا متأهل هستید و تمام. به گمانم از هر دو منظر این تفکری هولناک است: ازدواج کاری است که باید انجام شود به جای فرایندی که نیازمند کار، تلاش و تغییر از سوی هر دو طرف است. این ایده که شما فقط از این واقعیت که متأهل هستید و دیگر خیالتان راحت است و کاری برای انجام دادن ندارید... برایم کمی وحشتناک است. گمان می‌کنم این همان چیزی است که جور دیگری به آن فکر می‌کنم. غریبه نوعی داستان ترسناک آرام است.»

رید حقوق ساخت فیلم از روی این کتاب را چهار ماه قبل از انتشارش به کمپانی آنانیموس کانتنت [۱] فروخت. در ژوئن ۲۰۲۱، اعلام شد سورشا رونان [۲]، پل مسکال [۳] و ارون پی‌یر [۴] برای بازی در نقش‌های اصلی انتخاب شده‌اند. کارگردانی فیلم بر عهده‌ی گرت دیویس [۵]، فیلم‌ساز استرالیایی، گذاشته شد که فیلم‌نامه را با کمک رید نوشته و پیش‌تر فیلم‌های شیر [۶] را با بازی نیکول کیدمن [۷] و دو پاتل [۸] و مریم مجدلیه [۹] را با بازی رونی مارا [۱۰] و یواکین فینیکس [۱۱] ساخته. فیلم‌برداری فیلم در ژانویه ۲۰۲۲ در ملبورن استرالیا آغاز شد و در آوریل ۲۰۲۲ به پایان رسید. استودیو آمازون حقوق پخش بین‌المللی فیلم را خریداری کرده است. عنوان اصلی این رمان فو [۱۲] است. اگر به واژه‌نامه مراجعه کنید، برای «فو» [۱۳] معادل‌هایی نظیر «دشمن»، «خصم»، «حریف»، «مخالف»، «عدو» و «ضد» در نظر گرفته شده. اما هیچ‌کدام از این معادل‌ها برای این داستان مناسب به نظر نمی‌رسید، مثلاً «دشمن» که قابل قبول‌تر از بقیه به نظر می‌رسید در فارسی دلالت‌هایی متفاوت با «فو» در انگلیسی دارد و بیش‌تر معادل مناسبی برای «اِیمی» [۱۴] است. این بود که با توجه به

موضوع داستان عنوان غریبه برای کتاب انتخاب شد.

پرده‌ی اول

ورود

نور چراغ‌های جلو ماشین اولین چیزی است که بعد از بیدار شدن می‌بینم؛ نوری که به طرز عجیبی سبزرنگ می‌زند. نه از آن نورهای سفیدرنگی که معمولاً از چراغ‌های جلو ماشین انتظار دارید. از پشت پنجره می‌بینم که از انتهای جاده پیدایش می‌شود. هنوز خواب کاملاً از سرم نپریده و گیج‌ومنگم از شکم‌چرانی و گرمای بعدازظهر، چندبار پلک می‌زنم تا حواسم را جمع کنم.

کسی از قبل خبر آمدنش را نداده بود و برای حضورش در این‌جا هیچ توضیحی به ذهنم نمی‌رسد. از جایی که نشسته‌ام نمی‌توانم صدای ماشین را بشنوم، فقط چشم‌هایم را که باز می‌کنم، نور سبزرنگ چراغ‌های جلو ماشین را مقابل خود می‌بینم. انگار یک‌دفعه سروکله‌اش از غیب پیدا شده باشد، چرتم را پاره می‌کند. نورش روشن‌تر از نور چراغ‌های ماشینهایی است که می‌شناسم؛ نوری زننده و کورکننده که از لابه‌لای دو درخت خشکیده‌ی انتهای جاده به این سمت می‌تابد. نمی‌دانم ساعت چند است، اما هر چه هست هوا تاریک شده. دیروقت است، به‌خصوص برای آن‌که کسی در خانه‌ات را بزند. ما این‌جا رفت‌وآمد چندانی نداریم. به‌ندرت پیش می‌آید کسی به‌مان سر بزند؛ تقریباً هیچ‌وقت، آن هم در جای پرت و دورافتاده‌ای مثل این‌جا.

از جایی بلند می‌شوم، دست‌هایم را می‌برم بالای سرم و کش‌وقوسی به خودم می‌دهم. پایین کمرم بدجوری خشک شده. بطری نصفه‌نیمه‌ی آبجو را از میز کنار دستم برمی‌دارم و از کنار صندلی‌ام یک‌راست می‌روم سمت پنجره. معمولاً این وقت شب دکمه‌های پیراهنم باز است. در این گرمای طاقت‌فرسا انجام دادن هیچ کاری راحت نیست. برای هر کاری باید چند برابر انرژی صرف کنی. منتظرم ببینم همان‌طور که انتظارش را دارم توقف می‌کند، دنده عقب می‌رود تا جاده‌ی اصلی و به راهش ادامه می‌دهد و ما را به حال خودمان می‌گذارد یا نه.

اما نه، ماشین همان جایی که هست بی‌حرکت می‌ماند، درحالی‌که نور سبز چراغ‌هایش را مستقیم به سمت ما نشانه رفته و بعد از مکث، دودلی یا اکراهی طولانی دوباره حرکت می‌کند و مستقیم به سمت خانه‌مان می‌آید.

فریاد می‌زنم **هِن [۱۵]**، منتظر کسی هستی؟

از طبقه‌ی بالا بلند جواب می‌دهد «نه.»

البته که منتظر کسی نیست. این که دیگر پرسیدن ندارد. سابقه نداشته کسی این وقت شب به دیدارمان بیاید. هرگز. جرعه‌ی دیگری از آبجو می‌نوشم. گرم شده. با نگاهم ماشین را دنبال می‌کنم که از انتهای جاده به سمت ما می‌راند و بعد هم کنار وانت من پارک می‌کند. دوباره فریاد می‌زنم هن، بهتره بیای پایین. مهمون داریم.

صدای پای هن را می‌شنوم که از پله‌ها می‌آید پایین و وارد اتاق‌نشیمن می‌شود. برمی‌گرددم طرفش. به گمانم همین الآن از حمام آمده. شلوارک کوتاهی به پا دارد با یک تاپ رکابی تیره‌رنگ. مویش هنوز خیس است. زیبا و خوش‌ترکیب است. این را از ته دل می‌گویم. فکر نمی‌کنم می‌توانست از اینی که الآن هست زیباتر یا به خود واقعی‌اش شبیه‌تر باشد.

سلام.

«سلام.»

لحظه‌ای هر دو ساکت می‌مانیم تا این که سکوت را می‌شکنند.

«نمی‌دونستم خونه‌ای. فکر کردم هنوز هم توی کاهدون داری کار می‌کنی.»

دستش را می‌آورد بالای سرش و به شیوه‌ی مخصوص خودش با موهایش بازی می‌کند. ابتدا دسته‌ای از موهایش را آرام دور انگشت اشاره‌اش می‌پیچد و بعد انگشتش را بیرون می‌کشد و موهایش را صاف می‌کند. دست خودش نیست. هر وقت می‌خواهد روی موضوعی تمرکز کند یا به هر دلیلی مضطرب و هیجان‌زده است، بی‌اختیار این کار را می‌کند. تکرار می‌کنم مهمون داریم.

هن بی‌حرکت ایستاده و خیره شده به من. فکر نمی‌کنم در تمام این مدت حتی یک‌بار هم پلک زده باشد. خیلی خشک، رسمی و یک جورهایی با احتیاط و خویشتن‌دار ایستاده.

می‌پرسم چیه، چی شده؟ حالت خوبه؟

جواب می‌دهد «آره، چیزی نیست. کیه به نظرت؟»

مردد چند قدم نزدیک می‌شود. یک قدمی‌ام می‌ایستد، اما آن قدر نزدیک شده که می‌توانم بوی کرم دستش را بشنوم: نارگیل و یک چیز دیگر. به گمانم نعناع؛ بوی بی‌نظیری که هر جا باشم من را یاد هن می‌اندازد.

«تو کسی رو می‌شناسی یه ماشین سیاه مثل این داشته باشه؟»
می‌گویم نه. شبیه ماشین‌های تشریفاته، ماشین‌های دولتی. مگه نه؟
هن می‌گوید «آره، یه جورهایی.»

شیشه‌های ماشین دودی‌اند و نمی‌توانم داخلش را ببینم.

«این مرده، هر کی هست، لابد یه چیزی می‌خواد. وگرنه بیخودی این همه راه تا این‌جا نمی‌اومد.»

بالاخره یکی از درهای ماشین باز می‌شود، اما کسی بیرون نمی‌آید. کمی طول می‌کشد. منتظر می‌مانیم. انگار پنج دقیقه‌ای می‌شود که ایستاده‌ایم و داریم بیرون را تماشا می‌کنیم و منتظریم ببینیم بالاخره چه کسی از ماشین سیاه‌رنگ پیاده می‌شود. اما شاید بیست ثانیه هم نشده باشد.

بالاخره یک پا از لای در ماشین ظاهر می‌شود و یک نفر قدم به بیرون می‌گذارد. مردی با موهای بور و بلند و کت و شلوار تیره و پیراهنی یقه‌دار بدون کراوات. یقه‌اش باز است. یک کیف تیره دستش است. در ماشین را می‌بندد، کتش را مرتب می‌کند و یک‌راست می‌آید طرف ورودی خانه‌مان. قدم‌هایش را روی الوار قدیمی ایوان می‌شنوم. نیازی نیست در بزند، می‌تواند از همان جا ببیند ما که از پشت پنجره داریم نگاهش می‌کنیم. ما هم با این‌که می‌دانیم پشت در ایستاده، همین‌طور ایستاده‌ایم و داریم تماشايش می‌کنیم و منتظریم، تا این‌که بالاخره صدای ضربه‌های در بلند می‌شود.

دکمه‌های میانی پیراهنم را می‌بندم و به هن می‌گویم تو در رو باز کن.

هن، بی‌آن‌که جوابی بدهد، برمی‌گردد و از اتاق‌نشیمن یک‌راست می‌رود طرف در ورودی، اما بلافاصله بازش نمی‌کند. کمی مکث می‌کند، نگاهی به من می‌اندازد، به طرف در برمی‌گردد، نفس عمیقی می‌کشد و بازش می‌کند.

«سلام.»

مرد جواب می‌دهد «سلام، ببخشید سرزده اومدم. امیدوارم مزاحمتون نشده باشم. هنریتا [۱۶]، درسته؟»

هن سرش را به تأیید تکان می‌دهد، بعد سرش را پایین می‌اندازد و به پاهایش خیره می‌ماند.

«من ترنس [۱۷] هستم. اگه اشکالی نداره می‌خوام چند دقیقه وقت‌تون رو بگیرم و اگه زحمتی نیست پیام تو. همسرتون خونه‌ست؟»

لبخند اغراق‌آمیزی که از لحظه‌ی باز شدن در روی لبانش نقش بسته بود هیچ تغییری نکرده.

از اتاق‌نشیمن می‌آیم بیرون، وارد سالن پذیرایی می‌شوم و می‌گویم موضوع چیه؟

پشت سر هن می ایستم و دستم را می گذارم روی شانهاش. با تماس دستم لرزش خفیفی تمام تنش را فرامی گیرد. مرد به من رو می کند. از او بلندتر و چهارشانه ترم. و چند سالی مسن تر. نگاه مان در هم گره می خورد. چند لحظه به من زل می زند. طولانی تر از آنچه انتظارش را دارم. لبخندش رفته رفته به چشمانش هم سرایت می کند، انگار از چیزی که دیده راضی و خشنود است.

«جونور [۱۸]، درسته؟»

بیخشید، ما شما رو می شناسیم؟

«عالی به نظر می آی.»

چی گفتی؟

«خیلی هیجان انگیزه.»

نگاهی به هن می اندازد، اما هن نگاهش نمی کند. «تمام راه تا این جا دلشوره داشتم، به خصوص که از شهر تا این جا خیلی باید بروی. از این که بالاخره توی همچین موقعیتی می بینم تون خیلی خوشحال و ذوق زده ام. اومده ام این جا تا در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم، با هر دوتون. یه گپ مختصر، همین. مطمئنم شما هم از چیزی که برای گفتنش تا این جا اومده ام خوش تون می آد.»

دوباره می پرسم درباره ی چی می خوای حرف بزنی؟

حرکات و سکناش غیرعادی و نامعمول است. پریشان حالی هن کاملاً مشهود است و تشویش و دلهره اش به من هم سرایت کرده. منتظریم بیش تر توضیح بدهد. «من از طرف اوترمور [۱۹] اومده ام این جا. تا حالا چیزی درباره مون شنیده ید؟»

می گویم اوترمور، همون سازمانی نیست که در زمینه ی...

«اگه اشکالی نداره، پیام تو.»

در را بیش تر باز می کنم. من و هن کنار می رویم و راه را برایش باز می کنیم. حتی اگر این ناآشنا ریگی به کفش داشته باشد، آن قدر تجربه دارم که حالی ام شود هیچ خطری برای مان ندارد، دست کم برای من. ترنس چندان قوی بنیه نیست. بیش تر شبیه کارمندهای دفتری است، کم بنیه و شکننده. از این نظر نقطه ی مقابل من است و هیچ شباهتی به کارگری مثل من ندارد که با کار بدنی زندگی روزمره اش را می گذراند. وقتی وارد

سر سِرا می‌شود، نگاهی به دوروبرش می‌اندازد.
می‌گوید «عجب خونه‌ای. جادار، دل‌نشین، ساده، روستایی، خیلی دوست‌داشتنی.»
هن به سمت اتاق‌نشیمن راهنمایی‌مان می‌کند و می‌گوید «دوست دارید این‌جا بشینید؟»
«متشکرم.»

هن یکی از چراغ‌ها را روشن می‌کند و روی صندلی گهواره‌ایش می‌نشیند. من هم روی صندلی راحتی خودم می‌نشینم. ترنس وسط کاناپه‌ای روبه‌روی‌مان می‌نشیند. کیفش را روی میز قهوه‌خوری می‌گذارد. وقتی می‌نشیند پاچه‌های شلوارش بالا می‌رود. جوراب سفیدی پوشیده.
می‌پرسم کس دیگه‌ای هم همراهت اومده؟

جواب می‌دهد «نه. تنهام. این‌جور سرکشی‌ها بخشی از کارمه. خیلی بیش‌تر از اون چیزی که حدس می‌زدی طول کشید تا به این‌جا برسم. عجب جای پرت و دورافتاده‌ای زندگی می‌کنید. برای همین کمی دیر کردم. باز هم معذرت می‌خوام. ولی از این‌که این‌جام واقعاً خوشحالم، از این‌که هر دوتون رو از نزدیک می‌بینم.»
هن می‌گوید «آره، خیلی دیروقته، شانس آوردی خوابیده بودیم.»

ترنس خیلی آرام، راحت و خودمانی است. انگار قبلاً هم این‌جا آمده و صدها بار روی همین کاناپه نشسته. خونسردی بیش‌ازحدش تأثیر معکوسی رویم دارد. رو به هن می‌کنم شاید از نگاهش چیزی دستگیرم شود، اما به نقطه‌ای روبه‌رویش زل زده و میخ‌کوب شده. بهتر می‌بینم برگردیم به علت این ملاقات سرزده.
می‌پرسم موضوع از چه قراره؟

«نمی‌خوام بیخودی شلوغش کنم. همون‌طور که گفتم، نماینده‌ی شرکت اوترمور هستم. شیش دهه از تأسیس سازمان‌مون می‌گذره. کارمون رو با ساختن ماشین‌های بدون راننده شروع کردیم. ناوگان ماشین‌های بدون راننده‌ی ما تو تمام دنیا امن‌ترین و کارآمدترین، اما خط‌مشی سازمان به‌مرور تغییر کرده و حالا روی موضوع خاصی متمرکز شده. ما خط تولید ماشین‌های بدون راننده رو متوقف کرده‌یم و منابع‌مون رو به پژوهش و توسعه برای امور هوافضا اختصاص داده‌یم. حالا داریم روی مرحله‌ی گذار بعدی کار می‌کنیم.»

جمله‌اش را تکرار می‌کنم: مرحله‌ی گذار بعدی! منظورت فضاست؟ بگو ببینم از طرف دولت اومده‌ای این‌جا؟ پلاک ماشینت دولتی.

«هم آره، هم نه. اگه اخبار رو دنبال کرده باشید، حتماً شنیده‌ید که اوترمور از ادغام دو بخش خصوصی و دولتی تشکیل شده. یه جورهایی شراکتیه. یه بخش مون دولتی، مثل همین ماشینی که باهاش اومدهم این‌جا، اما بخش اصلی مون خصوصیه. اگه بخواید می‌تونم یه ویدیو تبلیغاتی کوتاه برای آشنایی با فعالیت‌هامون نشون تون بدم.»

از کیف سیاهش یک نمایشگر بیرون می‌آورد و دودستی رو به ما نگهش می‌دارد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به هِن می‌اندازم. با حرکت سر به من اشاره می‌کند تا به صفحه‌ی نمایشگر توجه کنم. ویدیو کوتاهی پخش می‌شود، از آن ویدیوهای تبلیغاتی دولتی؛ بیش‌ازاندازه مشتاق و هیجان‌زده و زورکی و تصنعی. دوباره به هِن نگاه می‌کنم، این بار با دقت بیش‌تر. بی‌علاقه و بی‌اعتنا به نظر می‌رسد. یک دسته از موهایش را دور انگشت اشاره‌اش می‌پیچاند.

تصاویر مدت کوتاهی روی صفحه‌ی نمایشگر می‌مانند و به‌سرعت جای‌شان را به تصاویر بعدی می‌دهند، به طوری که به‌سختی می‌توان جزئیات‌شان را از هم تشخیص داد و از قصد و نیت‌شان سر درآورد. بعضی لبخند می‌زنند، بعضی مشغول کار گروهی‌اند. با هم می‌خندند، با هم غذا می‌خورند و خوشحال و راضی به نظر می‌رسند. تصاویری از آسمان، پرتاب یک موشک به فضا و ردیفی طولانی از تخت‌خواب‌های فلزی شبیه سربازخانه‌ها.

ویدیو که تمام می‌شود، ترنس نمایشگرش را دوباره برمی‌گرداند توی کیفش. می‌گوید «حُب، همون‌طور که می‌بینید، مدت‌هاست داریم روی این پروژه‌ی خاص کار می‌کنیم. طولانی‌تر از اونی که بیش‌تر مردم بتونند تصور کنند. البته هنوز کارهای زیادی باقی مونده، اما پیشرفت زیادی هم داشته‌یم. دانش فنی‌مون توی این زمینه پیشرفته و چشم‌گیره و تازگی سرمایه‌ی قابل‌توجهی برای تحقیقات جذب کرده‌یم. این دیگه فقط رؤیا نیست و داره اتفاق می‌افته. می‌دونم این اواخر اخبار بخشی از فعالیت‌هامون به بعضی رسانه‌ها درز کرده، اما به‌تون اطمینان می‌دم کارمون خیلی پیچیده‌تر از اون چیزیه که گزارش می‌دن. خیلی وقته برای رسیدن به این‌جا لحظه‌شماری کرده‌یم.»

سعی می‌کنم منطق حرف‌هایش را دنبال کنم، اما نمی‌توانم اجزایش را کنار هم بچینم و از آن سر دربیآورم. برای این‌که درست متوجه شده باشم، می‌پرسم منظورت چیه که می‌گی «این دیگه رؤیا نیست و داره اتفاق می‌افته؟» نگاهی به هِن می‌اندازم و اضافه می‌کنم چون ما زیاد اخبار رو دنبال نمی‌کنیم، مگه نه؟

هِن در تأیید حرف من می‌گوید «نه، دنبال نمی‌کنیم.»

منتظر می‌مانم تا هِن بیش‌تر توضیح بدهد، سؤالی بکند یا به نکته‌ی خاصی اشاره کند، هر چیزی، اما سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ترنس می‌گوید «من دارم از اولین سفر حرف می‌زنم. از ایستگاه فضایی.»

از چی؟

«ایستگاه فضایی. اولین موج مهاجرت و اسکان موقت.»

مهاجرت و اسکان موقت؟ یعنی خارج از زمین؟ تو فضا؟

«همین طوره.»

فکر می‌کردم هنوز در حد یه فرضیه باشه. یه جور خیال‌بافی. برای همین اومده‌ید این‌جا؟

«دیگه خیال‌بافی نیست و به حقیقت پیوسته و من هم برای همین این‌جام.»

هِن با چنان شدتی نفسش را بیرون می‌دهد که بیش‌تر شبیه ناله‌ای بلند است. نمی‌توانم با اطمینان بگویم این کارش از سر تردید و بلاتکلیفی است یا یک جور دلخوری.

ترنس می‌گوید «معذرت می‌خوام، می‌تونم زحمت یه لیوان آب رو به‌تون بدم؟ راه طولانی بود و گلوم خشک شده.»

هِن از روی صندلی بلند می‌شود، بدون این‌که نگاهم کند رو به من می‌ایستد. «تو چیزی نمی‌خوای؟»

سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. هنوز آبجوم را تمام نکرده‌ام؛ همانی که قبل از پیدا شدن سروکله‌ی این مهمان ناخوانده داشتم می‌نوشیدم، قبل از آن‌که شب‌مان چنین غیرمنتظره پیچیده شود. بطری آبجو را از روی میز برمی‌دارم و یک جرعه‌ی بزرگ می‌نوشم.

ترنس صبر می‌کند تا هِن به آشپزخانه برود. بعد می‌پرسد «حُب، باید بگم خونه‌ی فوق‌العاده‌ای دارید، چندسال ساخته؟»

در جوابش می‌گویم قدیمیه. باید چندصد سالی از عمرش گذشته باشه.

«حیرت‌انگیزه! من که عاشقش شده‌م. از زندگی این‌جا راضی هستی، جونیور؟ دوتایی کنار همدیگه احساس راحتی و آرامش می‌کنید؟»

نمی‌دانم منظورش از این حرف‌ها چیست و چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد.

می‌گویم من و هِن همه‌ی عمرمون رو این‌جا گذرونده‌یم. این‌جا کنار همدیگه خیلی خوشبختیم.

سرش را کج می‌کند و لبخندی روی لبانش می‌نشیند.

«حُب، عجب جاییه، عجب گذشته‌ای داره. این دیوارها شاهد چه زندگی‌هایی که نبوده‌ند. این همه فضای آزاد و این سکوت باید خیلی عالی باشه. این‌جا هر کاری

دل‌تون بخواد می‌تونید بکنید، بدون این‌که کسی چیزی ببینه یا صدایی بشنوه. کسی نیست تا آرامش‌تون رو به هم بزنه و

مزاحمتون بشه. این اطراف مزرعه‌ی دیگه‌ای هم هست؟»
می‌گویم قبلاًها بود. اما الآن دیگه نیست. بیش‌تر زمین‌های این اطراف مزرعه‌ی کانولا [۲۰] شده‌ند.

«آره، تو راه دیدمشون. نمی‌دونستم ان‌قدر قدشون بلنده.»

قبلاًها این‌طوری نبود. منظورم زمانیه که خودِ کشاورزها مالک زمین‌های این اطراف بودند، اما حالا بیش‌ترشون رو دولت یا شرکت‌های بزرگ کشاورزی اداره می‌کنند. اون‌ها هم از بذرهای جدیدی استفاده می‌کنند که پیوندی و دورگه‌ند. برای همین بوته‌های جدید بلندتر و زردتر از بوته‌های قدیمی‌ترند و آب کم‌تری هم می‌خوان. این‌طوری حتی توی خشک‌سالی هم می‌تونند دووم بیارند. در ضمن رشدشون هم سریع‌تره و زودتر به محصول می‌رسند. به نظر من که طبیعی نیست، اما حُب، همینه که هست.

ترنس کمی به طرف من خم می‌شود.

«خیلی جالبه. راستی ببینم، تو جای پرت و دورافتاده‌ای مثل این‌جا، تک‌وتنها احساس بی‌تابی و بی‌حوصلگی نمی‌کنی؟»

هن با یک لیوان آب برمی‌گردد و به ترنس می‌دهد. بعد صندلی گهواره‌ایش را به من نزدیک‌تر می‌کند و می‌نشیند.

می‌گویم همچین آبی توی شهر گیرت نمی‌آد. از چاه خودمون کشیده‌یم.

ترنس از هن تشکر می‌کند. لیوان آب را به سمت دهانش بالا می‌برد و یک‌نفس و با صدای بلند بیش‌تر از نیمی از آن را هورت می‌کشد. نوار باریکی از آب از گوشه‌ی لبش روان می‌شود و تا روی چانه‌اش پایین می‌آید. لیوان آب را با نفس عمیقی حاکی از رضایت روی میز می‌گذارد.

می‌گوید «چه گوارا بود. حُب، همون‌طور که گفتم مقدمات کار از قبل آماده شده. مسئولیت رسیدگی به پرونده‌ی شما از طرف اداره‌ی روابط عمومی شرکت به من محول شده و قراره از نزدیک با هر دوی شما کار کنم.»

می‌گویم با ما؟ ما پرونده داریم؟ چرا ما باید پرونده داشته باشیم؟

«حُب، راستش رو بخواید... تا همین اواخر پرونده‌ای نداشتید.»

دهانم مثل چوب خشک شده. آب دهانم را قورت می‌دهم، اما کمکی نمی‌کند.

یکی دو جرعه از آب‌جوم را مزه‌مزه می‌کنم و می‌گویم ولی ما که عضو هیچ سازمانی نیستیم و هیچ توافقی هم برای داشتن پرونده نکرده‌یم.

یک‌بار دیگر لبخند دندان‌نمایش را به نمایش می‌گذارد. حدس می‌زنم مثل خیلی از شهرنشین‌ها دندان‌های سفید و براقش مصنوعی و کاشته شده باشند.

«البته حق با شماست، اما به تازگی اولین لاتاری مون رو برگزار کردیم، جونیور. اولین چی تون رو؟»

«اولین لاتاری مون.»

هن سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «چه اسم عجیبی روش گذاشته‌ید.»

می‌پرسد لاتاری؟ می‌شه دقیقاً بگی در مورد چی حرف می‌زنی؟

«بعیده بتونم بفهمم مردم معمولی، مثل خود شما، چه قدر با ربط دادن جزئیاتی که پراکنده خونده یا شنیده‌اند از این موضوع اطلاع دارند. ولی حدس می‌زنم توی جای دورافتاده‌ای مثل این‌جا نباید اخبار زیادی پخش شده باشه. پس اجازه بدید خیلی کوتاه عرض کنم که شما انتخاب شده‌ید و من برای همین این‌جام.»

با این‌که دهانش بسته است، می‌بینم که زبانش را آرام روی دندان‌های بالایی‌اش می‌کشد. به هن نگاه می‌کنم، اما باز هم به نقطه‌ی نامعلومی در مقابلش خیره شده. چرا نگاه نمی‌کند؟ نکند از چیزی ناراحت شده. سابقه نداشته نگاهش را این‌طور از من بدزد. هیچ از این وضع خوشم نمی‌آید.

هن با لحن خشک و سردی می‌گوید «باید به حرف‌های گوش کنیم، جونیور. باید سعی کنیم منظورش رو بفهمیم.»

ترنس نگاهش را از من به هن و دوباره از هن به من برمی‌گرداند. آیا او هم متوجه رنجش و کلافگی هن شده؟ چه‌طور ممکن است؟ او که ما را نمی‌شناسد، نمی‌داند در تنهایی‌مان چه رفتاری با هم داریم.

ترنس از جایش بلند می‌شود تا کتش را در بیاورد و می‌گوید «بیخشید که کمی خودمونی شده‌م. آب حسابی حالم رو جا آورد، اما هنوز کمی گرممه. توی شهر همه‌جا دستگاه تهویه هست و من بدجوری بهش عادت کرده‌م. امیدوارم از نظر شما اشکال نداشته باشه اگه بدون تشریفات با هم گپ بزنیم. یه کم آب می‌خوای، هنریتا؟»

هن می‌گوید «نه، من خوبم.»

هنریتا. او هن را با نام کاملش صدا می‌زند. عرق از سروریش جاری است و لکه‌های پراکنده‌ی رطوبت روی پیراهنش شبیه جزیره‌های کوچک روی نقشه شده. کتش را تا می‌کند و با دقت کنار خودش روی کاناپه می‌گذارد.

حالا زمان سؤال‌های بیش‌تری است. خودش دارد این فرصت را به من می‌دهد. از نگاه و حالت نشستنش پیداست. گفتی که انتخاب شده‌یم، درسته؟

«بله، همین‌طوره.»

می‌پرسم انتخاب برای چی؟

«برای سفر به ایستگاه فضایی. مشخصه که فعلاً در مراحل مقدماتی هستیم و تازه اول کاره. باید تأکید کنم فهرست بلندبالایی از آدم‌ها انتخاب شده‌ند، برای همین اصلاً دوست ندارم هنوز هیچی نشده خیلی هیجان‌زده بشید. اما چه‌کار می‌شه کرد؟ آدم نمی‌تونه جلو خودش رو بگیره و هیجان‌زده نشه. من که خیلی برات خوشحالم. این بخش از کارم رو بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای دوست دارم. منظورم رسوندن خبرهای خوبه. البته باز هم باید بگم هیچ تضمینی در کار نیست و ممکنه آخرین لحظه یکی دیگه انتخاب بشه. ولی این لحظه‌ی مهمی برای همه‌ی ماست.»

بعد به هن نگاه می‌کند. صورت هن مات و بی‌روح است.

«باورتون نمی‌شه توی چند سال گذشته چه سیلی از داوطلب‌ها برای شرکت در این پروژه داشته‌یم. هزاران نفر خودشون رو به هر دری می‌زدند تا انتخاب بشن. خیلی‌ها رو می‌شناسم حاضرند هر چی دارند بدن تا خبری رو که همین چند لحظه پیش به‌تون دادم، به‌شون بدم. پس...»

می‌گویم هنوز متوجه منظورت نشده‌م.

«جدی می‌گی؟» می‌خندد. سرش را تکان می‌دهد و روی کاناپه جابه‌جا می‌شود. «جونپور، تو برنده شده‌ای. اسمت توی اون فهرسته. برای سفر به ایستگاه فضایی. اگه اوضاع به همین منوال پیش بره و تو انتخاب بشی، می‌تونی از نزدیک شاهد مراحل توسعه‌ی اوترمور باشی. حتی ممکنه جزء اولین نقل‌وانتقال‌ها باشی. اولین موج مهاجرت. جونپور، حتی ممکنه اون بالا زندگی کنی.»

ترنس به سقف اشاره می‌کند، اما پیداست منظورش چیزی ورای سقف و آسمان بی‌انتهاست. با دست عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و منتظر می‌ماند تا خبرهایش خوب در ذهن‌مان ته‌نشین شود. بعد ادامه می‌دهد.

«این از اون شانس‌هاییه که فقط یه‌بار در خونه‌ی آدم رو می‌زنه. این تازه اول کاره. ما تا الآن اولین دور لاتاری رو برگزار کرده‌یم، چون این‌جور... توفیق‌های اجباری... می‌تونه خیلی وقت‌گیر باشه.»

یک جرعه‌ی دیگه از آبجو می‌نوشم. با خودم فکر می‌کنم یک آبجو دیگه لازم دارم.

توفیق اجباری دیگه چیه؟

ترنس می‌گوید «می‌دونم باورش سخته و کنار اومدن باهاش به زمان احتیاج داره. اما یادت باشه، من همیشه این رو می‌گم چون عمیقاً بهش اعتقاد دارم، همه‌چی در حال تغییره. تغییر و تحول یکی از محدود امور مسلم زندگیه. انسان‌ها رشد و ترقی می‌کنند. چاره‌ای جز پیشرفت نداریم. تکامل پیدا می‌کنیم، پیش‌روی می‌کنیم و افق‌های تازه‌ای رو کشف می‌کنیم. اون چیزهایی که زمانی دور از دسترس و غیرقابل‌دستیابی به نظر می‌رسیدند، خیلی زود عادی و بعد حتی ازمدافتاده شده‌ند. اما ما ادامه می‌دیم و وارد مرحله‌ی بعدی تکامل می‌شیم و مرزهای جدیدی رو کشف می‌کنیم. اون چیزی که اون بالا در انتظارمونه واقعاً یه دنیای دیگه نیست، فقط خیلی از ما دوره و تا این لحظه از حیات‌مون از دسترس‌مون دور بوده، اما هر لحظه داره به‌مون نزدیک‌تر می‌شه. داریم فاصله‌مون رو باهاش کمتر می‌کنیم. متوجه هستی؟»

چشمانش سرشار از شورش و شوقی حاکی از اعتمادبه‌نفس است. مانده‌ام چشمان من در نگاه او چگونه به نظر می‌رسند. هیچ هیجانی در خودم احساس نمی‌کنم. باید احساس کنم، اما این‌طور نیست. رو به هن می‌کنم. او که متوجه نگاهم شده به طرفم برمی‌گردد و لبخند مهربانانه‌ای به لب می‌آورد. بالاخره یک لبخند. چیزی که ما را به هم نزدیک می‌کند. هن دوباره با من است.

دستم را دراز می‌کنم تا بازویش را لمس کنم و می‌گویم خیلی عجیبه. ما داریم از فضا حرف می‌زنیم. از هر طرف که نگاه کنی، یه دنیای دیگه‌ست. ولی ما این‌جا دنیای خودمون رو داریم، زندگی‌مون. این‌جا کنار همدیگه‌یم.

رفته‌رفته دارم به زندگی‌ای که این‌جا می‌شناسم و کنار همدیگر ساخته‌ایم حالت تدافعی و حمایت‌گونه می‌گیرم.

تو بدون اطلاع قبلی اومده‌ای خونه‌ی من و می‌گی باید از خیر این زندگی بگذرم و بذارم برم! اون هم بدون توجه به این‌که واقعاً چی می‌خوام؟ شماها خیال کرده‌ید بعد سال‌ها زندگی کنار هن حاضر می‌شم به همه‌چی پشت کنم و بذارم برم؟ من هیچ علاقه‌ای به شرکت در پروژه‌ی شما ندارم. انتظارتون با عقل جور در نمی‌آد.

ترنس باز هم لبخند می‌زند، آرام و با احتیاط به جلو خم می‌شود. «ببین، این یه هشداره.» حرفش را قطع می‌کند. خودش را روی کاناپه‌ام جابه‌جا می‌کند و ادامه می‌دهد «نه، معذرت می‌خوام کلمه‌ی اشتباهی به کار بردم. هشدار بار منفی داره، اما پیشنهاد من این‌طوری که تو می‌گی نیست. برعکس، خیلی هم خوبه. مثل رؤیاییه که به حقیقت پیوسته. قبول دارم به خواست خودت برای این کار داوطلب نشده‌ای، اما قبل از این بارها درباره‌ی فضا حرف زده‌ای. الگوریتم‌های ما این‌طور نشون می‌دن.»

هن با شنیدن این حرف راست می‌نشیند. «منظورت اینه که شماها یواشکی به حرف‌های ما گوش می‌کرده‌ید؟ چند وقته دارید حرف‌هامون رو شنود می‌کنید؟» در صدایش لحن ناآشنایی است. باعث می‌شود احساس... نمی‌دانم باعث می‌شود چه احساسی کنم، اما هر چه هست این لحنش را دوست ندارم. ترنس دستش را به نشان عذرخواهی بلند می‌کند. «اجازه بدید، گمون می‌کنم سوءتفاهم شده. مثل این‌که نتونستم منظورم رو واضح بیان کنم. منظورم این نبود که حرف‌هاتون شنود یا مکالماتون ضبط می‌شه. اما همون‌طور که می‌دونید میکروفن‌های کامپیوترتون همیشه روشنه. ما به‌ش می‌گیم جمع‌آوری اطلاعات. برنامه‌ای که ازش استفاده می‌کنیم ابتدا اطلاعات دریافتی رو برحسب موضوع تفکیک و بعد براساس اولویت طبقه‌بندی می‌کنه. می‌تونه اسامی و کلمات دلخواه رو جدا کنه.»

هن می‌گوید «مطمئنم حالا حتی دقیق‌تر از قبل به حرف‌هاش گوش می‌دید، درسته؟»
«بله، همین‌طوره.»

چهره‌ی هن منقبض و خونسرد به نظر می‌آید. به‌سختی می‌توان گفت در ذهنش چه می‌گذرد. می‌پرسم منظور از کلمات دلخواه چیه؟ می‌شه بیش‌تر توضیح بدی؟ چه‌جور کلماتی برای این لاتاری ثبت شده‌ند؟ اون هم لاتاری‌ای که از وجودش هیچ اطلاعی نداشته‌م؟
امیدوارم این همان سؤالی باشد که هن هم به دنبال جوابش است.

«برای هدفی که در نظر داریم، کلمات دلخواه می‌تونه هرگونه اشاره‌ای به سفر، فضا، سیارات یا ماه باشه. برنامه‌ای که حرفش رو زدم، گفت‌وگوهایی با این موضوعات رو برای استفاده‌ی ما علامت‌گذاری می‌کنه.» مکث می‌کند. انگار دارد با خودش کلنجار می‌رود چه اطلاعات دیگری را با ما در میان بگذارد. «واقعیت اینه که سیستم لاتاری ما پیچیده‌تر از اونیه که بشه به این سادگی توضیحش داد. باید به‌مون اعتماد کنید. بدون اعتماد متقابل به جایی نمی‌رسیم.»
هن دست‌هایش را به هم گره کرده و ساکت و ساکن کنار من نشسته. پس چرا چیزی نمی‌گوید؟ چرا چیزهای بیش‌تری نمی‌پرسد؟ چرا همه‌چیز را انداخته گردن من؟

می‌پرسم می‌تونی کمی بیش‌تر توضیح بدی؟ مثلاً از روند توسعه‌ی پروژه بیش‌تر برامون بگی؟
«سال‌ها قبل، وقتی این پروژه تازه کلید خورده بود، احتمالات زیادی برای حیات و هستی انسان در فضا وجود داشت، یا دست‌کم ما به‌ش اعتقاد

داشتیم، در ماه و مریخ. اوترمور حتی در نظر داشت سیاره‌ی تازه کشف‌شده‌ای رو که توی منظومه‌ی شمسی مجاور به دور ستاره‌ای می‌چرخه به عنوان مهاجرنشین انتخاب کنه. اما در نهایت تصمیم گرفتیم سیاره‌ی خودمون رو بسازیم. اگه بخوام دقیق‌تر بگم، ایستگاه فضایی خودمون رو.»

هضم و درک حرف‌هایش، مثلاً وجود منظومه‌ی شمسی مجاور، برای آدمی مثل من کار ساده‌ای نیست. اما باید تمام تلاشم را بکنم.

می‌پرسم اما آخه چرا؟ چرا باید یه ایستگاه فضایی بسازیم، وقتی همین جا روی زمین جاهای مناسبی برای زندگی هست؟ اصلاً چه لزومی داره یه ایستگاه فضایی ساخته بشه، اون هم وقتی که می‌گی سیارات ایده‌آلی برای سکونت وجود دارند؟

ترنس یک طرف سرش را می‌خاراند. «دلایل زیادی برای این کار وجود داره. برای مثال فرض کنیم شما قصد سفر به یکی از این سیارات رو دارید، حتی اگه با سرعت نور هم سفر کنید، که البته غیرممکنه، رفت و برگشتش نزدیک به هفتاد و هشت سال طول می‌کشه. این مانع بزرگی سر راهمون بود. ترجیح دادیم امکاناتمون رو صرف غلبه بر موانع دیگه بکنیم. از ابتدا می‌خواستیم مرحله‌ی اول، یعنی مرحله‌ی تکوین و توسعه، دوره‌ای آزمایشی و بیش‌تر به منظور تحقیق و مطالعه باشه. آدم‌هایی رو که برای زندگی می‌رن اون‌جا از نزدیک زیر نظر می‌گیریم، آزمایش‌های زیادی روشن انجام می‌دیم و بعد از تجزیه و تحلیل نتایج برشون می‌گردونیم زمین. برای این منظور ساختن سیاره‌ای که متعلق به خودمون باشه بهترین گزینه بود. از مدت‌ها قبل ایستگاه‌های فضایی زیادی توی فضا وجود داشته. اولین ایستگاه فضایی ما چند سال پیش به فضا فرستاده شد و از همون موقع کارمون رو شروع کردیم. مرحله‌ی تکوین و توسعه با سرعتی باورنکردنی پیش رفت، به طوری که حالا بزرگ‌ترین ایستگاه فضایی رو در اختیار داریم. همین حالا که این‌جا نشسته‌یم و داریم صحبت می‌کنیم داره دور مدار زمین می‌چرخه. البته هنوز کامل نشده، اما راه افتاده و کار می‌کنه.»

با خودم فکر می‌کنم دست خودمان نیست. نمی‌توانیم جلو خودمان را بگیریم: فتح کردن، گسترش دادن و جهان‌گشایی در خون ماست.

و دولت در جریان فعالیت‌های شما هست؟

ترنس می‌گوید «ما خودمون بخشی از دولتییم. ما با دولت در ارتباطیم. اما بخش تحقیقات دست خودمونه.»

می‌گویم من به عمرم حتی یه بار هم سوار هواپیما نشده‌م. هن هم نشده. هن از پرواز متنفره و هیچ‌وقت به سفر طولانی‌مدت و دورودرازی نرفته. حتی فکر سفر به فضا هن رو به وحشت می‌ندازه.

ترنس بلافاصله می‌گوید «آآآ، باید این موضوع رو از همون ابتدا روشن می‌کردم. اشتباه از من بود. من دارم درباره‌ی تو حرف می‌زنم، جونیور. فقط تو.»

تازه این جاست که ابرها کنار می‌روند و منظورش آشکار می‌شود. حالا متوجه پیشنهادش می‌شوم. این یعنی اسم هر دوی ما با هم توی فهرست نیست؟ یعنی ما با هم برنده‌ی لاتاری نشده‌ایم؟ «نه، جونیور. متأسفانه این طور نیست. فقط تو انتخاب شده‌ای.»

هن واکنشی نشان نمی‌دهد. نه چیزی می‌گوید و نه حتی از سرِ افسوس آهی می‌کشد. همان طور بی‌اعتنا سرجایش نشسته. نمی‌دانم چه طور با این موضوع کنار بیایم. احساس می‌کنم یک نفر به جای من تمام تصمیم‌ها را گرفته و برایم حق انتخابی نگذاشته. هن هم با سکوتش هیچ کمکی نمی‌کند. می‌پرسم حُب، حالا چی می‌شه؟

«راستش هیچی. دست کم اقدام فوری و عاجلی در کار نیست. همون طور که گفتم افراد زیادی برای شرکت در این پروژه انتخاب شده‌اند. پروسه‌ی انتخاب هم طولانی و وقت‌گیره. تصور کنید توی دو ماراثن شرکت کرده‌ید. سیاست‌مون اینه که در صورت امکان این خبر رو رودررو با افرادمون در میون بذاریم. این بهترین راه برای شروع همکاری‌مونه. و اگه به عنوان نامزد نهایی سمت توی فهرست نهایی نباشه، این اولین و آخرین ملاقات‌مون خواهد بود. اما این امکان هم هست که این ملاقات آغاز یه همکاری طولانی‌مدت باشه.» دقیقاً چند نفر انتخاب شده‌اند؟

«متأسفانه، و مطمئنم در این مورد حق رو به من می‌دی جونیور، اجازه ندارم اطلاعات بیش‌تری جز این که تو یکی از نامزدها هستی در اختیارتون بذارم. بقیه‌ی اطلاعات محرمانه و طبقه‌بندی شده‌اند، تنها چیزی که می‌تونم با اطمینان بگم اینه که دست کم چند سالی طول می‌کشه تصمیم نهایی گرفته بشه.» چند سال! شنیدنش کمی آرامم می‌کند. این احتمالِ کم‌رنگ در واقع خیلی بعید است و فاصله‌ی زیادی با ما دارد، درست مثل خودِ ایستگاه فضایی که یک جایی در مدار زمین قرار دارد. شاید هن از همان اول این را فهمیده بود و برای همین این قدر آرام و خونسرد است.

آخرین جمله‌ی ترنس بفهمی‌نفهمی مکالمه‌مان را به پایان می‌رساند. هر چند در عمل تا یکی دو ساعت دیگر به حرف زدن ادامه می‌دهد، به اظهار فضل کردن و به این که اهداف اوترمور را توضیح دهد، اما چیزی در مورد شخص من نمی‌گوید. وقتی هم وسط حرفش می‌پریم و سؤالی می‌کنم یا نظری می‌دهم، طبق دستورالعمل‌های شرکت پاسخ می‌دهد. به نظر می‌رسد بیش‌تر حرف‌هایش را از قبل آماده و تمرین کرده است. خیلی دوست دارم بدانم چند وقت است که دارد این کار را می‌کند. نباید خیلی طولانی باشد. خیلی دستپاچه و کم‌رو به نظر می‌رسد و کاملاً پیداست حرف‌هایش را از بر

کرده. اما شکی نیست کاملاً از کارش راضی و حتی هیجان‌زده است. لابه‌لای حرف‌هایش به یکی از محصولات اوترمور به نام ژل زندگی اشاره می‌کند، پمادی موضعی که به بدن کمک می‌کند تا به محیط بدون اتمسفر عادت کند. عجب ایده‌ای، یک ژل؛ ژلی که کمک‌تان می‌کند تا به چیزی عادت کنید. آن قدر عجیب و انتزاعی است که واقعاً نمی‌توانم حتی تصورش را بکنم.

وقتی ترنس برای رفتن به دست‌شویی اجازه می‌خواهد، بالاخره من و هن تنها می‌شویم. ابتدا هیچ‌کدام چیزی نمی‌گوییم و گیج و سردرگم ساکت می‌مانیم، تا این‌که بالاخره هن رو به من می‌کند. من هم مستقیم به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. حالا دارد نگاهم می‌کند و دوباره توجهش به من جلب شده، بی‌درنگ احساس امنیت بیش‌تری می‌کنم.

هن می‌پرسد «چی فکر می‌کنی؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم خودم هم نمی‌دونم. دارم سعی می‌کنم سر از حرف‌هایش دربیارم. می‌دونم باید خوشحال و هیجان‌زده باشم، هر چی باشه این جور شانس‌ها هر روز در خونه‌ی آدم رو نمی‌زنه، اما...

«ناراحتی؟ ترسیده‌ای؟ غافل‌گیر شده‌ای؟»

نه، نه، نه. موضوع این حرف‌ها نیست.

«خوبه. ولی بین خودمون باشه، ژل زندگی لعنتی!»

من هم تکرار می‌کنم آره، ژل زندگی لعنتی!

ترنس به اتاق‌نشیمن برمی‌گردد و دیگر نمی‌توانیم در تنهایی به گفت‌وگوی مان ادامه دهیم. صحبت‌هایش را درست از همان جایی که قطع کرده بود از سر می‌گیرد و بی‌وقفه حرف می‌زند و همچنان از پاسخ به سؤالات من طفره می‌رود. مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و بحث را به موضوعات فرعی و انتزاعی می‌کشانند. جزئیات الگوریتمی و پیچیده‌ی فهرست نهایی را توضیح می‌دهد. چند ویدیو کوتاه از آخرین سری موشک‌هایی با دود پاک و ناآلوده نشان‌مان می‌دهد و ویدیو دیگری که سعی دارد چیزی به نام «جهت‌دهی رانشی»^[۲۱] را توضیح دهد.

هن، که در تمام این مدت کنار من نشسته، با دقت به تمام ویدیوها نگاه می‌کند. اما بعد از حدود نیم‌ساعت یا بیش‌تر عذر می‌خواهد و اتاق را ترک می‌کند. ترنس کمی بیش‌تر به توضیحاتش ادامه می‌دهد، تا این‌که بالاخره به نظر می‌رسد دیگر حرفی برای گفتن ندارد. می‌دانم سؤالات و نگرانی‌های زیادی دارم که می‌خواهم با او در میان بگذارم، اما کل این تجربه آن قدر غیرمنتظره و طاقت‌فرسا بود که سؤالاتم را فراموش

کرده‌ام. تمام تاب‌وتوان و حس کنجکاوی‌ام را از دست داده‌ام. ترنس را تا ماشینش بدرقه می‌کنم. با هم دست می‌دهیم. حالا که در فضای بیرون از خانه نگاهش می‌کنم و دستش را در دست خودم احساس می‌کنم، برای اولین بار در طول شب این احساس عجیب به‌ام دست می‌دهد که یک جورهایی برایم آشناست. کیفش را داخل ماشین می‌گذارد، اما در را نمی‌بندد. در کمال تعجب به طرف من برمی‌گردد و در آغوشم می‌کشد. وقتی بالاخره رهایم می‌کند، یک قدم به عقب برمی‌دارد و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

می‌گوید «تبریک می‌گم. از دیدنت خیلی خوشحالم.»

می‌پرسم ما همدیگر رو قبلاً جایی ندیده‌یم؟

آن دندان‌ها و آن لب‌خند آشنا به نظر می‌رسند.

«این تازه اول راهه. روز اول. مطمئنم در آینده‌ی نزدیک باز هم همدیگر رو خواهیم دید.» بعد سوار ماشین می‌شود و می‌گوید «برات آرزوی موفقیت می‌کنم.» در ماشین محکم بسته می‌شود. ماشین را با نگاهم دنبال می‌کنم که از راه فرعی می‌راند و وارد جاده می‌شود. این بیرون ظلمات است و چشم چشم را نمی‌بیند. صدای جیرجیرک‌ها و موجودات شب‌زی از لای بوته‌های کانولا شنیده می‌شود. نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. من این‌جا بزرگ شده‌ام. تمام دنیایم در این‌جا خلاصه می‌شود و هیچ‌وقت کنجکاوی چندانی به دنیای بیرون نداشته‌ام. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که ممکن است روزی سروکارم به دنیاهای ناشناخته بیفتد. به آسمان پُرستاره‌ی بالای سرم نگاه می‌کنم. همان آسمان پُرستاره‌ی همیشگی. تمام عمرم به این آسمان پُرستاره چشم دوخته‌ام. تنها آسمانی که تابه‌حال دیده‌ام. تمام آن ستاره‌ها، ماهواره‌ها، ماه. می‌دانم که ماه بسیار دور است. اما امشب خیلی عجیب به نظر می‌رسد. تابه‌حال هیچ‌وقت به‌اش فکر نکرده بودم، اما اگر من می‌توانم همه‌ی این‌ها - تمام ستاره‌ها و ماه - را از این‌جا با چشمان خودم ببینم، آیا این خودش مفهوم فاصله را زیر سؤال نمی‌برد؟

به داخل خانه که برمی‌گردم همه‌جا سوت‌و‌کور است. هن باید خواب باشد. این کارش کمی عجیب است. یعنی بدون این‌که منتظر بماند تا کمی درباره‌ی آن‌چه رُخ داده گپ بزنیم رفته بالا و خوابیده؟ لابد خیلی خسته است. دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد. یک ناآشنا با خبرهایی باورنکردنی، بدون اطلاع قبلی، ناگهان دم‌در خانه‌ی ما ظاهر شد. پس درک می‌کنم اگر هن خسته شده باشد.

چراغ اتاق‌نشیمن را خاموش می‌کنم. لیوان خالی آب و بطری آبجو را از روی میز برمی‌دارم و به آشپزخانه می‌برم و روی کابینت کنار سینک می‌گذارم. در یخچال را باز می‌کنم، نگاهی به داخلش می‌اندازم، اما چیزی برنمی‌دارم. هوای خنکی که از داخل یخچال بیرون می‌زند احساس خوشایندی دارد.

در تاریکی از پله‌ها بالا می‌روم. روی هر پله می‌ایستم و به قاب عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کنم. یادم نیست آخرین بار کی این کار را کردم: این‌که روی پله‌ها بایستم و به این عکس‌ها نگاه کنم. به خاطر نبود نور مجبورم به دیوار نزدیک‌تر شوم. سه قاب عکس کنار هم از دیوار آویخته شده: یک عکس از من و هن با همدیگر و دو عکس هم از هر کدام از ما به تنهایی.

عکس دونفره‌مان یک پرتره از نمای نزدیک است. یادم نیست کجا این عکس را گرفتیم. هن دهانش باز است و می‌خندد. خوشحال است. شاید برای همین این عکس را برای آویختن انتخاب کرده. عکس تکی من قدیمی است و خیلی جوان‌تر از حالا به نظر می‌رسد. هیچ شباهتی به امروز ندارد. هن این عکس را گرفته؟ از پله‌ها می‌روم بالا، یک‌راست به طرف اتاق خواب‌مان. در اتاق بسته است. دلیلی ندارد برای ورود به اتاق خواب خودم در بزنم، پس آرام در را باز می‌کنم. هن روی تخت به پشت دراز کشیده.

می‌گویم یعنی تو واقعاً می‌تونی بعد از این جریان بخوابی؟ نمی‌خوای کمی درباره‌ش حرف بزنیم؟ خیلی عجیب بود. هن دست‌هایش را می‌آورد بالا و روی چشم‌هایش می‌گذارد.

«متأسفم. ترجیح می‌دم امشب فقط بخوابم. می‌تونیم فردا صبح درباره‌ش صحبت کنیم.»
می‌روم توی اتاق و می‌پرسم ببینم، حالت خوبه؟

جلوتر که می‌روم می‌بینم هنوز لباسش را عوض نکرده و با همان لباس روی تخت دراز کشیده. سرش را بلند می‌کند.

«راستش، خیلی خوب نیستم. نمی‌دونم چه‌م شده. ولی نباید چیز مهمی باشه، اما می‌شه امشب توی اتاق مهمون بخوابی؟»

جدی می‌گی؟

به یاد ندارم هرگز در اتاق مهمان خوابیده باشم. هرگز.

«می‌دونم تا حالا سابقه نداشته، از این بابت متأسفم. اما اگه مریض شده باشم، ازم نمی‌گیری.»
نگران مریض شدنم نیستم.

می‌پرسم اتاق مهمون آماده‌ست؟

«آره. امروز صبح مرتبش کردم. قول می‌دم فقط امشب باشه، تا فردا حالم بهتر می‌شه. شک ندارم.»
از صبح حالت بد بود؟ پس چرا چیزی نگفتی؟

«نه، صبح یه دفعه هوس کردم اتاق مهمون رو مرتب کنم.»

می‌گویم باید درباره‌ش حرف بزنیم. فکر می‌کردم بشینیم و درباره‌ی اتفاق‌های امشب گپ بزنیم، درباره‌ی چیزهایی که ترنس گفت، احتمال‌هایی که ازش حرف زد، اصلاً درباره‌ی خود ترنس... نظرت درباره‌ی این یارو چیه؟

«جونپور، من خیلی خسته‌م. اگه اشکالی نداره الآن ترجیح می‌دم بخوابم.» بعد هم به من پشت می‌کند و سمت خودش می‌خوابد.
باشه، اشکالی نداره. صبح که شد حرف می‌زنیم.

به طرف در می‌روم.

اما همین که به در می‌رسم از پشت سر صدایم می‌کند. «جونپور؟»
بله؟

«می‌شه در رو پشت‌سرت ببندی؟»

البته.

چیزی نمی‌گویم که اگر در را ببندم هوای اتاق خفه و بیش‌ازحد گرم می‌شود. چرا که فقط او را عصبانی‌تر و دلخووتر می‌کند. اما درست قبل از بسته شدن در فکری به ذهنم می‌رسد، موضوعی که از ابتدای اتفاق‌های امشب ذهنم را مشغول کرده. از لای در نگاهی به داخل اتاق می‌اندازم.
راستی، از کجا می‌دونستی؟

هِن غلت می‌زند و رو به من می‌کند. «چی رو می‌دونستم؟»
وقتی ترنس داشت ماشینش رو پارک می‌کرد، قبل از این‌که پیاده بشه، گفتی «این مرده لابد یه چیزی می‌خواد.» از کجا می‌دونستی اون‌ی که توی ماشینه مرده؟
«من این رو گفتم؟»
آره. دقیقاً.
«مطمئن‌ی؟»
بله. البته.

با صدای بلند نفسش را می‌دهد بیرون. «نمی‌دونم، جونیور. منظور خاصی نداشتم. بدون این‌که فکر کنم این رو گفتم. شب‌به‌خیر.»
در را می‌بندم و می‌گویم شب‌به‌خیر.
بعد از این‌که به اتاق مهمان می‌روم و به تخت تک‌نفره‌ی محقرانه اما تمیز و مرتب با ملحفه‌های سفید نگاهی می‌اندازم، ناگهان از پشت‌سرم در انتهای راهرو صدای چرخش کلید و قفل شدن درِ اتاق خواب‌مان را می‌شنوم.

وقتی خبر قابل توجه، غیرمنتظره و تکان دهنده‌ای دریافت می‌کنید که می‌تواند تغییری بنیادی در زندگی‌تان ایجاد کند، آن‌طور که ما با ورود ترنس به زندگی‌مان تجربه کردیم، تأثیر عجیبی بر تمام ابعاد زندگی‌تان می‌گذارد، به‌خصوص در نحوه‌ی تفکر و تصمیم‌گیری‌تان. این چیزی است که دارم درباره‌ی خودم یاد می‌گیرم.

هن تا یکی دو هفته بعد از دیدار ترنس بی‌قرار و گوشه‌گیر شده بود، همان‌طور که در طول مدت ملاقات ترنس بود. ناگهان بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای اصرار داشت بیش‌تر وقتش را در تنهایی سر کند. همچنان با هم غذا می‌خوردیم، اما کم‌تر حرف می‌زدیم. هن از من فاصله می‌گرفت. بعد از دیدار ترنس تا یک هفته‌ی تمام اصرار داشت شب‌ها تنها در اتاق خواب‌مان بخوابد. تا این‌که بالاخره رضایت داد تا من هم به اتاق خواب‌مان برگردم، اما همچنان بی‌قرار و مضطرب به نظر می‌رسید. می‌توانستم اضطرابش را وقتی نزدیک هم بودیم احساس کنم. تغییر رفتارش ملموس و محسوس بود. به‌شدت کم‌خواب شده بود. اغلب صبح‌ها اعتراف می‌کرد بیش‌تر شب بیدار بوده. این وضعیت برای مدتی ادامه داشت.

اما به‌مرور اوضاع بهتر شد و هن کم‌کم به خود همیشه‌اش بازگشت؛ همان هنی که می‌شناختم. لابد برای همین است که می‌گویند زمان بهترین درمان دردهاست. زمان همیشه به نفع برگرداندن تعادل پیش می‌رود. اضطراب و دلواپسی جایش را به فراغت و آسایش می‌دهد. یک ضربه‌ی روحی، حالا هر قدر هم که عمیق و تکان دهنده باشد، همیشه با گذشت زمان تأثیرش را از دست می‌دهد.

هن دوباره به زندگی برگشت و حتی اجازه داد به او نزدیک‌تر شوم. بعد از گذشت هفته‌ها و ماه‌ها زندگی‌مان برگشت به روال عادی‌اش، پیش از دیدار با ترنس و آن خبرهای عجیب و غریب. حالا به نظم طبیعی زندگی‌مان برگشته‌ایم: کار می‌کنیم، غذا می‌خوریم و کنار هم می‌خوابیم. زندگی همیشه راهی برای برگرداندن تعادل پیدا می‌کند. این همان چیزی است که ما انسان‌ها به دنبالش هستیم: امنیت، قطعیت و تصدیق.

اما این روحيات شخصی و دنيای باطني‌ام است که عمیقاً متحول و دگرگون شده، هر چند هیچ‌کس متوجه آن نشده، حتی هن. دیدار ترنس در کل کم‌تر از سه ساعت طول کشید، که به لحاظ زمانی مداخله‌ی دامنه‌داری نبود، اما کوتاهی‌اش چیزی از تأثیر عمیقاً مخربش نمی‌کاهد.

روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه‌ها تبدیل شدند. یک سال گذشت. یک سال دیگر هم بعد از آن. ما به زندگی ادامه می‌دهیم. اما روزی نیست که به ترنس و ملاقاتش فکر نکنم.

دیگر به ندرت درباره اش حرف می‌زنیم. اگر برحسب تصادف ماجرای ملاقات ترنس را پیش بکشم، هن معمولاً موضوع بحث را عوض می‌کند. خبر فهرست نهایی افرادی که برای سفر به فضا انتخاب شده‌اند بی‌اختیار من را واداشت به آینده و آن‌چه در انتظارمان است فکر کنم، به آن‌چه ممکن است اتفاق بیفتد یا نیفتد، به زندگی‌ام، به هر دو وجه این انتخاب، چه رفتن به فضا باشد و چه ماندن روی زمین، به نکات مثبت و منفی هر کدام. همچنین شروع کردم به فکر کردن به گذشته، گذشته‌ی خودم، تجربه‌هایی از زندگی و تمام آن چیزهایی که من را به این نقطه از زندگی‌ام رسانده‌اند: موضوعات اساسی، خاطرات مهم و باارزشی که مدت‌ها بود فراموش‌شان کرده بودم. بعضی خاطرات خاص همچون موج به ذهنم هجوم می‌آورند. اولین سال‌های زندگی‌ام با هن در این‌جا و این‌که زندگی‌مان آن سال‌ها چگونه بود و چه معنایی داشت.

البته طبیعی است که این افکار و خیالاتم را با هن در میان نگذارم. این قراری است که با خودم گذاشته‌ام: پشت‌سر گذاشتن این بحران به‌تنهایی، البته اگر از عهده‌اش بریبایم، تا جای ممکن او را درگیر نکنم و فرصت بدهم تا همه‌چیز را فراموش کند، تا جای ممکن طبیعی رفتار کنم، انگار چیزی تغییر نکرده و همه‌چیز همان‌طور است که همیشه بوده. حتی اگر این‌طور نباشد. این وظیفه‌ی من در قبال اوست. هیچ دوست ندارم دلیل نگرانی و دلواپسی هن باشم. و این دقیقاً همان کاری است که ورود ترنس به زندگی ما کرد. آن دیدار کوتاه چیزی را عمیقاً در هن تکان داد. وانمود می‌کنم همه‌چیز عادی است و زندگی‌مان به روال سابقش برگشته. جوری رفتار می‌کنم که انگار همه‌چیز روبه‌راه است.

صبح از خواب بلند می‌شویم. من به مزرعه می‌روم. غذای مرغ و جوجه‌ها را می‌دهم. کمی آن دوروبر برای خودم پرسیه می‌زنم. دوش می‌گیرم. صبحانه می‌خوریم. سر کار می‌رویم. برای شام به خانه برمی‌گردیم و بعضی شب‌ها که هن حوصله داشته باشد پیانو می‌نوازد. من هم یکی دوتا آبجو می‌نوشم. درباره‌ی روزمان حرف می‌زنیم و اگر اتفاق بامزه‌ای افتاده باشد برای هم تعریف می‌کنیم. روز بعد روز از نو روزی از نو.

آن دیدار لعنتی چیزی جز یک ملاقات کوتاه و بی‌ضرر با یک ناآشنا نبود، پس چرا باید چنین تأثیر عمیقی از خودش به جا بگذارد؟ تصمیم گرفته‌ام چنین اجازه‌ای ندهم. دلیلی ندارد یک دیدار کوتاه چنین تأثیری بر ما بگذارد. رابطه‌ی ما در زمان حال نباید متأثر از اتفاقی باشد که معلوم نیست در آینده بیفتد یا نیفتد. باید توجهم را بیش‌تر روی زمان حال متمرکز کنم. ما یک زوج هستیم، مثل گذشته. وظیفه‌ی من در قبال هن این است که در مقابل هرگونه تغییر رفتاری مقاومت کنم و همان آدمی باشم که همیشه بوده‌ام.

در روال عادی و یکنواخت زندگی‌مان تغییری به وجود نیامده و همه‌چیز همان‌طور دست‌نخورده مانده. اما من، برخلاف میل، احساس می‌کنم دارم تغییر می‌کنم. احساس می‌کنم از درون تغییر کرده‌ام و دیگر آن آدم سابق نیستم.

اولین بار هن را از دور دیدم. این روشن‌ترین و پُرشورترین خاطره‌ای است که به یاد دارم و این روزها مدام به یادش می‌افتم. از زمان دیدار ترنس به بعد زیاد به آن فکر کرده‌ام و بارها و بارها در ذهنم با آن کلنجار رفته‌ام.

وقتی هن را دیدم، کس دیگری آن اطراف نبود. فقط ما دو نفر بودیم. خیلی کوچک به نظر می‌رسید. این اولین چیزی بود که نظرم را جلب کرد. ایستادم و فقط نگاهش کردم. ذهنم را از هر فکر دیگری خالی کردم. می‌خواستم از نو شروع کنم.

تابستان بود با آفتابی درخشان. برای فرار از گرما سایه‌بانی پیدا کردم. تشنه بودم، اما آب همراه نداشتم. ساعت‌های زیادی راه رفته بودم و هنوز مسیری طولانی‌ای در پیش داشتم. آن موقع بسیار جوان و کم‌سن‌وسال بودیم، به‌خصوص هن. چیزی به غروب نمانده و هوا شرجی بود، آن‌قدر که سرعت حرکت کردن را کم و فکر کردن را دشوار می‌کرد. هن پیراهن سفید آستین‌حلقه‌ای تنش بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و چند تار مویش روی صورتش ریخته بود. من زیر سایه‌ی درختی روی خاک‌وخل دوزانو نشستم و آرنج‌هایم را روی پایم تکیه دادم.

او را به جا نیاوردم، برای همین تعجب کردم. این دختر که بود؟ این چیزی بود که می‌خواستم بدانم. لازم بود بدانم، نه فقط به خاطر این‌که ناآشنا بود. این فقط بخشی از ماجرا بود و به همین دلیل آن‌جا روی گل‌ولای، زیر سایه‌ی درخت، منتظر ماندم و به تماشایش نشستم. این چیزی بود که تمام عمر منتظرش بودم.

سیگاری روشن کردم. موهای خیس از عرقم را از روی پیشانی کنار زدم. پُک عمیقی به سیگار زدم. یادم می‌آید به‌پشت دراز کشیدم و برای مدتی همان‌طور ماندم و به برگ‌ها، شاخه‌ها، سایه‌ها و آسمان بالای سرم خیره ماندم و سیگار دود کردم. همه‌چیز در نظمی شگفت در حرکت بود اما به هیچ‌کدام از آن‌ها خیره نبودم، چرا که هن ورای همه‌ی این‌ها بود. آن‌جا ایستاده بود ولی برایش دست تکان ندادم.

آن روز حتی یک کلمه هم با همدیگر حرف نزدیم. هیچ معاشرتی نکردیم و آشنایی‌ای شکل نگرفت، اما ارتباط خاصی بین‌مان احساس کردم. من این‌سوی جاده تنها نشسته بودم، یا دست‌کم خیال می‌کردم تنها هستم، تا این‌که هن را دیدم. هن هیچ نمی‌دانست چه تأثیری از خودش به جا می‌گذارد. یک جورهایی بی‌خیال رفتار می‌کرد. این همان نیرویی بود که من را به سویش می‌کشید. از همان اولین دیدار.

دیدار هن من را واداشت درباره‌ی خیلی چیزها تجدیدنظر کنم. این‌که چه‌کار می‌کردم، دنبال چه چیزی بودم، چه آرزویی در سر داشتم و چه کارهایی از دستم برمی‌آمد. فقط به آن لحظه‌ی خاص فکر نمی‌کردم بلکه به هر آن چیزی فکر می‌کردم که مرا به آن نقطه رسانده بود، که چرا در آن لحظه آن‌جا بودم، زیر آن آفتاب سوزان، با آن دست‌های کثیف و زخمی. در تمام عمرم، تا جایی که به یاد دارم، نتوانسته بودم اسم کسی را به

خاطر بسپارم. تا آن لحظه هرگز کسی یا چیزی تأثیر سرنوشت‌سازی بر من نگذاشته بود. اما در آن لحظه احساس کردم همه‌چیز می‌تواند تغییر کند. اگر اسم این دختر را می‌دانستم، برای همیشه به یاد می‌سپردمش. این همان تأثیری بود که هن بر من گذاشت و قبل از این‌که با هم آشنا شویم، همه‌چیز را عوض کرده بود. آن سمت جاده، در فکر فرورفته بود و بی‌توجه به اطرافش خم شده بود و داشت دست‌هایش را در برکه‌ای می‌شست. از همان لحظه دانستم همانی است که همیشه به دنبالش بوده‌ام. ما برای همدیگر آفریده شده بودیم. او را دیدم و از همان لحظه زندگی‌ام آغاز شد.

آیا چیزی به نام تقدیر وجود دارد؟ آیا آن‌چه مقدر است به وقوع می‌پیوندد؟ این‌ها چیزهایی هستند که قادر به توضیح‌شان نیستیم. بسیاری اسمش را سرنوشت یا قسمت می‌گذارند. شاید حق با آن‌ها باشد. شاید لازم نیست بیش‌تر از این بدانیم. چه‌بسا مداری که در آن سیر می‌کنیم از قبل مقدر شده باشد. با این‌که شخصاً به این چیزها باور ندارم، مشکلی هم با آن‌ها ندارم. شما می‌توانید باورهای‌تان را حفظ کنید، بی‌آن‌که همیشه و در همه‌حال به آن‌ها اعتقاد داشته باشید. بعدها، شروع کردم به فکر کردن به تمام آن احتمالاتی که می‌توانست اتفاق بیفتد و این‌که چگونه همه‌چیز می‌توانست عاقبتی دیگر داشته باشد. آیا ممکن بود هن را به شکل دیگری و در زمان دیگری ببینم؟ در روز دیگری؟ آیا آن‌چه اتفاق می‌افتد اجتناب‌ناپذیر است؟ همیشه می‌شنوی که می‌گویند تقدیر این بوده. آیا این تنها شانس بود که ما داشتیم؟ بپذیر یا رهایش کن؟ تقدیر یا تصادف محض؟ این تنها فرصتی بود برای من که او را ببینم، به‌اش توجه کنم، به خاطر بسپارمش و به یادش بیاورم؟

آن روز قصد داشتم از مسیر دیگری بروم. حتی یادم نمی‌آید چرا آن مسیر را انتخاب کرده بودم. کسی مجبورم نکرده بود. به نظر می‌رسد تقدیرمان چنین بوده. ما راهی به سوی همدیگر پیدا کرده بودیم که متعلق به خودمان بود. رابطه‌ای را سروسامان داده و بهبود بخشیده بودیم: قابل‌پیش‌بینی، اثبات، مطمئن، طبیعی و یکنواخت؛ درست مثل خود زندگی. با پایان هر روز، روز دیگری آغاز می‌شود. دوباره و دوباره. با ضرباهنگی آرام‌بخش.

من از آن آدم‌هایی نیستم که مو را از ماست می‌کشند. به چیزی که مقابل چشم‌هایم است توجه می‌کنم و باقی چیزها دیگر به نظرم اهمیت ندارند. اصلاً چه فایده‌ای دارد؟ چرا باید زحمت توجه به هر چیزی را که در اطرافت می‌گذرد به خودت بدهی و فکر و ذهن‌ت را با جزئیات نامربوط و اطلاعات اضافی پُر کنی؟ به‌هرحال آن‌چه مقدر است به وقوع می‌پیوندد و کاری هم از دست کسی ساخته نیست. آگاهی از آن سودی ندارد.

خیلی کنج‌کاو توصیف هن را از روزی که برای اولین‌بار همدیگر را ملاقات کردیم بشنوم. آیا اصلاً آن روز را به یاد دارد؟ نمی‌دانم. مطمئن هم نیستم که بخواهم بدانم. اما نمی‌توانم جلو کنج‌کاو‌ی‌ام را بگیرم. بیش‌تر روزهای زندگی‌مان شبیه همدیگر شده‌اند، بدون آن‌که یاد و خاطره‌ی

خاصی از خود به جا بگذارند. شاید روزی بالاخره شهادت پرسیدنش را از هن پیدا کنم. هن هنوز هم آن پیراهن سفید آستین حلقه‌ای را دارد؛ همانی که روز اول که دیدمش تن کرده بود. هرگز به‌اش نگفتم که آن پیراهن برای من چه اهمیتی دارد. به‌ندرت آن را می‌پوشد. پوشیدن آن پیراهن چیزی نیست که از دیدم پنهان بماند. راستش خوشحالم که آن را زیاد نمی‌پوشد و بیش‌تر مواقع در یکی از کتوهای کمدش جا خوش کرده. هر چه بیش‌تر بپوشدش باید بیش‌تر بشویدش و هر چه بیش‌تر بشویدش سریع‌تر کهنه و پوسیده می‌شود. همین حالا هم نازک و نخ‌نما شده. احمقانه است، می‌دانم، اما دوست ندارم آن پیراهن را تا مرز پوسیده شدن بپوشد. آن را برای همیشه می‌خواهم.

این بار نزدیکی‌های غروب است که سروکله‌اش پیدا می‌شود، جای هیچ شک‌وشبهه‌ای هم نیست. این را بلافاصله می‌فهمم. همان چراغ‌های مایل به سبزِ غیرقابل‌اشتباه در روشنائیِ رو به کاهش غروب آفتاب. آن چراغ‌ها را می‌شناسم و به خاطر می‌آورم. این بار در انتهای خروجی جاده منتظر نمی‌ماند، ماشین تیره‌رنگ بدون توقف از جاده‌ی اصلی به مسیر فرعی می‌پیچد و یک‌راست به سمت خانه می‌آید. می‌بینمش که از ماشین پیاده می‌شود و چیزی را از روی شلوارش پاک می‌کند.

از اولین دیدار ترنس بیش از دو سال است که می‌گذرد، دو سال و اندی. اما او حالا این‌جاست و به مزرعه‌ی آرام و بی‌سروصدای ما بازگشته. همان‌طور که خودش گفته بود شاید روزی برگردد.

از این فاصله به نظر نمی‌رسد تغییری کرده باشد: استخوانی و باریک‌اندام با موهای بلوند بلند، کت‌وشلوار و بدون کراوات، جوراب‌های سفید و یک کیف چرمی سیاه‌رنگ.

چند ضربه‌ی محکم به در. تق‌تق‌تق‌تق.

نمی‌دانم هِن هم صدای در را شنیده یا نه. به سمت در می‌روم و بازش می‌کنم.

بشاش و خندان می‌گوید «سلام، جونیور. از دیدنت خیلی خوشحالم.»

من هم سلام می‌کنم.

دست نمی‌دهیم. دستش را روی شانهم می‌گذارد و یک جورهایی نوازشش می‌کند و آرام فشارش می‌دهد. می‌روم کنار تا بتواند وارد شود. حالا که از نزدیک نگاهش می‌کنم می‌توانم نشانه‌های گذر زمان را در چهره‌اش ببینم، نه خیلی چشم‌گیر بلکه در جزئیات ریز و کوچک. صورتش لاغرتر و استخوانی‌تر از قبل شده و زیر چشم‌هایش هم پُف کرده. ظاهرش یک جورهایی شبیه جونده‌ها شده، نه فقط صورتش، بلکه تمام هیكلش، رفتار و وجناتش.

می‌گوید «سرحال به نظر می‌رسی. خیلی وقته همدیگر رو ندیده‌یم. حالت چه‌طوره؟»

خوبم. فکر نکنم هِن متوجه اومدنت شده باشه. طبقه‌ی بالاست.

«پس هِن هم این‌جاست؟»

بله، همین‌طوره.

«نیازی نیست صداش بزنی. فرصت خوبیه تا کمی با هم اختلاط کنیم.»

معذب کنار در می‌ایستیم.

«خُب، تو این مدت چه خبرها بوده؟»

می‌گویم کار. خونه. زندگی. اوضاع مون روبه‌راهه.

«خوشحالم این رو می‌شنوم. خودت خوبی؟»

خوبم. شکایتی ندارم.

«خُب، خوبه، خیلی خوبه، خیلی دلگرم‌کننده‌ست. و حال هنریتای کوچولوی ما چه‌طوره؟»

از اشاره‌ی خودمانی‌اش به هنریتای کوچولوی ما هیچ خوشم نمی‌آید و خیلی جا می‌خورم، جوری حرف می‌زند انگار هن را از قبل می‌شناسد. اما او هیچ شناختی از هن ندارد. از هیچ‌کدام مان شناختی ندارد. ما دوست او نیستیم.

سعی می‌کنم خیره و بی‌هیچ احساسی تو چشم‌هایش زل بزنم. می‌گویم هن هم حالش خوبه.

نمی‌گویم هن بعد از آن دیدار اول چه‌قدر آشفته و پریشان شده بود، از این‌که چه‌قدر کم‌حرف و تودار شده بود و چه‌طور برای هفته‌ها نادیده‌ام می‌گرفت و چه‌قدر طول کشید تا به حالت طبیعی‌اش برگردد. قبول دارم مربوط به خیلی وقت پیش است، اما هیچ دوست ندارم آن روزها دوباره تکرار شوند. از این هم چیزی نمی‌گویم که چه‌طور به خاطر تغییری که با حضورش در رفتار و روحیه‌ی هن به وجود آورده بود، کینه‌ی عمیقی از او به دل گرفته‌ام. در چهره‌اش دقیق نگاه می‌کنم، به آن چشم‌های ریز و لب‌های باریک. از ظاهرش پیداست از حضورش در این‌جا بسیار خوشحال است، راضی و خاطرجمع. برایم اهمیتی ندارد و به او اطمینان ندارم. نمی‌توانم این احساس را از خودم دور کنم که کلکی در کارش است و زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای دارد.

«از آخرین باری که همدیگه رو دیده‌یم خیلی گذشته، تو این مدت هیچ به من فکر کرده‌ای؟» می‌خندد و ادامه می‌دهد «ببخشید، منظورم اینه که دیدار قبلی مون اتفاق خیلی مهمی بود و خبرهای مهمی براتون داشتم. گاهی حتی خبر خوب هم می‌تونه تأثیرهایی روی جسم و روح داشته باشه و پاک آدم‌ها رو خُل کنه. امیدوارم برای شما مشکلی پیش نیومده باشه.»

با خودم فکر می‌کنم از قضا چرا. برای مدتی نظم زندگی‌مان به هم خورده بود.

می‌گویم ما این‌جا سرمون خیلی شلوغه و باید سخت کار کنیم تا زندگی مون بچرخه. نمی‌تونیم همین‌طور بی‌کار بشینیم و غصه‌ی آینده‌ای رو

بخوریم که معلوم نیست چی می‌شه.

ترنس می‌گوید «متوجهم. اتفاقاً طرز فکر درستیه. پس گفتمی که تو این مدت اوضاع و احوال تون روبه‌راه بوده؟ هیچ احساس تشویش یا نگرانی‌ای که نداشته‌ید؟ چیزی که غیرعادی و بی‌سابقه باشه؟ با همدیگه مشاجره یا کشمکش سختی که نداشته‌ید؟»

سرم را برمی‌گردانم و از روی شانه‌ام هن را صدا می‌زنم هن! به نظرم بهتر است او هم در این گفت‌وگو حضور داشته باشد.

با صدای بلندتری فریاد می‌زنم هن!

اما هن جواب نمی‌دهد. شاید از حضور ترنس باخبر شده و نمی‌خواهد از اتاقش بیاید بیرون و دوباره با این مرد روبه‌رو شود. شاید از همان بالا مضطرب و وحشت‌زده به حرف‌های مان گوش می‌دهد. صدای قدم‌های آرام و آهسته‌اش را از طبقه‌ی بالا، درست بالای سرمان، می‌شنوم. تا این‌که بالاخره بالای پله‌ها ظاهر می‌شود. «چیه؟»

می‌گویم بیا پایین.

آهسته از پله‌ها می‌آید پایین. پایین راه‌پله ترنس را می‌بیند و با سر سلام می‌کند.

ترنس می‌گوید «خوشحالم دوباره می‌بینمت، هنریتا.»

هن در پاسخ می‌گوید «سلام، ترنس.»

صدایش خسته و ملال‌آور است.

«پیش پات داشتم از جونیور احوالت رو می‌پرسیدم. این‌طور که به نظر می‌رسه همه‌چی روبه‌راهه.»

هن نزدیکم می‌شود و دستش را دور کمرم حلقه می‌کند. هن به‌ندرت از این کارها می‌کند که برای تماس فیزیکی پیش‌قدم شود. از این کارش آن‌قدر جا می‌خورم که مجبور می‌شوم جلو لرزشم را بگیرم.

هن می‌گوید «آره. اوضاع مون روبه‌راهه.»

ترنس می‌گوید «می‌شه بشینیم؟ خبرهای خوبی براتون دارم.»

این بار دیگر احتیاجی به راهنمایی ندارد. پیداست مسیر را خوب به یاد دارد. ترنس جلوتر از ما به طرف اتاق نشیمن می رود و ما پشت سرش راه می افتیم. همان جایی می نشینیم که دفعه ی قبل نشسته بودیم، ترنس روی کاناپه، من و هن روی صندلی های مان نزدیک به هم و روبه روی او. سال ها گذشته، اما چه چیزی تغییر کرده؟ در خانه ی ما چیز زیادی تغییر نکرده و همه چیز همان طور است که بود.

ترنس می گوید «خیلی خوشحالم. خیالم راحت شد که می بینم دوتاتون همچنان...»

وسط حرفش می پرسم. اول بگو چه خبرهایی داری. برای همین اومده ای این جا دیگه.

هن آرام و ساکت است. واکنشی به حرف هایم نشان نمی دهد. حتی سرش را هم بلند نمی کند.

ترنس لبخند می زند. «البته.» مکث می کند و راست می نشیند. «جونیور اسمش توی فهرست نهایی دراومده.» منتظر می ماند تا خوب متوجه منظورش بشویم. می خواهد عادی به نظر برسد، اما شک ندارم این وقفه های نمایشی بخشی از دستورالعمل های شرکت برای دادن خبر است تا اهمیتش را برجسته تر کند. با اشتیاق نگاهم می کند، سپس رو به هن می کند، نگاهش به هن متفاوت است. نمی توانم نوع نگاهش را درک کنم. «از این بهتر نمی شه. من که نمی تونم جلو خودم رو بگیرم، خیلی هیجان زده ام. تو یه قدم بزرگ دیگه برای رفتن به فضا نزدیک شده ای!»

من و هن نگاهی با هم ردوبدل می کنیم. هن دست هایش را می آورد بالا و انگشت هایش را لای موهایش فرومی کند. به نظر نمی رسد از شنیدن این خبر یکه خورده باشد، بلکه انگار بیش تر نیرویش تحلیل رفته است.

هن می پرسد «با این حساب رفتنش قطعی شده؟»

ترنس در جواب می گوید «نه. نه لزوماً. اما حالا که اسمش توی فهرست نهایی دراومده، شانس بیش تری برای موفقیت داره.»

این بار هن دستش را روی دستم می گذارد. انتظارش را ندارم. احتمالاً به خاطر حضور ترنس است.

هن می پرسد «چه برنامه ی زمانی ای براش در نظر گرفته ید؟»

ترنس می گوید «هنوز خیلی مونده تا به اون جا برسیم. فعلاً هیچی قطعی نشده، اما می شه گفت رؤیای نهایی یه قدم به واقعیت نزدیک تر شده.»
با خودم فکر می کنم از رؤیای نهایی چه کسی حرف می زند؟

می گویم اما این چیزی رو برای ما عوض نمی کنه، درسته؟ همچنان مثل گذشته در برزخ بلاتکلیفی هستیم.

«بله و قبول دارم که می تونه خسته کننده باشه. آینده با هیچ معیاری از پیش تعیین نشده و قطعی نیست، اما به نظرم اسم جونیور توی فهرست

نهایی می‌تونه تحول مهمی محسوب بشه. ما داریم توی مسیر درستی حرکت می‌کنیم. راستش دلم به حال اون‌هایی که رد شده‌ند می‌سوزه. در ادامه، ما، منظورم ما سه نفره، باید روی امور مسلم و واقعی تمرکز کنیم و وقت‌مون رو با احتمالات تلف نکنیم. این تحول مهمی محسوب می‌شه. موضوعات زیادی هست که باید درباره‌شون صحبت کنیم، پس این‌بار دیدارمون کمی از دیدار قبلی طولانی‌تره. البته طبیعیه که سؤالات زیادی داشته باشید. به اون‌جا هم می‌رسیم.»

سرم را خم کرده‌ام. چشم‌های بسته‌ام را می‌مالم. دستِ هِن را احساس می‌کنم که پایم را گرفته و فشار می‌دهد.

ترنس می‌گوید «چه‌تون شده؟ چرا غم‌باد گرفته‌ید؟ ما حالا دستورالعملی داریم که باید به‌ش عمل کنیم. از این‌جا به بعد تک‌تک افرادی که اسم‌شون توی فهرست نهایی هست باید طبق این برنامه عمل کنند. به‌تون اطمینان می‌دم فکر همه‌چی رو از قبل کرده‌یم.»

می‌پرسم چه‌طور انتظار داری به احتمالات فکر نکنیم؟ منظورم اینه که وقتی شانس کمی داریم اصلاً چرا باید در موردش حرف بزنیم. هنوز که چیزی قطعی نشده، چه فایده‌ای داره درباره‌ش صحبت کنیم؟

دست‌هایش را به حالت تدافعی بالا می‌برد و سری تکان می‌دهد.

«می‌فهمم. جدی می‌گم. کاملاً برام قابل‌درکه که تو این مدت چه‌قدر... به‌تون سخت گذشته.»

چند کلمه‌ی آخر را رو به هِن می‌گوید.

بعد ادامه می‌دهد «اما یه سؤالی دارم و می‌خوام هر دوتون خوب به‌ش فکر کنید: چه‌جور زندگی‌ای می‌خواید؟ یه زندگی معمولی، متوسط، بدون هیجان و پیش‌پاافتاده؟ یعنی نهایت جابه‌طلبی شما همین‌قدره؟»

هِن روی صندلی جابه‌جا می‌شود و راست می‌نشیند و با دقت بیش‌تری به حرف‌های ترنس گوش می‌دهد.

«شما هم می‌خواید مثل بقیه زندگی کنید؟ یا می‌خواید زندگی بخصوص و منحصربه‌فردی داشته باشید؟ و بیش‌تر به خاطر همینه که الآن دور هم جمع شده‌یم. یه فرصت برای این‌که آدم بهتری باشی.»

تمام توجهش متوجه هِن است و به‌کلی نادیده‌ام می‌گیرد. انگار ناگهان دیگر در این اتاق حضور ندارم.

هِن می‌گوید «عجب آدم زی‌بون‌بازی هستی! یه فرصت برای این‌که آدم بهتری باشی!»

می‌گویم ولی ما که همچین چیزی رو درخواست نکرده‌یم.

«درسته. حق با شماست. شما داوطلب نشدید، بلکه این فرصت نادریه که دودستی تقدیمتون شده که البته پایانش هنوز روشن نیست. اما کی گفته یه چیز ناشناخته حتماً به دردرس ختم می‌شه؟ می‌تونه این‌طور نباشه. اصلاً از کجا معلوم برعکسش درست نباشه، یه جور آگاهی برای پی بردن به یه چیزیه. منظورم فقط سفر به ایستگاه فضایی نیست، بلکه حتی قبل از اون. صرف‌نظر از نتیجه‌ی نهایی، فرصتیه برای این‌که از یکنواختی زندگی روزمره، هفتگی، ماهانه و سالانه‌تون خلاص بشید. از این گذشته...» دوباره به هن نگاه می‌کند. سر در نمی‌آورم چرا این‌قدر حواسش متوجه هن است. «این فرصت برای هر دوی شماست که از خواب غفلت بیدار بشید. فکر می‌کنید چند نفر گیج و منگ روزشون رو شب می‌کنند، بدون این‌که چیزی احساس کنند از این شاخه به اون شاخه می‌پرن، همیشه سرشون به کاری گرمه بدون این‌که هرگز مجذوبش باشند یا ازش هیجان‌زده بشن و جون تازه‌ای ازش بگیرند. بیش‌تر مردم حتی به خودشون زحمت نمی‌دن که ببینند زندگی چه امکاناتی در اختیارشون گذاشته، به همین سادگی. این یکی از موضوعاتی که در اوترمور داریم روش کار می‌کنیم و می‌تونیم بگیم فلسفه‌ی وجودی شرکت و یکی از اصول اخلاقی ما بر یک اصل ساده استوار: هستی شرافتمندانه و راستین که برای هر کسی قابل‌حصوله.»

می‌گویم هستی قابل‌حصول؟!

«بله، جونیور. هستی قابل‌حصول. فلسفه‌ی ما در اوترمور بر این اصل استوار که هستی‌مون رو با تصمیم، ادراک و رفتارمون شکل می‌دیم. فعالیت‌های تکراری و یکنواخت بدترین نوع زنداند. به خاطر این‌که میله‌های قفسش دیده نمی‌شن. این‌جوری نمی‌تونی هیچی یاد بگیری. ما می‌خوایم مردم چیزهای جدیدی یاد بگیرند، نه فقط درباره‌ی محیط‌های جدید، بلکه درباره‌ی خودشون. معتقدیم انسان مدرن نباید به حفظ وضع موجود دلخوش باشه. چیزی که دنبالشیم خیلی بیش‌تر از راه انداختن یه ایستگاه فضایی و زندگی خارج از کره‌ی زمینه. متوجه حرفم هستید؟ این چیزیه که به هر دوی شما پیشنهاد می‌دم: یک جور بیداری.»

هن می‌پرسد «این چیزها رو یادتون داده‌ند تا تحویل مشتری‌هاتون بدید؟ چون اگه واقعاً این‌طوره، بهتره بیش‌تر از این خودت رو خسته نکنی.»

از لحنش پیداست خیلی جدی است. هن ذاتاً آدم مخالف‌خوانی نیست، اما به نظر می‌رسد از این اتفاق‌ها راضی و خرسند نیست.

«کسی به من نگفته چی بگم. یادتون باشه خیلی بیش‌تر از شماها به این موضوعات فکر کرده‌م. من از هر دوی شما خوشم می‌آد، جدی می‌گم. می‌خوام هر دوتون احساس کنید کنترل امور دست خودتونه. ولی به نظر می‌رسه شماها دارید اشتباه برداشت می‌کنید. من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که بتونم کمک‌تون کنم. کار من همینه. از خیلی قبل‌تر از اونی که بتونید تصورش رو بکنید زندگی من به این موضوع گره خورده. این برای من فقط یه

شغل نیست، بلکه می‌شه گفت یه جور دغدغه‌ست که با تمام وجودم به‌ش اعتقاد دارم.»
می‌گویم ولی این ماجرا اون‌جوری که زندگی ما رو تحت‌تأثیر قرار می‌ده، روی زندگی تو تأثیری نداره. این ماییم که دیگه هیچ حریم خصوصی‌ای نداریم.
هن، که به نظر می‌رسد از حرفم تعجب کرده، برمی‌گردد طرفم و با چشم‌هایش براندازم می‌کند.
«حق با توئه. زندگی‌هامون به یه اندازه از این موضوع متأثر نمی‌شه. اما این قماریه که... اما همون اندازه که برای زندگی شما می‌تونه مهم باشه برای من هم هست و آینده‌ی حرفه‌ای من به موفقیت این پروژه بستگی داره. فکر می‌کنید که همه‌ش تحت نظرید، اما من هم همین وضع رو دارم. شرایط همه‌مون مثل همه.»

هن می‌پرسد «خُب، حالا قدم بعدی چیه؟ خبر دیگه‌ای هست که امروز به‌مون بدی؟ خبر بیش‌تری که باید در جریان‌ش باشیم؟»
تمام آن اضطرابی که در دیدار اول ترنس به‌م دست داده بود و تا هفته‌ها در گوشه‌وکنار خانه موج می‌زد دود شده و هوا رفته. طرز نشستن هن، شانه‌های خمیده به جلو و پاهایی که روی هم انداخته حاکی از صمیمیت و پذیرش است.

«باید مفصل با هر دوتون صحبت کنم. اقدامات زیادی هست که باید قدم‌به‌قدم در کنار هم انجام بدیم.»

می‌پرسم اقدامات؟! چه جور اقداماتی؟

ترنس توضیح می‌دهد «مجموعه‌ای از مصاحبه‌ها که به ما، و به شما، کمک می‌کنه تا برای نتیجه‌ی احتمالی آماده باشیم.»

هن با تحکم می‌پرسد «کی؟»

ترنس می‌گوید «از همین فردا شروع می‌کنیم. نمی‌خوام امشب بیش‌تر از این خسته‌تون کنم. صرف دریافت خبر خوب برای یه روز کافیه. حالا اگه ممکنه قبل از رفتنم می‌خواستم زحمت یه لیوان آب بدم.»

من و هن به همدیگر نگاه می‌کنیم. هن از جایش بلند می‌شود و از اتاق می‌رود بیرون.

هن که می‌رود ترنس نمایشگرش را از کیفش بیرون می‌آورد. شروع می‌کند به یادداشت برداشتن، یا شاید هم فرستادن پیغامی به کسی. بعد نمایشگرش را بلند می‌کند و در تمام جهات اتاق می‌گرداند.

دارد از گوشه‌وکنار خانه عکس می‌گیرد. شک ندارم.

می‌گوید «چیز مهمی نیست. فقط دارم اطلاعات جمع‌آوری می‌کنم. نگران نباش. این بخشی از روند طبیعی کارمونه. ممکنه یه لحظه نگاهم کنی؟»

صاف توی صورتش زُل می‌زنم. او هم نمایشگرش را رو به من می‌گیرد. کلیک.

قبل از این‌که بتوانم واکنشی نشان دهم، تمام می‌شود.

«ممنونم. قبل از این‌که هِن برگرده، می‌خوام چندتا سؤال بکنم. راست و پوست‌کنده. هِن تا حالا چی به‌ت گفته، جونیور؟ لطفاً با من صادق باش. به نفع همه‌مونه که حقیقت رو بگی.»

منظورش چیست؟ نمی‌دانم از چه حرف می‌زند؟ من و هِن چیزی برای پنهان کردن از هم نداریم.

می‌گویم چی گفته؟ درباره‌ی چی؟ از چی حرف می‌زنی؟

قبل از آن‌که بتوانم چیز دیگری بپرسم، هِن با لیوان آب برمی‌گردد و می‌گذاردش روی میز مقابل ترنس.

ترنس می‌گوید «آهان، خودشه. ممنونم، هنریتا. از دفعه‌ی قبل یادم مونده که آب چاه‌تون چه‌قدر خنک و گواراست.» تمام آب لیوان را یک‌نفس سر می‌کشد.

«خیلی دوست دارم بدونم.» رو به من می‌کند و ادامه می‌دهد «خیلی دوست دارم بدونم جونیور، تا حالا شده به زندگیت قبل از اون فکر کنی؟» می‌پرسم قبل از چی؟

«قبل از هِن.»

قبل از هِن. قبل از هِن.

به یاد آوردن زندگی‌ام پیش از هِن کمی دشوار است. البته علاقه‌ای هم ندارم به یادش بیاورم. گذشته‌ها گذشته و دیگر اهمیتی ندارد.

آنچه اهمیت دارد حالاست، نه گذشته. این هِن است که اهمیت دارد. فقط او برایم مهم است. تمام زندگی‌ام است. سال‌های جوانی‌ام دوره‌ای معمولی بود که در آن هیچ اتفاق به‌یادماندنی‌ای نیفتاد. هر کدام از ما جایگاه اجتماعی خودمان را داشتیم و من هم مال خودم را داشتم؛ متوسط، بدون هیچ‌گونه ویژگی چشم‌گیری. زندگی‌ام به معنای واقعی کلمه میان‌مایه و معمولی بود.

این را همیشه درباره‌ی خودم می‌دانستم، اما این اواخر متوجه شده‌ام هر بار که به گذشته فکر می‌کنم، انگار بیش‌تر دچار نسیان و فراموشی می‌شوم و خاطرات کم‌تری به یاد می‌آورم. نمی‌توانم به گذشته برگردم. اصلاً نمی‌توانم به آن سال‌ها فکر کنم. تنها می‌توانم به پیش بروم. گذر روزهای تنهایی را با بی‌تفاوتی تحمل کردم و پشت‌سر گذاشتم. اما هِن با حضورش همه‌چیز را تغییر داد. هِن به من انگیزه و هدف داد؛ دلیلی برای زنده ماندن.

هیچ دوست ندارم دوباره به آن روزها برگردم. مجبور هم نیستم. مجبور نیستم چیزی را به خاطر بیاورم، آن هم فقط به این خاطر که ترنس از من خواسته. من که حیوان خانگی او نیستم. در آن سال‌های پیش از هِن، هیچ‌چیز نیست که بخواهم به آن فکر کنم و غرق آن روزها شوم. حافظه‌ی ما ظرفیت محدودی دارد و دلیلی ندارد که بخواهم همان فضای محدود را هم خرج زندگی‌ام قبل از هِن کنم. آن زمان با حالای خودم خیلی فرق داشتم. آدم دیگری بودم، چیز دیگری بودم؛ نسخه‌ای کوچک‌تر و کم‌اهمیت‌تر از آن کسی که بعدها شدم.

یأس و ناامیدی هرگز به‌تنهایی نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. یأس و ناامیدی علاقه‌ای به تنهایی ندارد و مدام به دنبال همراه و هم‌پایه است. اما دیگر احساس یأس نمی‌کنم. به‌خصوص حالا، حالا تنها به آینده فکر می‌کنم.

حتی یک خاطره هم از سال‌های پیش از هِن به یادم نمانده. همه‌چیز در هاله‌ای از مه غلیظ و تیره‌وتاری در هم پیچیده است.

به گمانم برای آدمی مثل من فراموشی راحت‌ترین کار است.

صدای بلند در زدنش - تق تق تق تق - از خواب بیدارمان می‌کند. قبل از هین صدای در را می‌شنوم و روی تخت می‌نشینم. کمی طول می‌کشد تا خواب از سرم بپرد. بعد ضربات در آرام‌تر و آهسته‌تر می‌شود. دیشب ترنس همان‌طور که در اتاق‌نشیمن نشسته بودیم ترک‌مان کرد. حتی برای بدرقه‌اش تا دم‌در از جای‌مان بلند نشدیم. به هین نگاه می‌کنم که کنارم روی شکمش دراز کشیده. دست‌ها و پاهایش هر کدام به طرفی کشیده شده‌اند. هر دو زیر ملحفه‌ی نازکی برهنه هستیم. آهی می‌کشد و چشم‌هایش را باز می‌کند.

بدون آن‌که صورتش را از روی بالش بردارد می‌پرسد «ساعت چنده؟»

به نظرم هین همیشه در چنین لحظاتی جذاب‌تر از هر وقت دیگری است: وقتی تازه از حمام آمده، وقتی بعد از شام با شکم پُر پشت میز غذاخوری نشسته و صبح‌ها وقتی با موهای آشفته و چشم‌های پُف‌کرده از خواب بیدار می‌شود. امروز صبح هم وقتی داشت از خواب بیدار می‌شد یکی از همین لحظات بود. هین می‌گوید «هوا هنوز روشن نشده. لعنتی حتی فرصت نمی‌ده قبلش یه قهوه بخوریم.»

ضربه‌ی آرام دیگری به در زده می‌شود که برخلاف ضربه‌های اول این یکی محکم و پشت‌سرهم نیست و به‌سختی شنیده می‌شود. می‌گویم آره، باید خودش باشه. گفته بود صبح به این زودی می‌آد؟

«من که چیزی یادم نمی‌آد. اما هر چی بگی ازش برمی‌آد.»

غلطی می‌زند و به‌پشت دراز می‌کشد. دست‌هایش را بالا می‌آورد و چشم‌های پُف‌کرده‌اش را می‌مالد. می‌گویم من در رو باز می‌کنم.

بلند می‌شوم، پیژامه‌ام را می‌پوشم. تا به در برسم دوباره شروع می‌کند به در زدن.

می‌پرسد «بیدارتون کردم؟»

آره. ساعت چنده؟

«پنج و نیم. امروز خیلی کار داریم. برای همین از قبل به‌تون خبر داده بودم.»

یادم نمی‌آید آمدنش را از قبل خبر داده باشد، آن هم صبح به این زودی. به‌هیچ‌وجه به زمان خاصی اشاره نکرده بود. حالا دیگر چه فرقی می‌کند. ما بیداریم و او هم این‌جاست. می‌گویم بیا تو.

این بار به آشپزخانه می‌برمش. می‌گویم روی یکی از صندلی‌ها بنشیند و چراغ بالای میز را روشن می‌کنم. این مرد ما را خیلی خوب می‌شناسد، چیزهای زیادی از زندگی‌مان می‌داند، اما تا پیش از این لحظه فقط ایوان جلو خانه، توالت و اتاق‌نشیمن‌مان را دیده بود.

می‌گویم هن هم تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌آد پایین. قهوه می‌خوری؟

ترنس می‌گوید «یه لیوان آب آگه بدی خیلی ممنون می‌شم.»

از شیر آب لیوانش را پُر می‌کنم که هن وارد آشپزخانه می‌شود. طبق معمول شلوارک و تاپ مشکی به تن دارد. از پشت سرم رد می‌شود و بالای سر قهوه‌ساز می‌ایستد. با قاشق رسوب روی فیلتر را پاک می‌کند. چندباری سرفه و گلویش را صاف می‌کند.

ترنس می‌گوید «صبح‌به‌خیر.»

هن جواب می‌دهد «سلام.»

به آن‌ها می‌گویم الآن برمی‌گردم و می‌روم دست‌شویی تا آبی به سروصورت‌م بزنم و مسواک کنم. چند قدم آن طرف‌تر توی پذیرایی فال‌گوش می‌ایستم تا ببینم درباره‌ی چه حرف می‌زنند. اما در کمال تعجب ساکت‌اند و حتی یک کلمه هم با هم ردوبدل نمی‌کنند.

به آشپزخانه برمی‌گردم. قهوه دارد از توی فیلتر رد می‌شود و توی قوری شیشه‌ای می‌ریزد. هن با صورتی بدون احساس، مثل سنگ، پشت میز ناهارخوری نشسته و یک ماگ مقابلش روی میز است. با انگشت اشاره‌اش حلقه‌ای از مویش را می‌پیچاند.

ترنس می‌گوید «راستی جونیور، تا تو بیای من و هن صحبت‌هامون رو شروع کردیم. آگه به نظرت اشکالی نداره به کارمون ادامه بدیم. منظورم تنهایی و بدون حضور توئه. بعدش نوبت توئه و می‌تونیم با هم حرف بزنیم.»

اما آن‌ها در تمام این مدت ساکت بودند. اگر حرفی زده بودند حتماً صدای‌شان را می‌شنیدم.

می‌پرسم می‌خواید تنها حرف بزنید؟

«آره، این‌طوری بهتره.»

هن هم سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد.

باشه. پس قهوه‌م رو برمی‌دارم و می‌رم.

در سکوت منتظر می‌شویم تا قهوه دم بکشد. وقتی دستگاه قهوه‌ساز فس فس بلندی راه می‌اندازد و قوری شیشه‌ای پُر می‌شود هم هیچ حرکتی برای ترک

آشپزخانه از خودم نشان نمی‌دهم. سر در نمی‌آورم چرا می‌خواهد جدا جدا با هر کدام مان مصاحبه کند. ترنس می‌گوید «فکر نمی‌کنم بیش‌تر از پونزده دقیقه طول بکشد.»
ماگ خودم و هِن را پُر می‌کنم و قوری را روی گرمکن می‌گذارم.
می‌گویم می‌رم سری به کاه‌دونی بزنم.

روز ازدواج مان برای من همیشه مظهر تعمق و بازاندیشی بوده. به گمانم برای همه‌ی زوجها این‌طور باشد. من و هِن سه هفته و یک روز بعد از اولین‌باری که با هم حرف زدیم نامزد شدیم و این چند ماه بعد از اولین‌باری بود که دیده بودمش. جشن عروسی‌مان را در پاییز و در فضای باز برگزار کردیم. این هم یکی دیگر از خاطراتی است که این اواخر زیاد به آن فکر می‌کنم. هوا برای آن فصل از سال گرم‌تر از آنی بود که انتظارش را داشتیم. کتم را درآورده و آستین‌هایم را تا آرنج بالا زده بودم. هِن هم لباس موردعلاقه‌اش را پوشیده بود. لباسی نرم و لطیف با راه‌راه‌های عمودی قرمزرنگ که شبیه یک تکه آب‌نیات شده بود.

کل مراسم کم‌تر از ده دقیقه طول کشید. ده دقیقه و حالا هِن این فرصت را داشت تا همه‌چیز را از نو شروع کند. من هم همین‌طور. شروعی دوباره در کنار هم. هِن گفت حالا می‌تواند برای همیشه گذشته‌اش را فراموش کند. من زودتر از هِن این کار را کرده بودم. برای من راحت‌تر بود.

دستان همدیگر را گرفتیم و کنار هم ایستادیم. نمی‌خواستم دستش را رها کنم. بعد از پایان خطبه‌ی عقد همدیگر را بوسیدیم و به این ترتیب همه‌چیز رسمیت یافت. حالا زن و شوهر بودیم و برای همیشه کنار هم می‌ماندیم. تیمی دونفره که فقط مرگ می‌تواند ما را از هم جدا کند. برای اولین‌بار در عمرم می‌توانستم آینده‌ی دلخواهم را تصور کنم که هم هیجان‌زده‌ام می‌کرد و هم عمیقاً مایه‌ی آرامش و خرسندی‌ام بود. یک چیز واقعی و ورای شک می‌خواستم و حالا داشتمش و آن‌جا مقابلم ایستاده بود.

به هِن گفتم به سلامتی شروع‌های دوباره. شروعی تازه.

دوباره مرا بوسید. خوب به یاد دارم که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. اشک شوق و عشق.

تنهای‌شان گذاشتم تا با هم حرف بزنند. حالا درباره‌ی چه می‌خواهند حرف بزنند، این را دیگر نمی‌دانم. بیش‌تر اوقات لذت می‌بردم از این‌که تنهایی در کاه‌دانی قدیمی‌مان وقت بگذرانم. درست است: هیچ دوست ندارم هِن احساس کند به‌اش بی‌اعتنایی می‌کنم، اما نمی‌خواهم خلوت خودم را هم از دست بدهم، دوست دارم این‌جا در تنهایی خودم شاهد گذر زمان باشم. اما امروز احساس می‌کنم به‌زور به این‌جا رانده شده‌ام.

در کاه‌دانی کنار مرغ و خروس‌ها می‌نشینم. خوشبختانه اصلاً فضول و کنج‌کاو نیستند و خیلی راحت می‌توان راضی‌شان کرد. پنج دقیقه، ده دقیقه، سی دقیقه و حتی چند ساعت، این‌جا، در کاه‌دانی، زمان مفهومی را از دست می‌دهد. برای‌شان ته‌مانده‌ی غذا و کمی آب و دانه می‌گذارم. همیشه از دیدن من خوشحال می‌شوند. اگر از من خوش‌شان نیاید، بدشان هم نمی‌آید. دیگر حتی بوی آن هم اذیت نمی‌کند. به‌اش عادت کرده‌ام. این‌جا می‌توانم خودم باشم و از همه مهم‌تر این‌که می‌توانم فکر کنم.

ظرف غذای‌شان را پُر می‌کنم. به مرغ‌هایی نگاه می‌کنم که به زمین نوک می‌زنند. مرغ و خروس‌ها دوست دارند همه‌جا بروند و وجب‌به‌وجب کاه‌دانی را زیر پا بگذارند. بعضی‌های‌شان بدون معطلی سراغ دانه‌هایی می‌روند که توی ظرف می‌ریزم و بعضی‌های‌شان با بی‌اعتنایی به ناخن کشیدن‌های بی‌نظم و قرارشان روی زمین ادامه می‌دهند، گاهی هم سرشان را بلند و نگاه می‌کنند. هرازگاهی هم موفق می‌شوند کرم یا حشره‌ی کوچکی را از دل خاک بیرون بکشند و بی‌درنگ آن را بخورند.

کیسه‌ی دانه‌ها را به دیوار تکیه می‌دهم و به طرف پنجره می‌روم. پنجره‌ی کوچکی است و پر از گردوغبار و کثافت. گوشه‌ی بالای سمت چپ پنجره ترک برداشته. روی شیشه تُف می‌اندازم و با گوشه‌ی آستینم پاکش می‌کنم، اما تغییر محسوسی در عمق میدان دیدم ایجاد نمی‌کند. از این‌جا می‌توانم تمام خانه را زیر نظر بگیرم. می‌توانم فضای بیرون کاه‌دانی و حتی آشپزخانه‌ی خانه‌ام را ببینم. ترنس پشت میز نشسته. اما از هِن خبری نیست! شاید صحبت‌های‌شان تمام شده و هِن تنهایش گذاشته. ترنس ساکت است. یک مرغ خودش را به ساق پایم می‌مالد. نگاهی به پایین می‌اندازم و با پا ضربه‌ی آرامی به مرغ می‌زنم. لخلخ‌کنان می‌رود پیش بقیه‌ی مرغ‌ها.

وقتی دوباره به خانه نگاه می‌کنم، هِن را می‌بینم. آن‌جاست. حالا ایستاده، هنوز در آشپزخانه است، فقط در دیدرس من نبوده. عرض آشپزخانه را قدم‌زنان بالاوپایین می‌رود و با شور و حرارت خاصی حرف می‌زند و سر و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد. بیش‌تر از حد معمول حرکت می‌کند. ولی ترنس بی‌حرکت سرجایش نشسته. شاید دارد توی نمایش‌گرش یادداشت می‌نویسد. از این‌جا نمی‌توانم با اطمینان بگویم. به نظر می‌رسد دارند با هم بگومگو می‌کنند. هِن را خوب می‌شناسم، زبان بدن و حرکات سر و دست و ایما و اشاره‌هایش برایم آشناست. به نظرم برافروخته و عصبانی است.

غافل‌گیر شده‌ام. در تمام مدتی که آن‌ها را کنار هم دیده‌ام هِن به‌زحمت یکی دو جمله با ترنس حرف زده. جا خورده‌ام از این‌که این‌قدر خودمانی و راحت دارد با او - یک ناآشنا - جروب‌بحث می‌کند. یعنی درباره‌ی چه موضوعی حرف می‌زند؟ آیا تمام این مدت منتظر فرصتی بوده تا با ترنس تنها شود؟ چه چیزی باعث شده این‌طور از کوره دربرود. هِن دستش را تهدیدآمیز رو به ترنس تکان می‌دهد، به مردی که تنها دوبار در عمرش ملاقات کرده؛ مردی که به‌سختی می‌شناسدش. ترنس با حرکت دست از هِن می‌خواهد آرام شود و بنشیند. اما هِن خیال نشستن ندارد. همچنان ایستاده و یک‌ریز دارد حرف می‌زند. هنوز خشمش فروکش نکرده. آن‌قدر تماشای‌شان می‌کنم تا این‌که هِن از آشپزخانه می‌زند بیرون. موضوعی که داشتند درباره‌اش بحث می‌کردند و هِن را برآشفته بود، هر چه بود، بسیار حاد و جدی بود. جدی و حل‌نشده.

به خانه که برمی‌گردم، ترنس تک‌وتنها پشت میز آشپزخانه نشسته و اثری از هن نیست.

ترنس می‌گوید «چه به‌موقع اومدی، جونیور. پیش پای تو حرف‌هامون تموم شد.»

با این‌که می‌دانم اوضاع روبه‌راه نیست و با چشم‌های خودم شاهد بگومگوی‌شان بودم می‌پرسم همه‌چی مرتبه؟
«بله، البته. چه‌طور مگه؟»

چیزی نمی‌گویم از این‌که از پشت پنجره‌ی کوچک کاه‌دانی شاهد بگومگوی‌شان در آشپزخانه بودم. از این هم چیزی نمی‌گویم که هن را خیلی خوب می‌شناسم، در واقع این بخشی از وظیفه‌ی من به عنوان همسرش است که بشناسمش و معنای تمام ایماواشاره‌هایش را بدانم.
درباره‌ی چی حرف می‌زدید؟

ترنس سرش با نمایشگرش گرم است و بدون این‌که نگاهم کند جواب می‌دهد «چیز مهمی نبود. چند موضوع کلی بود که باید درباره‌شون تصمیم می‌گرفتیم.»
جدی؟ مگه هن رو می‌شناسی؟

نمایشگرش را روی میز می‌گذارد و نگاهم می‌کند. «معلومه که می‌شناسمش، جونیور. همون‌طور که تو رو می‌شناسم.»
از کجا من را می‌شناسد؟ چرند می‌گوید. امکان ندارد.

از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و می‌گوید «حُب، حالا اگه می‌شه یه لحظه بیا این‌جا کنارم بشین. خوبه، متشکرم. تا حالا برای خودت سفارش دواخت کت‌وشلوار داده‌ای؟ کافیه وانمود کنی الآن هم داری همین کار رو می‌کنی. آروم باش. کمی عصبی هستی.»
می‌گویم هیچ هم عصبی نیستم. فقط به این‌جور کارها عادت ندارم. چی کار داری می‌کنی؟
ترنس نمایشگرش را رو به من بالا می‌گیرد.

«دارم سعی می‌کنم یه ارزیابی اولیه ازت داشته باشم.»

ارزیابی اولیه؟ برای چی؟ فکر می‌کردم قراره با هم صحبت کنیم و می‌خوای بیش‌تر باهام آشنا بشی.

«من هم دارم همین کار رو می‌کنم. می‌تونیم هر دوتاش رو با هم انجام بدیم. هم‌زمان هم ارزیابیت می‌کنم، هم بیش‌تر باهات آشنا می‌شم. این ارزیابی برای بانک اطلاعاتی‌مونه. حالا که اسمت تو فهرست نهاییه، وقتشه اطلاعات بیش‌تری ازت جمع‌آوری کنیم.»
می‌پرسم با هن هم همین کارها رو کردی؟

خیلی خودمانی می‌گوید «نه، نه». این فقط مختص توئه. من و هن فقط کمی با هم گپ زدیم. خیلی خوش‌شانسی که زن فوق‌العاده‌ای مثل هن گِیرت اومده. آهان، دستت رو بالا بگیر. آره، همین خوبه.»

همه‌ی این‌ها غیرمعمول است و معذبم می‌کند. اما فکر نمی‌کنم اعتراضم هیچ نتیجه‌ای داشته باشد. باید صبور باشم. به خودم مسلط شوم و منتظر موقعیت مناسب بمانم.

«اوضاع کاروبار چه‌طوره؟»

خوبه. مثل همیشه. این‌جا خیلی تغییر نمی‌کنه.

«احساس عجیبی به‌م می‌گه این منطقه رو به افوله. قصد توهین ندارم، فقط سعی دارم واقعیت رو بگم. خوب می‌دونم چه‌طور طی چند دهه‌ی گذشته، رشد شهرهای بزرگ به ضرر مناطق روستایی و شهرهای کوچک‌تر تموم شده. توی شهرهای بزرگ خیلی از مردم فراموش کرده‌ند هنوز هم تعداد زیادی از مردم کشور توی مناطق دورافتاده‌ای مثل این‌جا زندگی می‌کنند.»

حُب، چه می‌شه کرد. خیلی‌ها تو این چند سال از این‌جا رفته‌ند. دیگه کسی نمونده. شرایط زندگی سخت شده. کار نیست. از این گذشته، این دورافتادگی و انزوا می‌تونه بعضی‌ها رو فراری بده.

«ولی تو و هن همچنان این‌جا مونده‌ید. این انتخاب آگاهانه بوده؟»

اگه منظورت اینه که مجبور شدیم این‌جا زندگی کنیم، باید بگم اشتباه می‌کنی. از وقتی یادم می‌آد، این‌جا بوده‌یم. هر چی می‌خوایم این‌جا هست. هن هم خیلی خوشحاله و فکر نمی‌کنم علاقه داشته باشه جای دیگه‌ای زندگی کنه.

«با این حساب شما خیلی خوشبختید. همه مثل شما خوش‌شانس نیستند.»

سرم را به نشانه‌ی موافقت با او تکان می‌دهم.

«پس این‌یه انتخاب آگاهانه بوده؟ این‌که با هن تصمیم گرفته‌ید تو این‌جا دورافتاده ساکن باشید.»

این دیگه چه‌جور سؤالی است؟ مانده‌ام چه نتیجه‌ای می‌خواهد از سؤاله‌هایش بگیرد؟

باز هم سرم را تکان می‌دهم.

«این موضوع خیلی مهمیه. یه جورهایی همه‌ی این‌ها مربوط می‌شه به کاری که در اوترمور می‌کنیم. بیش‌تر مردم متوجه این موضوع نیستند.»

اغلب شون فکر می‌کنند فقط دنبال پول و سود بیش‌تریم. اما در حقیقت، دغدغه‌ی اصلی‌مون مردم، جامعه، پیشرفت و اراده‌ی آزاده. و این‌که مردم چه‌طور می‌تونند خودشون رو با شرایط جدید وفق بدن و کنار هم زندگی سالمی داشته باشند.»

می‌گویم اما پول همیشه دغدغه‌ی اصلی شرکت‌ها بوده. برای بقاشون چاره‌ی دیگه‌ای ندارند.

«نه. لزوماً این‌طورها هم نیست که می‌گی. اولویت اول ما تحرک، انطباق‌پذیری، ارتقای سطح زندگی و گسترش محدوده‌ی امکانات بشره. نباید فراموش کنیم که نقطه‌ی مخالفش هم امکان‌پذیره. استعدادهای پنهان‌مون ممکنه پس‌رفت و افت کنه.»

حرف قشنگیه، اما خیلی به‌ش اعتقاد ندارم چون تجربه به‌م ثابت کرده اگه قراره کاری انجام بشه، حالا به هر نحوی که شده، تا پولی وسط نباشه هیچ اتفاقی نمی‌افته.

«اما قصد و نیت هم همون‌قدر اهمیت داره. حالا سرت رو کمی ببر عقب. این‌طوری.»

بعد به پشت‌سر من می‌رود.

چی‌کار می‌کنی؟ این هم بخشی از مصاحبه‌ست؟

«به‌طور رسمی نیست، اما در کل آره، هست. همون‌طور که داریم حرف می‌زنیم، این نمایشگر هم در حال جمع‌آوری اطلاعاته. مثلاً این‌که چه‌قدر دی‌اکسیدکربن از خودت ساطع می‌کنی. معمولاً هر چند وقت یه‌بار موهات رو کوتاه می‌کنی؟»

موهام رو؟ سالی چندبار.

«کجا موهات رو می‌زنی؟»

کجا موهام رو می‌زنم؟! منظورت اینه که کی موهام رو می‌زنم؟ خودم می‌زنم، بعضی وقت‌ها هم هن می‌زنه. ببینم، هن کجاست؟ چی‌کار داره می‌کنه؟ از چیزی ناراحت شده؟

تماس نمایشگرش را پس‌گردنم، درست پایین‌تر از خط موهایم، احساس می‌کنم. سطح نمایشگر گرم و حتی می‌توان گفت داغ است.

می‌گوید «ببخشید. الان تموم می‌شه.»

تا حالا از چند نفر بازدید کرده‌ای؟

«ببخشید؟ متوجه منظورت نمی‌شم.»

تا حالا با چند نفر دیگه هم همین شکلی مصاحبه کرده‌ای؟ منظورم اینه که رفته باشی خونه‌هاشون و اطلاعاتشون رو جمع‌آوری کرده باشی.

«متأسفانه اجازه ندارم درباره‌ی دیگران چیزی بگم. شرکت ما رو از این کار منع کرده. البته برای این کارشون دلایل خوبی هم دارند. به همون دلیلی که درست نیست با دیگران درباره‌ی پرونده‌ی تو صحبت کنم. پای حریم خصوصی افراد در میونه. مطمئنم که درک می‌کنی. تو و هن قبلاً جای دیگه‌ای زندگی کرده‌ید؟»
از این سؤال متنفرم. اعصابم را خرد می‌کند.

جواب می‌دهم این تنها خونه‌ایه که توش زندگی کرده‌یم.

«تا حالا پیش اومده احساس کنی این‌جا بیش‌ازحد خلوت و ساکنه؟ برای هن چه‌طور؟»

نه، قبلاً هم گفتم که سکوت و انزوای این‌جا رو دوست داریم.

«هیچ‌وقت احساس تنهایی نمی‌کنی؟»

کمی به سؤالش فکر می‌کنم.

می‌گویم نه، از اون‌هایی نیستم که از تنهایی وحشت دارند.

از پشت سرم صدای برخورد انگشت‌هایش با صفحه‌ی نمایشگر را می‌شنوم.

«خوبه. اما اگه انتخاب بشی، همه‌چی فرق می‌کنه. دیگه تنها نیستی و باید در جمع زندگی کنی. دست‌کم برای مدتی توی خوابگاه و با بقیه‌ی افراد زندگی می‌کنی.

شاید کمی برات سخت باشه. اما عوضش تمام خوابگاه‌ها سیستم تهویه‌ی هوا دارند.»

با این حساب هیچ قدرت انتخابی ندارم، درسته؟ مثل همین حالا که این‌جا نشسته‌م و تو داری ارزیابیت رو انجام می‌دی و هیچ کاری هم از دستم ساخته نیست.

یعنی همینی که هست.

نمایشگر آرام از پس گردنم بالا می‌آید و به پشت‌سرم می‌رسد. می‌توانم صدای پردازش اطلاعات را بشنوم و احساسش کنم. ترنس دور می‌زند و مقابلم می‌ایستد.

در کارش بسیار دقیق و محتاط است.

«می‌تونی پاهات رو بالا نگه داری؟»

پاهام رو؟

«آره، یه ثانیه بیش‌تر طول نمی‌کشه.»

این‌جوری؟

پاهایم را از زمین بلند می‌کنم.

می‌گویم چاره‌ی دیگه‌ای ندارم، درسته؟

«اگه بتونی پاهات رو صاف نگه داری، نمایشگر خوانش بهتری داره. بیا، می‌تونی پاهات رو بذاری روی این.»

پاهایم را می‌گذارم روی صندلی‌ای که ترنس مقابلم گذاشته.

می‌گویم این دیگه خیلی زیاده‌رویه. منظورت رو از این کارها نمی‌فهمم.

«عالی بود.»

این کار برای چی بود؟

«ارزیابی خصوصیات کف پاهات.»

ارزیابی خصوصیات کف پاهای من به چه درد شما می‌خوره؟

«روال عادی همینه. هیچی قابل‌چشم‌پوشی نیست. همه‌ی این‌ها بخشی از فرایند گزینشه.»

خیلی دوست دارم بدونم اگه یکی با تو این کارها رو می‌کرد، چه احساسی پیدا می‌کردی.

دست از کار می‌کشد و نگاهم می‌کند.

«احساست رو درک می‌کنم، جونیور. جدی می‌گم. قبول دارم که وضعیت مناسبی نیست اما باید به خیلی چیزهای تازه عادت کنی. می‌تونست اوضاع خیلی بدتر از

این‌ها باشه.»

گفتنش برای تو آسونه.

«نه. جدی می‌گم. فکرش رو بکن، اگه با یه ون می‌اومدیم، دست‌وپات رو می‌بستیم، می‌نداختیمت پشت ون و می‌رفتیم، چی؟»

سکوت می‌کنم، چون واقعاً نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم.

یک قدم عقب می‌رود و لبخند می‌زند. «البته هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنیم. فقط دارم سعی می‌کنم وضعیت رو برات روشن کنم.»

احساس می‌کنم تشویش و اضطراب تمام وجودم را فراگرفته. می‌گویم اما هیچی برام روشن نیست. شماها هیچ انتخابی برام نداشتید، دست‌کم نه در این لحظه. شاید بعداً اوضاع فرق کنه. می‌تونم پاهام رو بذارم زمین؟

«بله، دیگه کافیه. ممنون. اما اگه اشکالی نداره به گفت‌وگومون ادامه بدیم.»

اما من دیگه علاقه‌ای به ادامه‌ی این گفت‌وگو ندارم. ترجیح می‌دهم تنها باشم یا سری به هن بزنم.

می‌گویم می‌خوام برای خودم قهوه بریزم.

«هر طور راحتی. روال عادی زندگی روزمره‌ت رو انجام بده.»

ماگم را پُر از قهوه می‌کنم، پشت میز می‌نشینم. ترنس هم روی صندلی روبه‌روی من می‌نشیند. نمایشگرش را میان‌مان روی میز می‌گذارد. آرنج‌هایش را روی میز تکیه می‌دهد و دست‌هایش را به هم می‌مالد.

«خُب... کمی درباره‌ی خونه‌ت صحبت کنیم. وقتی تازه به این‌جا اومدید چه وضعیتی داشت؟»

منظورت وقتی که برای اولین بار اومدیم این‌جا؟

«آره.»

تعریف چندانی نداشت. البته خودمون از قبل می‌دونستیم که خیلی کار داره تا بشه توش زندگی کرد. اما برامون مهم نبود. اون موقع وضعش از این هم بدتر بود.

یه دیوار سالم نداشت. همه‌جا رو تمیز و دوباره رنگ کردیم.

«میونه‌ت با این‌جور کارها خوبه؟ تعمیرات، مرمت، بنایی؟»

آره، از عهده‌ش برمی‌آم. خیلی از تعمیرات خونه رو خودم انجام دادم. البته کار خونه تمومی نداره و همیشه یه چیزی هست که باید تعمیر بشه.

«بلافاصله به این‌جا نقل‌مکان کردید؟»

بله، بعد از ازدواج‌مون.

«خونه خالی بود؟»

تقریباً. هنوز هم بعضی وقت‌ها یه چیزهایی توی زیرزمین یا اتاق زیرشیروونی پیدا می‌کنیم که مال ما نیست.

سؤالش کمی عجیب است. مگر نه این‌که بیش‌تر خانه‌هایی که می‌خواهید به آن‌جا نقل‌مکان کنید خالی‌اند؟ از کجا می‌دانست خانه‌ی ما خالی نبوده؟

«خونه‌های قدیمی‌ای مثل این‌جا همیشه غافل‌گیری‌های خاص خودشون رو دارند. از اون روزها چی یادت می‌آد؟ وقتی تازه به این‌جا نقل‌مکان کرده بودید.»
یادمه که چه‌قدر شاد و خوشحال بودیم از این‌که بالاخره صاحب خونه شده بودیم.
«چیز بخصوصی هست که یادت بیاد؟ منظورم جزئیاته یا بیش‌تر یه احساس کلی از گذشته.»
می‌گویم از هر کی پرسشی می‌تونه جزئیات دقیقی از گذشته به یاد بیاره، اما به این معنا نیست که این جزئیات واقعاً همون‌طوری اتفاق افتاده باشند.
منتظر می‌مانم نگاهش با نگاهم تلاقی کند. زُل می‌زند توی چشم‌هایم.
می‌گوید «حق با تونه، جونیور. به نکته‌ی درستی اشاره کردی.»

بعد از این که صحبت های من و ترنس تمام می شود، برای انجام کارهای روزمره از خانه می روم بیرون و او هم مثل توله سگی در تعقیب صاحبش دنبالم راه می افتد. ترنس اصرار دارد «طبق روال معمول» رفتار کنم. او تنها می خواهد نظاره گر باشد. ولی آخر چه طور می توانم طبق روال معمول به کارهایم برسم وقتی ناآشنایی در خانه ی خودم دنبالم راه افتاده و تمام حرکاتم را زیر نظر دارد و تازه یادداشت هم برمی دارد؟

اما سعی خودم را می کنم. برنامه ی معمولم را در پیش می گیرم. باید علف های هرز را بچینم و شاخ و برگ های اضافی درختان را هرس کنم. ترنس با علاقه و کنجکاوی واقعی روال روزمره ی کارهایم را دنبال می کند. با نمایشگرش شماره های می گیرد، چند متری از خانه دور می شود تا خصوصی صحبت کند. در پایان روز، من و هن روی ایوان خانه می ایستیم و تماشایش می کنیم که به طرف ماشینش می رود. می گوید نباید نگران چیزی باشیم و به زودی با ما تماس می گیرد. «امیدوارم دفعه ی بعد که همدیگر رو می بینیم خبرهای خوبی براتون داشته باشم.»

عکس های زیادی از ما و خانه گرفت، یادداشت های بسیاری برداشت و موضوعات گوناگونی مطرح کرد، بدون این که هیچ توضیح قانع کننده ای درباره ی کارهایش بدهد. احساس غریبی است وقتی می دانید ممکن است به زودی خانه و کاشانه تان را ترک کنید و برای مدت نامعلومی به جایی ناآشنا و دور از انتظار بروید. اما چیزی که در این میان بیش از همه ذهنم را درگیر کرده رفتارش با هن است که از داخل کاهدانی شاهدش بودم. هیچ کدام کوچک ترین اشاره ای به این موضوع نکردند. لابد پیش خودشان خیال کرده اند از چیزی خبر ندارم.

هن برای شام تاس کباب درست می کند. به صدای خُرد کردن پیاز و تفت دادن گوشت روی ماهی تابه گوش می دهم. شام را روی ایوان خانه و در هوای آزاد می خوریم.

از لحظه ای که ترنس ترک مان کرده، به جای آرامش احساس خلأ و پوچی می کنم، انگار رشته ی پیوند سخت و ناگسستنی من و هن استحکامش را از دست داده و دیگر کاری از دستش ساخته نیست. ای کاش می شد همه چیز مثل سابق شود، مثل زمانی که هنوز پای ترنس در زندگی مان باز نشده بود. همان طور که تکه ی بزرگی از گوشت را داخل سس فرو می کنم، برایم مثل روز روشن است که این خیالی واهی بیش نیست و دیگر هیچ وقت اوضاع آن طور نخواهد شد که بود. ما از آن نقطه عبور کرده ایم. گرسنه نیستم. ترنس رفته، اما همچنان می توانم حضورش را احساس کنم، به خصوص نگاهش را، انگار هنوز این جاست و من را زیر نظر دارد. هن هم مثل من دست به غذایش نزده.

می‌پرسم تو چی فکر می‌کنی؟
جواب نمی‌دهد. حواسش این‌جا نیست. قطعات تکه‌تکه‌شده‌ی هویج و سیب‌زمینی را داخل سس فروکرده و بازی‌بازی می‌کند.
هن؟

«بله؟ چیه؟»

نمی‌خواهی چیزی بگی؟ آگه از چیزی ناراحتی، بگو. نمی‌دونم از چی ناراحت شده‌ای، اما می‌تونیم درباره‌ش حرف بزنیم.
«از چیزی ناراحت نیستم. آگه ساکت نشستهم، دلیل نمی‌شه که ناراحتم. ساکت بودن چندتا معنی داره و در این مورد یعنی دارم فکر می‌کنم.»
ولی آخه فکر نمی‌کنی این...

«نمی‌شه برای یه بار هم که شده شام‌مون رو بدون جروب‌بحث بخوریم و ان‌قدر از هم سؤال نکنیم؟»

واقعاً فکر می‌کنی این کار درستیه؟

«بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم فقط چیزهایی رو می‌تونی درک کنی که همون لحظه جلو چشمت اتفاق می‌افته. نمی‌تونم به همین سادگی فراموش کنم اوضاع قبلاً چه جوری بود، حتی آگه حالا همه‌چی فرق کرده باشه. قبلاً هم اوضاع‌مون خیلی گل‌وبلبل نبود، این رو که قبول داری؟»
از جایش بلند می‌شود و بشقابش را هم با خودش می‌برد داخل خانه.

سه شب با بی‌خوابی گذشته و من هنوز فکرم درگیر دیدار ترنس است. فقط به او و دیدارمان فکر می‌کنم. باید هر طور شده از ذهنم پاکش کنم. باید ترنس، اوترمور و ایستگاه فضایی را فراموش کنم. باید با تمام اراده‌ام بر آن غلبه کنم.

تلاشم، دست‌کم به طور موقت، نتیجه داده. هر چه می‌گذرد بهتر می‌توانم توجهم را روی موضوعاتی غیر از ترنس متمرکز کنم. فکر نمی‌کنم هن در این مورد به اندازه‌ی من موفق و خوش‌اقبال باشد. از این‌که با اوقات تلخی میز شام را ترک کرده بود عذرخواهی کرد، اما از ته دل نبود. با وجود این گفتم لازم نیست خودش را ناراحت کند. مدتی است که نمی‌تواند احساساتش را مثل گذشته کنترل کند. چندبار سعی کردم علتش را بپرسم، اما هربار یک جورهایی طفره می‌رود و موضوع بحث را عوض می‌کند.

به خاطر همین بیش‌تر نگران هن هستم تا خودم. به‌اش اطمینان دادم که از چیزی ناراحت نیستم و جای نگرانی نیست. سعی می‌کنم کمکش کنم، هر کاری از دستم بریاید انجام می‌دهم تا مشوش و دلواپس نباشد.

از آخرین دیدار ترنس، متوجه تغییرات نامحسوسی در حرکات و سکنااتش شده‌ام. دیگر آن هن همیشگی نیست. انگار تعادلش را از دست داده. دیشب وقتی به اتاق‌مان آمدم، دیدم هن بی‌حرکت مقابل پنجره ایستاده. آن‌قدر حواسش پرت بود که صدای پایم را نشنید و اصلاً متوجه حضورم نشد. کار خاصی نمی‌کرد، پشتش به من بود و یک دستش را به چارچوب پنجره تکیه داده بود و به نقطه‌ی نامعلومی در بیرون زل زده بود. فکر می‌کنم بیش‌تر از یک دقیقه همان‌طور ایستاده بودیم - من به او و او به نقطه‌ی نامعلومی بیرون از پنجره زل زده بودیم - تا این‌که قدم دیگری به طرفش برداشتم، کف چوبی زیر پایم جیرجیری کرد، هن صدای پایم را شنید و به طرفم برگشت.

به طرفم آمد، دستم را گرفت و همراه خودش به تخت برد. لباس‌هایم را از تنم درآورد... کارمان زیاد طول نکشید. بعد بدون آن‌که چیزی بگوید، روی تخت غلت زد و به سمت خودش رفت. روانداز را روی خودش نکشید و خیلی زود به خواب رفت. من اما خوابم نبرد و بیدار ماندم.

خبر خوب برای یک نفر گاهی می‌تواند برای دیگری خبر بدی باشد. به این فکر می‌کنم آن آدم‌هایی هم که اسم‌شان در فهرست نهایی است در خانه‌شان این تنش‌ها و ناآرامی‌ها را تجربه می‌کنند؟ نظم زندگی روزمره‌ی آن‌ها هم مختل شده؟ اصلاً چند نفر دیگر نامزد این پروژه شده‌اند؟ کجا زندگی می‌کنند؟ چیزهای زیادی هست که ترنس درباره‌شان توضیحی نداده. سؤال‌های زیادی دارم، سؤال‌های زیادی در این دو سال گذشته آماده کرده بودم تا از او بپرسم، اما وقتی ترنس مقابلم روی صندلی نشسته بود، به‌کلی از ذهنم پاک شدند و فراموش‌شان کردم.

درک می‌کنم که هن نگران رفتنم باشد. اگر فقط نگرانی‌هایش را با من در میان می‌گذاشت، می‌توانستیم درباره‌اش حرف بزنیم و به تفاهم برسیم.

تنها چیزی که می‌خواهم این است که با من صادق و روراست باشد. صریح و بی‌پرده حرف دلش را بزند. در غیر این صورت کاری از دست من ساخته نیست. من که علم غیب ندارم. این راهی است که باید کنار هم و با کمک هم طی کنیم، نه جداگانه. این را می‌دانم که هن ذاتاً آدمی آرام، خوددار و محتاط است، اما اگر راحت حرف دلش را می‌زد، می‌توانستم کمکش کنم. از این بابت مطمئنم.

اگر هن نبود، الآن خانه‌ای از خودمان نداشتیم. تمام کارها روی دوش او بود. این هن بود که این‌جا را پیدا کرد. اوایل ازدواج‌مان، وقتی رابطه‌مان هنوز تازگی‌اش را از دست نداده بود، زیاد با هم گپ می‌زدیم، زمانی که هنوز مشتاق بودیم چیزهای بیش‌تری از هم بدانیم و همدیگر را بهتر بشناسیم. آن دوره برای همین بود: برای صحبت کردن و گوش دادن، شناخت طرف مقابل، تعامل، مشاهده و تجربه‌های جدید. این چیزها زمان می‌برد. این اواخر زیاد به روزهای اول آشنایی‌مان فکر می‌کنم. سعی می‌کنم جزئیات بیش‌تری از خاطرات آن دوره به یاد بیاورم و در ذهنم مرورشان کنم.

این هن بود که متقاعد کرد در کارخانه‌ی آردسازی شغلی برای خودم دست‌وپا کنم و هنوز هم بعد از این‌همه سال همان‌جا مشغول کارم. همه‌چیز را خوب به خاطر دارم. این‌طور نبود که نظرش را به من تحمیل کند. کمی بعد از آشنایی‌مان بود که درباره‌اش حرف زدیم. اگر مستقیم گفته بود این کار را بکن، کسی چه می‌داند، شاید نمی‌پذیرفتمش. دستور دادن ممکن بود نتیجه‌ی معکوسی روی من داشته باشد. این من بودم که به هن گفتم چه‌طور با آقای فلاورز [۲۲]، صاحب کارخانه، ملاقات کردم و او پیشنهاد کار داد. ما درباره‌ی ساعات کاری و این‌که آیا شغل مناسبی برای من هست یا نه با هم صحبت کردیم. «به نظر من که عالیه. یه شغل ثابت، همراه با کار بدنی. کارخونه هم که قرار نیست جایی بره. پولش هم که خوبه. دیگه چی می‌خوای؟»

ما بیرون از خانه روی چمن و در سایه، که از همه‌جا خنک‌تر بود، دراز کشیده بودیم.

گفتم آره، ظاهراً که این‌طوره. هر دو به‌پشت دراز کشیده و دست‌های‌مان را پشت‌سرمان حلقه کرده بودیم. به آسمان بالای سرمان نگاه می‌کردیم و پاهای‌مان را به هم می‌زدیم. درباره‌ی خیلی چیزها حرف زدیم، اما بیش‌تر بحث‌مان درباره‌ی آینده بود، این‌که آینده چه چیزی برای‌مان در چنته دارد و ما کجای آن خواهیم ایستاد. بی‌صبرانه انتظار آینده‌ای ناشناخته را می‌کشیدیم تا این‌که افسوس گذشته را بخوریم.

هن گفت «تو به یه شغل احتیاج داری. اما آدم باید خودش تصمیم بگیره، وگرنه معمولاً نتیجه‌ی خوبی نداره. این تصمیمیه که باید بدون کمک من بگیری.» آن وقت‌ها اغلب همین‌طور با هم صحبت می‌کردیم: پشت‌سرهم. روراست، علاقه‌مند. دلسوز و حامی هم بودیم.

پرسیدم اگه جای من بودی چی‌کار می‌کردی؟

«من اگه جای تو بودم قبولش می‌کردم. یه کار شرافتمندانه با حقوق و مزایای خوب. ممکنه فرصتی بهتر از این نصیبت نشه. مهم نیست من چی‌کار

می‌کردم، هر چی باشه من که نمی‌خوام برم سر این کار. سؤالی که باید جواب بدی اینه: تو چی می‌خوای؟»
پرسیدم از چی چی می‌خوام؟

«حرفم رو تکرار می‌کنم. خوب فکر کن: تو چی می‌خوای؟»

این‌جا بود که بوسیدمش. وقتی می‌بوسیدمش چشم‌هایش را بست. من هم چشم‌هایم را بستم. هنوز هم هر وقت که بخواهم می‌توانم آن لحظه را دوباره و دوباره در ذهنم مجسم و مرور کنم. این از همان چیزهایی است که اگر می‌خواستم می‌توانستم با ترنس درباره‌اش حرف بزنم. اما چنین قصدی ندارم. من همه‌چیزم - شغلم، خانه‌ام، زندگی‌ام - را مدیون همسرم هستم. در زندگی هر چه دارم، و اگر به جایی رسیده‌ام، همه‌اش به خاطر هن بوده. این را باید همیشه به خاطر داشته باشم و هرگز فراموش نکنم. هن گاهی ممکن است دمدمی‌مزاج، ضدحال، غیرقابل‌پیش‌بینی و حتی مثل این اواخر سرد و بی‌اعتنا باشد، اما در تمام این سال‌ها پشتیبان و مشوق من بوده. هدف از رابطه همین است: پذیرش و تشویق متقابل. هیچ‌کس مثل او درکم نمی‌کند. و این چیزی نیست که بتوان ساده از کنارش گذشت.
این برای من به معنای همه‌چیز است.

یک شب دیگر با بی‌خوابی گذشت. برای من که این‌طور بود. البته به گمانم آن‌قدرها هم دور از انتظار نیست. اما تا چشم‌هایم را باز می‌کنم، می‌بینم هن بیدار است. سمت خودش دراز کشیده و نگاهم می‌کند. از آخرین دیدارمان با ترنس بیش از یک هفته می‌گذرد.

«انگار هوا گرم‌تر از دیروزه. گرما اذیت نمی‌کنه؟ روی خواب و حال‌واحوالت تأثیری نداره؟»

می‌پرسم منظورت دمای هواست؟

«آره.»

روی تخت غلت می‌زنم. پاهایم را زمین می‌گذارم و از تخت پایین می‌آیم. کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم، دوبار سرفه می‌کنم تا گلویم صاف شود. خیلی خوشحالم که دوباره با من حرف می‌زند و حتی سؤال می‌کند. احساس مطبوع و خوشایندی است. درست مثل گذشته.

می‌گویم چرا، من هم احساس می‌کنم و متوجه تغییر دما شده‌م، اما دیگه به‌ش عادت کرده‌م. این موقع سال این‌جا همیشه گرم بوده. دیگه خیلی اذیت نمی‌کنه.

هر چی بیش‌تر به‌ش فکر کنی، بدتره.

«این‌جا رو دوست داری؟»

برمی‌گردم طرفش. همچنان دارد نگاهم می‌کند.

معلومه، این‌جا خونه‌مونه.

«می‌دونم. می‌دونم. منظورم اینه که این‌جا خوشحالی؟»

برای چی این رو می‌پرسی؟ معلومه که خوشحالم، مگه تو نیستی؟

«جونپور، حاضری به خاطر من هر کاری بکنی؟»

منظورت چیه؟

تا این‌جا گفت‌وگویی معمولی در صبحی عادی بود، ولی با این حرفش تمام توجهم را به خودش جلب کرد.

«فکر می‌کنی آدم‌ها هیچ‌وقت از خودشون می‌پرسند اساساً چرا ازدواج می‌کنند؟ وقتی نگاهم می‌کنی چه احساسی داره؟ من چه جایگاهی برات دارم؟»

تو زن منی. ما با هم زندگی تشکیل داده‌یم. شاید درست متوجه سؤال نمی‌شم.

«روز عروسی‌مون رو یادت می‌آد؟»

آه. این سؤال. از میان تمام چیزهایی که می‌توانست بپرسد، این یکی را می‌پرسد. سؤالش کمی آرام می‌کند، درست مثل یک سوپاپ اطمینان. می‌دانم چه جوابی باید بدهم. خاطره‌اش مثل روز برایم روشن است.

دوباره روی تخت می‌نشینم و می‌گویم روز معرکه‌ای بود. خیلی به یادش می‌افتم. اگه بخوای می‌تونم سیر تا پیازش رو برات تعریف کنم. درباره‌ی چیزهایی که گفتم هیچ اظهارنظری نمی‌کند. همین‌طور زل زده به من. حالا این منم که از او رو برمی‌گردانم. می‌پرسد «می‌تونم یه چیزی بگم؟» البته.

هن هیچ‌وقت آدم پُر حرفی نبوده، اما به گمانم با توجه به شرایط بد نیست تشویقش کنم تا حرفش را بزند. حتماً می‌خواه درباره‌ی اوترمور و سفر من بپرسی، آره؟

هن می‌گوید «نه. این‌طور نیست. نمی‌خوام درباره‌ی اون موضوع صحبت کنم. می‌خوام درباره‌ی خودمون حرف بزنم.» می‌گویم به نظر من که رابطه‌ی معرکه‌ای داریم.

بازویم را لمس می‌کند و می‌گوید «نه. فقط می‌خوام کمی حرف بزنم، باشه؟ نمی‌خوام جوابی بدی یا راه‌حلی پیشنهاد کنی یا هر چی. الان فقط می‌خوام کمی درد دل کنم و بگم چه احساسی دارم.»

مطمئن نیستم این راه مناسبی برای بحث و گفت‌وگو باشد، اما چیزی نمی‌گویم و با حرکت سر موافقت می‌کنم. اگر فکر می‌کند این‌طوری برایش بهتر است، باید بگذارم سعی‌اش را بکند.

«ما هفت ساله که ازدواج کرده‌یم. هفت سال مدت زیادی نیست، اما به نظر طولانی می‌آد. می‌دونم از دو سال پیش که سروکله‌ی ترنس پیدا شده، اوضاع کمی عوض شده و شرایط تغییر کرده، اما راستش بیش‌تر دارم به سال‌های قبل از اومدن ترنس فکر می‌کنم. همیشه زندگی آرام و بی‌دردسری داشته‌یم. هیچ‌وقت دست روی من بلند نکرده‌ای. هیچ‌وقت به من خیانت نکرده‌ای. نمی‌خوام اتهامی بهت بزنم یا از چیزی شکایت کنم. دارم به خودمون و رابطه‌مون فکر می‌کنم و این‌که چه‌طور دور از همه توی همچین جای پرت و دورافتاده‌ای داریم زندگی می‌کنیم. دست خودم نیست اما بعضی وقت‌ها دلم بدجوری هوای شهر رو می‌کنه. من به عمرم هیچ جای دیگه‌ای نبوده‌م. این موضوع هم من رو می‌ترسونه، هم هیجان‌زده‌م می‌کنه. این هم می‌دونم که تو به هیچ قیمتی حاضر نیستی بری شهر زندگی کنی. تا حالا هیچ‌وقت در این‌باره چیزی بهت نگفتم چون حتی حرف زدن در موردش هم

برام سخت بوده. اما راستش رو بخوای، حالا که حرف دلم رو زده‌م، خیلی سبک شدم.»

در تمام مدتی که داشت حرف می‌زد به دست‌هایش زل زده بود، انگار دارد با آن‌ها حرف می‌زند، اما حالا سرش را گرفته بالا و دارد نگاه می‌کند.

می‌گویم مطمئنم از شهر بدت می‌آد. اون‌جا کثیف و شلوغه و دوروبرت پُر از آدمه. این رو خودت هم خوب می‌دونی. این کاملاً طبیعی و قابل‌درکه که هرازگاهی هوای شهر بیفته تو سر آدم. ایرادی نداره. اما این‌که بخوایم برای طولانی‌مدت اون‌جا باشیم، مطمئنم که ازش بدت می‌آد. تو اهل این‌جایی. این‌جا خونه‌ی توئه. قبل از این‌که جوابی بدهد کمی فکر می‌کند. از حالت چهره‌اش به‌سختی می‌توان چیزی فهمید.

«بیش‌تر به چی فکر می‌کنی جونپور، گذشته یا آینده؟»

باید قبل از این‌که جوابش را بدهم، خوب به سؤالش فکر کنم. جواب درست این است که به آینده بیش‌تر فکر می‌کنم تا گذشته. اما مطمئن نیستم این همان جوابی باشد که می‌خواهد از زبانش بشنود.

آهی می‌کشد و می‌گوید «مهم نیست. متأسفم. نمی‌خواستم اول صبحی این‌طوری بی‌مقدمه سؤال‌پیچت کنم.»

نه، اشکالی نداره. احتیاجی به عذرخواهی نیست. هر وقت که بخوای می‌تونی با من حرف بزنی. ازت می‌خوام که این کار رو بکنی.

هن لبخند می‌زند. بعد از مدت‌ها این اولین بار است که در جوابم لبخند گرم و صمیمانه‌ای تحویل می‌دهد.

«اگه فکر می‌کنی این اواخر ازت فاصله گرفته‌م، دست خودم نیست. تقصیر تو هم نیست. فقط دارم دوران عجیب‌گرایی رو پشت‌سر می‌ذارم. اما دارم تمام تلاشم رو می‌کنم. واقعیت رو می‌گم.»

حتماً همین‌طوره که می‌گی.

«این چیزی نبود که انتظارش رو داشتم. از کجا باید می‌دونستم؟ ما اصلاً حریف این ماجراها نمی‌شیم.» دوباره به چشم‌هایم زل می‌زند. «خدا می‌دونه کی دوباره قراره ترنس رو ببینیم! اما وقتی دیدیمش، باید...»

می‌پرسد باید چی؟

«هیچی. من نباید... قرار نیست من... بهتره چیزی نگم. ترنس آدم بی‌آزاریه، همین. خواستم این رو بدونی.»

از کجا می‌دونی؟ از کجا می‌دونی آدم بی‌آزاریه؟

«خُب، مثل روز برام روشنه. فراموشش کن. قرار بود درباره‌ی خودمون و رابطه‌مون حرف بزنیم. ما هم مثل دیگران مشکلات خودمون رو داریم، فقط می‌خوام بدونی که دارم تمام تلاشم رو می‌کنم.»

نمی‌دانم چه جوابی باید بدهم. اولین‌باری است که بعد از هفته‌ها، شاید هم سال‌ها، این‌طور سفره‌ی دلش را پیش من باز کرده. به طرف پنجره می‌روم و همان‌طور که از کنارش رد می‌شوم دستی روی شانه‌هایش می‌کشم. بیرون همه‌جا ساکت و آرام است. این‌که این وقت صبح از خواب بیدار شوی احساس خوشایندی به آدم می‌دهد.

می‌گویم می‌رم قهوه درست کنم. و از اتاق می‌روم بیرون.

هن چیزی نمی‌گوید و ساکت می‌ماند.

بعد از این‌که قهوه دم می‌کشد با صدای بلند از هن می‌پرسم حالا که پایین هستم چیز دیگری می‌خواهد یا نه. منتظر می‌مانم، اما باز هم جوابی نمی‌دهد. ممکن است دوباره به رخت‌خواب برگشته و خوابش برده باشد. با عجله چند تکه نان داخل توستر می‌گذارم. هن دوست دارد قهوه‌اش تلخ و نان‌ش تُرد و خشک باشد، بدون کره. همچنین ترجیح می‌دهد نان‌ش سرد باشد.

نان تست و ماگ قهوه‌اش را با خودم به طبقه‌ی بالا می‌برم.

می‌روم داخل اتاق و می‌گویم بیا، می‌ذارمش این‌جا. هر وقت خواستی می‌تونی بخوری.

می‌گوید «متشکرم.»

از اتاق خارج می‌شوم. می‌روم به طرف دست‌شویی انتهای راهرو. شیر آب را باز می‌کنم. مجبور نبودم صبحانه‌اش را ببرم توی اتاق. از روی علاقه این کار را کردم. حرکتی محبت‌آمیز. مشتی آب خنک به صورتم می‌پاشم که فریاد هن را می‌شنوم.

«جونیورا!»

با صدای بلند جواب می‌دهم چی شده؟

دوان‌دوان خودم را به اتاق‌خواب می‌رسانم. هن پشت پنجره ایستاده. بشقاب نان‌ش دست‌نخورده روی کمد لباس است.

می‌گوید «بیا ببین.»

لازم نیست بروم تا دم پنجره و بیرون را نگاه کنم. فهمیده‌ام او برگشته. ترنس این‌جاست.

هن انگار با خودش حرف می‌زند «قرار نبود به این زودی برگرده.»

هن تی‌شرتی تن می‌کند و با هم به طبقه‌ی پایین می‌رویم، من پشت سرش راه می‌روم. پشت در منتظر می‌مانیم. به زمین زل می‌زنم. صدای باز شدن در ماشین و قدم‌های ترنس را می‌شنویم که به ایوان خانه نزدیک می‌شود. منتظریم که در بزند. تق‌تق‌تق‌تق.

وقتی هن در را باز می‌کند، ترنس را می‌بینم که کت و شلوار به تن و با لبخند روبه‌روی مان ایستاده. مثل همیشه کیف‌دستی‌اش را همراه دارد، اما این بار یک چمدان بزرگ چرخ‌دار هم پشت سرش دیده می‌شود. این اولین بار است که با خودش چمدان آورده. با یک دستمال کوچک خال‌خالی عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند. می‌گویم بگو ببینم این جا چی کار می‌کنی؟

«تو انتخاب شدی، جونیور. از بین تمام نامزدها تو برای این سفر انتخاب شدی. حالا دیگه تو بخشی از پروژه‌ی ایستگاه فضایی هستی.»

همگی در اتاق نشیمن جمع شده‌ایم. ترنس دوباره نمایشگرش را بیرون آورده، اما این بار چیزی در آن یادداشت نمی‌کند، بلکه ضبط می‌کند. هن گوشه‌ای نشسته و زُل زده به دستانش. این حرکتی است که این اواخر زیاد از او می‌بینم و نگرانم می‌کند. ضربان قلبم تند می‌زند، از این بابت تردیدی ندارم. می‌پرسم حالا حتماً لازمه این‌ها رو ضبط کنی؟
«متأسفانه بله. این سیاست شرکتته.»

می‌گویم نمی‌دونم چی می‌خوای از من بشنوی. نمی‌تونم بگم خیلی از شنیدن این خبر خوشحال شدم.
«شیوه‌ی کارمون این نیست که دم‌دست‌ترین افراد رو انتخاب کنیم یا اون‌هایی که بیش‌تر از بقیه شوق سفر دارند. لاتاری ما بر این اساس نیست. انتخاب‌ها باید تصادفی باشند. چه جوری می‌تونیم بین آدمی که بچه داره، یا آدمی که پدری پیر و ناتوان داره یکی رو انتخاب کنیم. اون کسی که انتخاب می‌شه، باید بابت مراقبت از اعضای خانواده‌ش که قراره ترک‌شون کنه خاطرجمع باشه.»

می‌گویم سر در نمی‌آرم. نمی‌فهمم چرا نباید آدم‌هایی رو انتخاب کنید که خودشون دوست دارند به این سفر برن؟
«جونپور، ما در این باره مفصل حرف زده‌یم. باید به‌مون اعتماد کنی. اون وقت ممکنه تعداد داوطلب‌ها خیلی زیاد بشه. برای این‌که از اثرات زندگی اون بالا درک صحیحی به دست بیاریم، باید تا جای ممکن انتخاب‌ها تصادفی باشند. واقع‌گرایانه نیست که فرض کنیم توی موج بعدی، زمانی که انتقال دائمی شده، تمام داوطلب‌ها همچنان بخوان به این سفر برن. چون دیگه برگشتی در کار نیست. فعلاً در مرحله‌ی تحقیقات و شناسایی هستیم. تا حالا چیزی از سربازگیری در جنگ‌های قدیمی شنیده‌ای؟ اون موقع اگه به خدمت احضار می‌شدی، یه راست می‌فرستادنت خط‌مقدم؛ منظورم جنگ و خطراتشه، نه یه فرایند راه‌گشا، شگفت‌انگیز و مترقی‌ای مثل این.»

می‌گویم احمقانه‌ست. من که اصلاً احساس خوبی به این حرف‌ها ندارم.
احساس می‌کنم بهتر است یکی دیگه را به این سفر بفرستند. و اصلاً چرا ترنس همیشه تنها می‌آید این‌جا و کسی تا به حال همراهی‌اش نکرده؟
سرش را به طرف هن می‌چرخاند. «این روزها حالت چه‌طوره، هنریتا؟»
هن بالاخره سرش را برای اولین بار از زمان آمدن ترنس بلند می‌کند و به چشمانش خیره می‌شود. «خوب. من خوبم.»
«به نظر نمی‌آد از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده باشی.»

در لحنش خونسردی و آرامشی محسوس است که چندان از آن خوشم نمی‌آید.

«حق با توئه ترنس. خیلی خوشحال نشده‌م.»

«این اتفاق فرخنده‌ای برای هر دوتونه. حالا می‌بینید. من برای هر دوی شما خیلی خوشحالم. شما دیگه بخشی از تاریخ شده‌ید. اگه سؤالی دارید، در هر زمینه‌ای که باشه، من این‌جام تا به سؤال‌هاتون جواب بدم، حالا تا هر وقت هم که طول بکشه. اما شاید بهتر باشه کمی به خودتون فرصت بدید تا این خبر رو هضم کنید. بنابراین، اگه چیزی نیست که در این لحظه بخواید بدونید، فعلاً تنهاتون می‌ذارم، اما باز هم برمی‌گردم.»

هن بی‌معطلی می‌پرسد «این چمدون برای چیه؟ تا حالا با چمدون نیومده بودی این‌جا.»

حالا می‌بینم که هن چه‌قدر خسته به نظر می‌رسد، دور چشمانش گود افتاده و سیاه است.

«حُب، همون‌طور که گفتم فعلاً شما رو تنها می‌ذارم. اما برمی‌گردم و وقتی برگشتم برای مدتی پیش‌تون می‌مونم.»

می‌پرسم این‌جا؟

«بله. قبول دارم که مثل یه مهمون ناخونده دارم خودم رو به‌تون تحمیل می‌کنم، اما با توجه به شرایطمون لازم و ضروریه. اگه یادتون باشه، اولین‌باری که اومدم این‌جا یه بروشور به‌تون دادم و توی اون توضیح داده شده بود که در صورت انتخاب جونیور به‌طور موقت پیش شما می‌مونم.»

هن می‌گوید «من که چیزی یادم نمی‌آد. مطمئنم در این مورد هیچ حرفی نزدیم. چرا باید این‌جا بمونی؟»

می‌گویم من هم چیزی یادم نمی‌آد.

او می‌گوید «حُب طبیعیه. همیشه در اولین ملاقات‌ها موضوعات متعددی مطرح می‌شه. برای همین به یاد آوردن تموم اون جزئیات، اون هم بعد از شنیدن همچین خبر خوبی، واقعاً کار سخته.»

هن دوباره با تحکم می‌پرسد «چرا باید این‌جا بمونی، ترنس؟»

ترنس با صراحت و محکم پاسخ می‌دهد «راه دیگه‌ای نداریم، هنریتا.» بعد دوباره صدایش را به لحن بیش‌ازاندازه دوستانه‌ی معمولش برمی‌گرداند «ما خیلی کار داریم که باید با هم انجام بدیم و لازمه که از نزدیک با هم کار کنیم. برای همین ازتون می‌خوام با من همکاری کنید. به‌زودی برمی‌گردم. اما فعلاً بهتره شما دوتا چند روزی با هم تنها باشید. به نظرم، وقتشه که جشن بگیرید! دیگه لازم نیست نگران آینده باشید. حالا دیگه همه‌چی رسمیت یافته. شماها قراره بخشی از رویداد بسیار شگرف و ارزشمندی بشید. دیگه واقعیته و به‌زودی اتفاق می‌افته.»

می‌پرسم هیچ معلوم هست چت شده؟ می‌دونم که وضعیت اضطراب‌آوریه، اما الآن یه ساعته که این بالا داری رژه می‌ری. هِن بعد از رفتن ترنس، رفت طبقه‌ی بالا به اتاق مهمان در انتهای راهرو. من در اتاق‌نشیمن ماندم و از این پایین می‌شنیدم که مدام راه می‌رود و وسایلی را جابه‌جا می‌کند. بالاخره تصمیم گرفتم بروم طبقه‌ی بالا ببینم چه خبر است.

«دارم وسایل اضافه رو برمی‌دارم تا کمی جا باز بشه. فکر کنم باید بیش‌ترشون رو بریزیم دور. از هر چی به‌هم‌ریختگی و شلختگیه حالم به هم می‌خوره. یه مشت آت‌و‌آشغال، مثل یه باری روی دوش آدم سنگینی می‌کنه. چه‌طوری این‌همه وسایل به‌دردنخور جمع کرده‌یم؟ ما فقط چند ساله این‌جاییم، اما به اندازه‌ی بیست سال زندگی خرت‌وپرت جمع کرده‌یم.» همه‌ش هم آت‌و‌آشغال نیست، هِن.

«چرا، هست.»

می‌گویم حالا لازمه همین الآن این اتاق رو خالی کنیم؟ انتظار داشتم کمی با هم حرف بزنیم، ببینم چه احساسی داری. انتظار داشتی بشینیم با هم حرف بزنیم که ببینی چه احساسی دارم؟ شوخیت گرفته؟»

نه. چرا تعجب کرده‌ای؟

«از کی تا حالا به حرف زدن علاقه‌مند شده‌ای؟»

خُب، با در نظر گرفتن شرایط، خیلی چیزها هست که باید درباره‌شون حرف بزنیم.

هِن می‌گوید «شاید آره، شاید هم نه. این مخمسه‌ایه که توش گیر افتاده‌یم. حرف زدن درباره‌ش چیزی رو عوض نمی‌کنه.»

یک قدم دیگه به او نزدیک می‌شوم و می‌گویم هِن، من نگرانتم.

حالت چهره‌اش تغییر می‌کند و خشم و هیجانش کمی کم‌تر می‌شود.

«نگران چی هستی؟»

نگران این‌که تو رو این‌جا تنها بذارم، نگران این‌که وقتی من این‌جا نباشم تو می‌خواهی چی‌کار کنی.

از نگرانی‌های دیگرم چیزی نمی‌گویم. دلوایس این هستم که سفر من چه تأثیری روی رابطه‌مان می‌گذارد، به‌خصوص که این سفر خیلی طولانی است، و این‌که رابطه‌ام با او همه‌ی زندگی‌ام است.

هن می‌گوید «صورتت گل انداخته!»

می‌گویم دارم سعی می‌کنم بگم احساس خوبی به این سفر ندارم.

«لازم نیست نگران چیزی باشی. به من اعتماد کن.»

از کارهات سر در نمی‌آرم. یه جوری رفتار می‌کنی انگار نه‌انگار قراره چه اتفاقی بیفته. انگار ما هر روز از این‌جور خبرها می‌شنویم و همه‌چی خیلی عادیه. من دارم از این‌جا می‌رم، متوجهی؟

حالا خودم هم احساس می‌کنم واقعاً صورتم گل انداخته. خونم به جوش آمده. احساس ناخوشایندی دارم. آن وقت اولین واکنش او این است که از من فاصله بگیرد، بیاید این بالا و شروع کند به جابه‌جا کردن وسایل کهنه‌ی خانه. از این کارش خیلی ناراحت شده‌ام. هر چه بیش‌تر به‌اش فکر می‌کنم، بیش‌تر دلخور می‌شوم.

«دارم همون کاری رو انجام می‌دم که باید انجام بدم. هیچ کار دیگه‌ای هم ازم بر نمی‌آد. دارم تمام تلاشم رو می‌کنم تا خودم رو با اوضاع وفق بدم. همین. اگه نمی‌تونی درک کنی، نمی‌دونم چه‌طوری برات توضیحش بدم.»

می‌گویم این آخرین روزهاییه که با هم تنها هستیم و خدا می‌دونه دیگه کی همچین فرصتی پیدا کنیم. ترنس گفت باید جشن بگیریم و از با هم بودن لذت ببریم. فکر نمی‌کنی دست‌کم باید سعی کنیم...

«سعی کنیم چی؟»

نمی‌دونم. سعی کنیم از باقی‌مونده‌ی روزهامون لذت ببریم. قدر هر لحظه‌ش رو بدونیم. ما دیگه وقت زیادی برای با هم بودن نداریم.

«من یه عالمه سؤال توی ذهنم دارم. یه عالمه سؤال، نگرانی و دغدغه‌هایی که حتی نمی‌تونی فکرش رو بکنی. برای همین با خودم فکر کردم بهتره امشب یه جوری سر خودم رو گرم کنم تا لااقل احساس کنم می‌تونم یه کار مفید انجام بدم، عوض این‌که یه گوشه بشینم و فکر کنم بعدش قراره چی پیش بیاد و چه عواقبی ممکنه برامون داشته باشه و با این فکروخیالات خودم رو خسته کنم.»

می‌پرسم چه سؤال‌هایی برات پیش اومده؟ روی زمین می‌نشینم و او را هم کنارم می‌نشانم. می‌خوام بدونم. من هم یه عالمه سؤال دارم.

دوروبرمان پُر از جعبه‌ها و وسایل روی هم‌انباشته‌شده است. هن به نظر خسته می‌رسد. دستم را روی زانویش می‌گذارم.

می‌گویم من نمی‌خوام جروب‌بحث کنم.

«یه زمانی بود که هیچ وقت با هم بحث و دعوا نمی کردیم. به خصوص اون اوایل. یادت نمی آد.»
این حرفش را سبک سنگین می کنم، اما جوابی ندهم.

«مرتب کردن این جا بهونه بود. فقط می خواستم سرم رو با چیزی گرم کنم. نمی دونم چی بگم، همه چی سریع تر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم داره اتفاق می افته. چیزی که بیش تر از همه چی نگرانم می کنه اینه که ترنس می خواد بیاد پیش مون بمونه. چرا زودتر در این باره چیزی نگفته بود؟»
کمی به جلو خم می شوم تا ببوسمش. هن گونه اش را به طرف من می گیرد، نه لب هایش را.

«این اتاق با این وضعیتی که داره برای مهمون قابل استفاده نیست.»
چشم هایم را می بندم و دوباره از هن فاصله می گیرم.

می گویم من اصلاً نگران ترنس نیستم، نگران توام. برام مهم نیست توی این اتاق احساس راحتی می کنه یا این خرت و پرت ها جلو دست و پاش رو می گیرند.
«خیلی وقت بود که می خواستم دستی به سروروی این اتاق بکشم. این که فقط بشینیم و حرف بزنینم هیچ فایده ای به حال من نداره و چیزی رو عوض نمی کنه. متوجه منظورم هستی؟ نه، البته که نیستی. احساس می کنم هیچی تغییر نمی کنه. برای من که این طوره.»

اشکالی نداره. ما با هم فرق داریم. هر کدوم از ما به روش خودش با تغییرات کنار می آد. حرفم اینه که گمون نمی کنم وضعیت این اتاق برای ترنس اهمیتی داشته باشه. هیچ دوست ندارم به خاطر ترنس خودت رو به زحمت بندازی و نگرانش باشی.

«کی گفته من نگران ترنس؟ کل این ماجرا نگرانم کرده. آخه این هم شد زندگی، جونیور.»

با خودم فکر می کنم همه اش تقصیر این ترنس لعنتی است. ما که هیچ کدام از این ها را نمی خواستیم.

«به هر حال ترنس قراره مدتی این جا بمونه و من حتی نمی دونم نصف این خرت و پرت ها چی هست. تو هم که به شون احتیاج نداری.»
حرکاتش سریع و محکم است که نشان از خشم و آشفتگی درونش دارد. نگاهم می افتد به دستکش هایی که در دستش نگه داشته.

من خیلی از دست هایم کار می کشم، برای بلند کردن و بسته بندی کردن. برای همین این دستکش ها این قدر کهنه شده اند. بعد از چند ماه آن قدر از دستکش ها استفاده می کنم که سوراخ و فرسوده می شوند. نمی دانم چرا این دستکش های پاره پوره را دور نینداخته ام و نگه شان داشته ام؟

«نگاه، کف دست و روی انگشت هاش سوراخ سوراخ شده. چه بوی گندی هم می ده!»

می گویم نه، نگه شون دار. این دستکش ها کهنه شون بهتره. نو این ها تا جا باز کنه، پوست دست رو می کنه.

«اما تو که هیچ وقت نمی پوشی شون.»

از کجا می دونی؟ شاید پوشیدم. از این گذشته از بعضی از این وسایل خاطره های خوبی دارم.

«برای همین که این جا پُر از آت و آشغاله. با این طرز فکر هیچ وقت از شر این خرت و پرت ها خلاص نمی شیم. برای سلامتی هم خوب نیست. فرصت خوبیه تا خونه رو مرتب و خلوت کنیم و وسایل اضافه رو بریزیم دور. متوجهی چی می گم؟»

من که فکر نمی کنم بشه اسم دور انداختن وسایل شخصی رو که کلی باهاشون خاطره دارم «فرصت» گذاشت. وقتی از فرصت حرف می زنیم، از یه چیز خوب داریم حرف می زنیم. اگه چیزی این جاست که تا حالا بیرون انداخته نشده، حتماً دلیلی داره.

«خودت می دونی منظورم چیه.»

نه، نمی دونم.

«ما هیچ وقت پامون رو توی این اتاق نمی ذاریم. نگاه کن، این همه جعبه. من حتی نمی دونم توشون چیه!»

حالا گیر داده ای همین امشب بری سراغ شون؟ دیروخته، بهتر نیست کمی استراحت کنیم؟

«نه. نمی تونم. دیگه شروع کرده ام.»

صدایم کم کم بالا می رود و می گویم خوب به حرف هام گوش کن. نمی خوام هیچ کدوم از این وسایل رو دور بریزی. همه ی این ها مال منه و اگه بریزی شون دور، هیچ وقت برام روشن نمی شه که چی... چی...

نمی توانم حرفم را به پایان برسانم. ذهنم از کلمات خالی شده و نمی دانم چرا تا این اندازه احساس وابستگی می کنم.

می گویم ممکنه بعداً به دردمون بخورند، فهمیدی؟

لحن قاطع و مطمئن من را متعجب کرده. خودم هم تعجب کرده ام. معمولاً این طوری صحبت نمی کنم.

«چه ت شده؟ چرا ان قدر عصبانی هستی؟»

چیزی نیست. نه، عصبانی نیستم.

«چرا هستی، داری سر من داد می زنی. حق نداری سر من داد بزنی.»

داد نزد. فقط انتظار هیچ کدوم از این ها رو نداشتم. از کارهات سر در نمی آرم. حالا واقعاً لازمه همین امشب بیفتی به جون خونه؟!

«آروم باش. من نمی‌خوام دعوا راه بندازم. فقط دارم خرت‌وپرت‌های اضافی رو جمع می‌کنم تا کمی جا باز بشه. این تویی که...»
من رو باش که فکر می‌کردم قراره جشن بگیریم و با هم خوش بگذرونیم. این‌طور که پیداست همه‌ش خواب‌وخیال بوده. به جاش تک‌وتنها اومده‌ای این بالا و داری خونه‌تکونی می‌کنی. هر چی توی این اتاق هست برای من ارزش داره. همه‌شون.
هن از جایش بلند می‌شود. پشتش به من است. یکی از جعبه‌ها را با پا عقب می‌زند و می‌رود توی کمد دیواری.
«که امشب با هم خوش بگذرونیم، درست مثل قدیم‌ها، آره؟»
در صدایش ریشخند و تمسخر موج می‌زند. تمسخر و غیظ با هم.
ببخشید؟

جواب می‌دهد «بی‌خیال.» و مرتب کردن اتاق را از سر می‌گیرد.
فقط به خاطر این‌که این‌ها سال‌هاست توی تاریکی انبار شده‌اند، دلیل نمی‌شود که آت‌و‌آشغال باشند. این‌ها همه بخشی از وجود من‌اند، خاطرات زیادی از آن‌ها دارم. دلیل نمی‌شود چون هن دل‌ودماغ ندارد بخواهد وسایل شخصی من را دور بریزد.
من سال‌ها از عمرم را این‌جا کنار هن گذرانده‌ام. آدم چه‌طور می‌تواند هویتش را بدون گذشته و خاطراتش حفظ کند؟ اصرارش برای فراموش کردن از کجا می‌آید؟ چرا می‌خواهد گذشته‌مان را پاک کند؟

نگاهش می‌کنم که چهار دست‌وپا روی زمین نشسته و تمام تلاشش را می‌کند تا جعبه‌های سنگین را به انتهای کمد دیواری هل دهد. تا این‌جا موفق شده چند صندوق بزرگ و دو جعبه‌ی کفش را از وسایل روی هم تلبارشده جدا کند و تا کنار دیوار عقب براند. اتاق به خاطر کاهش تدریجی نور کاملاً تاریک شده. هن از لابه‌لای خرت‌وپرت‌ها یکی از آن چراغ‌قوه‌هایی را پیدا می‌کند که روی سر نصب می‌شود. روشنش می‌کند، اما روی سرش نمی‌گذارد. خم می‌شود و می‌رود ته کمد و دیگر دیده نمی‌شود.

ناگهان فریاد می‌کشد «واااای.» وحشت‌زده از داخل کمد بیرون می‌پرد. چشم‌هایش بسته‌اند.

«دیدیش؟ اوناهاش، اون جاست.»

چراغ‌قوه را می‌گیرم و می‌روم توی کمد دیواری. نور چراغ‌قوه را به کنج کمد می‌اندازم. حالا می‌بینمش، گوشه‌ای از کمد کنار یک پیراهن کهنه، شعاع نور رویش افتاده ولی از جایش تکان نمی‌خورد.

نور چراغ قوه را می‌اندازم رویش. خم می‌شوم تا از نزدیک نگاهش کنم. برایم جذاب و ناآشناست.

می‌گویم لعنتی. خیلی عجیبه. تا حالا این شکلیش رو ندیده بودم.

هن می‌گوید «خیلی بزرگه. همین‌طور دارند بزرگ و بزرگ‌تر می‌شن. فکر می‌کردم خیلی وقته نسل‌شون تو این منطقه منقرض شده.»

می‌گویم واقعاً منقرض شده‌ند؟ نمی‌دونم، من که چیزی یادم نمی‌آد.

سرجایش مانده و کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کند. می‌خواهم همین‌طور نگاهش کنم. میل به تماشایش بسیار شدید است، انگار افسونم کرده. شاخک‌های بلند و

باریکش روی هوا پیچ‌وتاب می‌خورند. به نظر نمی‌رسد ترسیده یا مضطرب باشد، بلکه آرام، باهوش و باوقار و آماده است.

هن می‌گوید «همین رو کم داشتیم. هجوم آورده‌ند. می‌رن توی سوراخ‌های دیوار لونه می‌کنند. شرط می‌بندم از مزرعه‌های کانولا می‌آن این‌جا.»

می‌گویم هجوم چیه؟ یکی بیش‌تر نیست.

«همین یکیش هم زیاده.»

با خودم فکر می‌کنم پس چرا از جایش تکان نمی‌خورد؟ چرا فرار نمی‌کند و خودش را پنهان نمی‌کند؟

نمی‌توانم چشم از این حشره‌ی بزرگ بردارم. چیز زیادی هم درباره‌ی این موجودات نمی‌دانم، تقریباً هیچ‌چیز. آخر چه‌طور ممکن است؟ این‌جا در خانه‌ی من، در

همان اتاق‌هایی که من زندگی می‌کنم، برای خودش جا خوش کرده، ولی تا همین چند لحظه پیش از وجودش هیچ اطلاعی نداشتم.

«قبل از خواب، حتماً زیر تخت رو نگاه می‌کنم تا خاطرمد جمع بشه.»

هن آرام با پایش به پشتم می‌زند.

«جونور، چرا از جات تکون نمی‌خوری؟ به چی زل زده‌ای؟ چی کار داری می‌کنی؟»

می‌گویم خودم هم نمی‌دونم. اما لازم نیست نگران باشی. خودم ترتیبش رو می‌دم.

«خوبه، چون من همچین قصدی ندارم. برای امشب دیگه کافیه. می‌رم بخوابم. از اون‌جا برش دار بندازش بیرون.»

تو برو استراحت کن.

هن از اتاق می‌رود بیرون و من همچنان زل زده‌ام به این سوسک بزرگ. تمام تنه‌اش مشکی براق است با رگه‌هایی طلایی. حدود پنج سانتی‌متر است و با ابهت.

طول شاخک‌هایش دو برابر اندامش است. سه شاخی که از کله‌اش بیرون زده از همه جالب‌تر است: دوتا در دو طرف سرش و یکی هم وسط سرش.

ناگهان یادم آمد. سوسک کله کرگدنی. بله، اسمشان همین است.
هن کنار در ایستاده و من من می کند، اما چیزی از حرفش دستگیرم نمی شود.
بدون این که برگردم می گویم نگران نباش. خودم ترتیبش رو می دم.

پیش از زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. برای مدتی همان جا کنار هن دراز کشیدم. فقط ما دو نفر. هن خُروپف نمی‌کرد، اما می‌توانستم صدای نفس‌هایش را بشنوم. به چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که اگر دنیا را آب می‌برد، متوجه نمی‌شد. دهانش باز است. خم می‌شوم و پیشانی‌اش، آن نقطه‌ی نرم بالای ابروی چپ، را می‌بوسم. دهانش را می‌بندد، آب‌دهانش را قورت می‌دهد، اما چشمانش را باز نمی‌کند. از تخت پایین می‌آیم و می‌روم طبقه‌ی پایین. دیشب با دیدن آن سوسک دوباره یک جورهایی سرحال شده‌ام، انگار ذهنم پاک شده و از شر افکار خودپسندانه و اضطراب‌های خودمحورانه‌ام رها شده‌ام. هر چه بیش‌تر فکر می‌کنم، کم‌تر سر درمی‌آورم، چرا آن‌جا بود؟ اصلاً آن‌جا چه کار می‌کرد؟ از کجا آمده بود؟ چه‌طوری تک‌وتنها در آن گوشه‌ی تاریک کمد زنده مانده بود؟ چه مدت آن‌جا بود؟ و چرا از جایش جُنُب نمی‌خورد؟ چرا فرار نکرد؟ اصلاً هوش و حواسش سر جایش بود؟ تمام این ابهامات نه‌تنها متعجبم می‌کرد، بلکه موجب آرامش خیالم می‌شد.

نمی‌دانم چه‌قدر طول کشید اما مدتی به تماشایش نشستم. کوچک‌ترین حرکاتش را زیر نظر داشتم. بعد رفتم تا بخوابم. با این‌که شب خوب خوابیدم، این احساس را داشتم که هن در طول شب مرتب روی تخت وول خورد، غلت زد و چندباری بلند شد نشست و دوباره دراز کشید، گویی نقش شبانه‌مان برعکس شده باشد. یادم هست نصفه‌شب دیدم کنار پنجره ایستاده و به کاه‌دانی و مزرعه‌ی تاریک نگاه می‌کند. بیچاره هن. پیداست به او سخت می‌گذرد. بعد از دم کردن قهوه می‌نشینم روی صندلی، نمایش‌گرم را برمی‌دارم و بی‌هدف صفحات مختلف را پایین‌وبالا می‌کنم. یک تکه پنیر، که از یخچال برداشته‌ام، می‌خورم و رادیو را روی ایستگاه هواشناسی تنظیم می‌کنم. پیش‌بینی هواشناسی گرما و آفتاب سوزان است، با رطوبت بالا. یک روز دیگر با بالاترین درجه‌ی تشعشعات ماورای بنفش. مثل هر روز، پیش‌بینی کرده‌اند به احتمال چهل درصد بعدازظهر توفان می‌شود. باید به کاه‌دانی بروم، سری به مرغ و جوجه‌ها بزنم و کارهای‌شان را انجام بدهم. روزهایی که گرمای هوا تا این اندازه کلافه‌کننده می‌شود، هر چه زودتر کار را شروع کنید بهتر است. یک لیوان قهوه برای هن می‌ریزم و می‌برم طبقه‌ی بالا. از هن خبری نیست. صدای دوش را می‌شنوم. در حمام را باز می‌کنم و سرم را از لای در می‌برم تو.

می‌گویم من دارم می‌رم سر کار. دیشب خوب خوابیدی؟
جوابی نمی‌دهد. حتماً چون زیر آب است صدایم را نشنیده. احتمالاً دارد موهایش را شامپو می‌زند. لیوان قهوه‌ی بدون شکرش را کنار روشویی

می‌گذارم.
می‌گویم من رفتم سر کار.
باز هم جوابی نمی‌دهد.

امروز برخلاف روزهای دیگر بعد از پایان شیفت کاری‌ام در کارخانه عجله‌ای برای برگشتن به خانه ندارم. هر چند باید زودتر خودم را به خانه برسانم. هر چه باشد این آخرین شبی است که با هم تنها هستیم. خدا می‌داند دیگر کی چنین فرصتی دست می‌دهد. نمی‌دانم چه‌طور احساسم را بیان کنم. همین‌قدر بگویم که هنوز آماده‌ی رفتن به خانه نیستم.

فعلاً ترجیح می‌دهم برای یک‌بار هم که شده محض تنوع بی‌هدف رانندگی کنم، فقط رانندگی، بی‌هیچ مقصدی، بدون آن‌که کسی بگوید کجا بروم یا چه‌کار کنم. وقتی خانه هستم هن همیشه خُرده‌کارهایی دارد که باید انجام دهم، کارهای کوچکی که اگر کمی وقت آزاد داشته باشم به‌راحتی می‌توانم از پس‌شان بربیایم. دوست ندارد در خانه بی‌کار باشم. تمام تعمیرات خانه به عهده‌ی من است، حتی آن‌هایی که هیچ علاقه‌ای به انجام‌شان ندارم. به‌ندرت پیش می‌آید وظیفه‌ای بر عهده‌ام نباشد.

برای هن یک پیام می‌فرستم:

کارم بیش‌تر از اون‌ی که فکر می‌کردم طول می‌کشد. برسم خونه خودم یه چیزی برای خوردن پیدا می‌کنم. نمی‌خواد منتظرم بمونی. از دروغ گفتن بیزارم، به‌خصوص به هن. به‌ندرت پیش آمده به‌اش دروغ بگویم، اگر اصلاً پیش آمده باشد. اما این دروغی جزئی و مصلحتی است که با در نظر گرفتن اوضاع جاری‌مان اهمیت چندانی ندارد. برای هن هم این‌طوری بهتر است. اگر حقیقت را می‌فهمید، شاید احساساتش جریحه‌دار می‌شد. بسیاری از جاده‌های فرعی این اطراف را مدت‌هاست به حال خودشان رها کرده‌اند. زمین‌شان تَرَک برداشته، تکه‌تکه و درب‌وداغان شده. وضعیت نگران‌کننده‌ای دارند. به گمانم بودجه‌ای برای بازسازی جاده‌های این اطراف در کار نیست، اگر هم بود هیچ‌کس آن‌قدر دلش برای این‌جا نمی‌سوزد که بخواهد زحمت بازسازی‌اش را به خودش بدهد. جاده‌های این اطراف نه به خاطر استفاده‌ی بیش‌ازحد بلکه به خاطر غفلت و اهمال به چنین روزی افتاده‌اند. ترنس بارها تکرار کرده که باید بابت فرصتی که پیش آمده ذوق‌زده باشم؛ فرصتی که تنها یک‌بار نصیبم می‌شود. اما من هیچ هیجانی در خودم احساس نمی‌کنم. این فرصت در حکم یک آغاز است. این را به لحاظ عقلانی می‌فهمم، پس چرا بیش‌تر احساس یک پایان را به من می‌دهد؟ شاید هم تقصیر از من است. شاید من مشکلی دارم.

هوس می‌کنم وانت را کنار جاده نگه دارم. پیاده می‌شوم. آسمان را ابرهای صورتی مایل به قرمز فراگرفته. خورشید کم‌کم دارد در آسمان محو

می‌شود، اما هنوز رگه‌هایی از نور آفتاب دیده می‌شود و کامل از نظر پنهان نشده. منظره‌ی دل‌انگیزی است. در خودم میل عجیبی به قدم زدن در میان مزارع احساس می‌کنم و کسی هم نیست که بخواهد جلوم را بگیرد.

بوته‌های کانولا کم‌کم دارند شکوفه می‌دهند. بوته‌ها بسیار بلندند و حدود نیم‌متر از سرم بالاتر زده‌اند. احساس می‌کنم زیر آسمان گل‌های زرد کانولا درخشان‌اند و مثل لامپ مهتابی می‌درخشند. این‌جا صدای به‌خصوص خودش را دارد؛ صدایی مبهم و غیرمحسوس که شنیده نمی‌شود مگر آن‌که نزدیک‌شان ایستاده باشید، مثل وزوز آهسته‌ی یک بندپا.

به دنبال چیز خاصی نیستم. در دل مزرعه‌ها همین‌طور بی‌هدف دور و دورتر می‌روم، برگ‌های کانولا روی صورتم کشیده می‌شوند. آن‌قدر جلو می‌روم که دیگر نمی‌توانم وانت را ببینم. این‌جا، پنهان‌شده میان بوته‌های بلند کانولا، احساس خوبی دارم. هیچ‌کس نمی‌داند کجا هستم. دلم می‌خواهد چکمه‌ها و جوراب‌هایم را از پا دربیاورم. همین کار را هم می‌کنم. در یک دستم می‌گیرم‌شان و به راه می‌افتم. تماس خاک و گل با پاهای برهنه‌ام را دوست دارم.

هوا دارد تاریک‌تر می‌شود، اما هنوز آمادگی برگشت به خانه را ندارم. تلاشی بیهوده برای به تأخیر انداختن رویارویی با واقعیت محتوم و اجتناب‌ناپذیر. با گام‌های آهسته در مسیر مستقیم به راهم ادامه می‌دهم، با دست آزاد شاخ‌وبرگ‌های گیاهان را از مقابل صورتم کنار می‌زنم.

هرازگاهی می‌ایستم و به گرگ‌ومیش آسمان نگاه می‌کنم. یک روز دیگر هم گذشت. در همین لحظه بالای سرم می‌بینم که تمام آسمان را به سمت جنوب پوشانده. حتی می‌توانم بویش را احساس کنم: دود.

از روی هم انباشه شدن موج غلیظ دود ابری ضخیم تشکیل شده. قدم‌هایم را تند می‌کنم، بعد شروع می‌کنم به دویدن. ناگهان دود تمام آسمان را فرامی‌گیرد. باید آتش‌سوزی گسترده‌ای باشد که چنین دودی از آن برخاسته. این مزرعه کاه‌دانی دارد و این‌طور به نظر می‌رسد که آن‌جا آتش گرفته.

آن‌طور که شنیده‌ام این کاه‌دانی‌های قدیمی یادگاری از زندگی‌های گذشته‌اند، زمانی که همه‌چیز با حالا فرق داشت. این‌ها به مراقبت و بازسازی نیاز دارند. و اگر کاه‌دانی این مزرعه دچار آتش‌سوزی شده باشد مصیبت غیرقابل‌جبرانی رخ داده. کاه‌دانی دیگری از دست می‌رود. پیراهنم را درمی‌آورم و مثل ماسک دور دهانم می‌پیچم. دود همه‌جا را گرفته و چشم چشم را نمی‌بیند.

در این یکی دو سال گذشته آتش‌سوزی کاه‌دانی‌ها خیلی زیاد شده. مدتی است مدام بحث این است که چه کسی مسبب این آتش‌سوزی‌هاست. آیا کشاورزان قدیمی‌اند که در اعتراض به از دست دادن زمین‌های‌شان این آتش‌سوزی‌ها را راه می‌اندازند یا کار شرکت‌های بزرگ تولید کانولاست که سعی

دارند با از بین بردن کاه‌دانی‌ها زمین‌های بیش‌تری به چنگ آورند؟ کار هر کسی هست عاقبت خوبی ندارد. آتش‌سوزی در این منطقه بسیار خطرناک است، می‌تواند گسترش یابد و روزها ادامه یابد.

کاه‌دانی روبه‌رویم است. زبانه‌های آتش دارد آن را می‌بلعد. هرم شعله‌های آتش حتی از این فاصله هم پوست را می‌سوزاند. شاید کمکی از دستم برآید. شاید بتوانم راهی برای خاموش کردنش پیدا کنم یا دست‌کم تا رسیدن کمک جلو فراگیر شدنش را بگیرم.

شاید بهتر بود یک‌راست می‌رفتم خانه و شب را با هن می‌گذراندم. آمدم به این‌جا اشتباه بود. اما حالا چه بخواهم چه نخواهم این‌جا هستم. نمی‌توانم تغییرش دهم. اگر یک هفته‌ی پیش بود، احتمالاً پشت به کاه‌دانی می‌کردم و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادم. اما حالا همه‌چیز فرق کرده. حالا در مقایسه با گذشته احساس مسئولیت بیش‌تری می‌کنم و تلاش برای خاموش کردن آتش هم می‌تواند بخشی از وظیفه‌ی من باشد. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و نظاره‌گر باشم. باید شجاع باشم و کنترل اوضاع را در دست بگیرم. باید یک کاری بکنم. نفس عمیقی می‌کشم و به سوی شعله‌های آتش می‌دوم.

پنج شش قدم بیش‌تر برنداشته‌ام که چیزی یا کسی از پشت به سرم می‌کوبد. بی‌آن‌که کاری ازم برآید با صورت به زمین می‌افتم. شانه‌ام به چیزی سخت، احتمالاً یک تکه سنگ، برخورد می‌کند. با پیشانی روی زمین خاکی می‌افتم. نمی‌توانم نفس بکشم. وزن سنگین چیزی را روی پشتم احساس می‌کنم. شاید هم کسی پشتم نشسته. نمی‌توانم از جایم جنب بخورم و نفسم بالا نمی‌آید.

چه اتفاقی افتاده؟ یک آدم است. یعنی این‌جا تنها نیستم؟ چه کسی؟ چه کسی این کار را کرد؟ یک نفر باید تعقیب کرده باشد. دردم شدید و گزنده است. دهانم مزه‌ی خون می‌دهد. احتمالاً لبم در اثر برخورد با زمین شکاف برداشته. سعی می‌کنم خون را به بیرون تُف کنم، اما صورتم به زمین چسبیده. یک نفر آرنج یا زانویش را پشتم گذاشته و فشار می‌دهد و به زمین میخ‌کوبم کرده. چندبار پلک می‌زنم تا تاری دیدم از بین برود، اما بی‌فایده است. مدتی طول می‌کشد تا چشم‌هایم با وضعیت جدید سازگار شوند. سرم را با هر زحمتی شده از روی زمین بلند می‌کنم، می‌بینم چند متر جلوتر مردی ایستاده. البته آنی نیست که پشتم نشسته، کت‌وشلوار پوشیده و دستکش به دست دارد و با کس دیگری دارد حرف می‌زند.

می‌گوید «تکونش نده. همون جا بمون. نذار از جاش تکون بخوره.»

مردی که پشتم نشسته می‌گوید «مجبور شدم. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.»

مرد کت‌وشلوارپوش صدایش را پایین می‌آورد و این‌بار مستقیم خطاب به من می‌گوید «به خاطر خودت بود. گمون کردیم داری می‌ری سمت آتیش. نمی‌تونستیم ریسک کنیم و از دستت بدیم.»

به عمرم چنین آتش تند و بی‌امانی ندیده‌ام. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم، اما نمی‌توانم. احساس می‌کنم از شدت فشاری که به کمرم وارد می‌شد کاسته شده. کسی که پشتم نشسته بود دیگر به سمت زمین فشارم نمی‌دهد، اما تمام بدنم از درد تیر می‌کشد.

«تکون نخور. همون جایی که هستی بمون.»

شانه‌ام آسیب دیده. ذوق‌ذوق می‌کند و از درد تیر می‌کشد.

به زبانه‌های آتش خیره شده‌ام و هرم آتش را احساس می‌کنم. می‌گویم بذار بلند شم.

قطره‌های عرق از پیشانی‌ام جاری است. ابتدا روی چشم‌هایم و بعد روی زمین خشک می‌چکند. سرم گیج می‌رود. دیگر چیزی نمی‌بینم. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گذارم سرم روی زمین بیفتد.

مرد کت‌وشلوارپوش می‌گوید «نگران نباش. ما این‌جاییم تا ازت مراقبت کنیم.»

وحشت زده و شوریده حال از خواب می پریم. زبانم در دهانم سنگین شده و به سختی حرکت می کند. نمی توانم آب دهانم را قورت دهم. چشم هایم مثل چشم های یک حشره گوشه و کنار اتاق را می پاید. نه این اتاق را می شناسم و نه آدم هایش را.

«جونپور؟ بیداری؟»

سعی می کنم موقعیتم را پیدا کنم. کم کم یادم می آید. این جا خانه ی خودم است، این را خیلی زود متوجه می شوم. اما نمی دانم چه اتفاقی افتاده و چه طور از این جا سر درآورده ام. این را هم می دانم که اتفاقات وحشتناک مزرعه نه کابوسی دهشتناک که واقعیت بودند. واقعیت من. دهانم مثل چوب خشک شده. به جز درد، آشوب، دود و مرد کت و شلوارپوش چیز دیگری به خاطر نمی آورم، همین طور مردی که به زمین میخ کوبم کرده بود. آتش. باورم نمی شود که راستی راستی آتشی در کار بوده. آتشی که شعله های سوزانش هر لحظه بلندتر می شد.

در اتاق نشیمن روی صندلی ام رو به پنجره لم داده ام. هن بالای سرم ایستاده و دارد با من حرف می زند. پیراهنی تنم نیست. پس پیراهنم کجاست؟ یک پنکه مستقیم رو به من دارد می چرخد. چرا؟ یعنی این قدر گرم شده؟ نمی دانم چه خبر است. سعی می کنم بلند شوم، اما پاهایم سست و لرزان اند.

«نه، نه. باید صبر کنی. بشین.»

چه اتفاقی افتاده؟

هن می گوید «عجب شبی رو گذروندی. با این کارهات همه رو نگران کردی.»

از حرف هایش سر در نمی آورم. تمام اتفاقات شب پیش را به یاد ندارم. یک چیزهایی در ذهنم جرقه می زند اما... چه طور...؟ نمی توانم جمله ام را تمام کنم.

«چه جوری اومدی خونه؟ چیزی یادت نمی آد؟»

نه.

«تو دچار سانحه شده ای. خیلی به خودت صدمه زده ای، ولی خیلی زود خوب می شی. می رم برات یه کم آب بیارم.»

تنه ایام می گذارد و به آشپزخانه می رود. نگاهی به گوشه و کنار اتاق می اندازم. احساس می کنم یک چیزهایی عوض شده، اما نمی دانم دقیقاً چه چیزی، انگار هن چندتا از اسباب و اثاثیه ی خانه را جابه جا کرده. از طبقه ی بالا صدای سیفون توالت می آید. اگر هن رفته آشپزخانه، چه کسی طبقه ی بالا دست شویی رفته؟ فکر می کردم فقط ما دوتا خانه ایم. من و هن.

«صبح به خیر، جونپور. از دیدنت خوشحالم. به محض این که شنیدم چه اتفاقی افتاده خودم رو رسوندم. خدای من، بدجوری همه ی ما رو ترسوندی.»

الآن حالت چه‌طوره؟» ترنس است که دارد از پله‌ها می‌آید پایین و این‌ها را می‌پرسد. مقابلم می‌ایستد و دست‌های خیسش را به شلوارش می‌مالد تا خشک‌شان کند.

می‌گویم خوبم. خیلی آسیب ندیده‌م. فقط جزئیات زیادی از دیشب یادم نمی‌آد.

یک قدم جلوتر می‌آید، لبخندش محو می‌شود.

«امیدوارم از عمد این کار رو نکرده باشی، جونیور. جدی می‌گم. یه جراحی یا آسیب‌دیدگی هیچ تغییری در برنامه‌ی ما نمی‌ده. این رو که باید تا حالا فهمیده باشی، مگه نه؟»

چی؟ خیال کرده‌ای من... من از قصد این کار رو کرده‌م؟ من حتی نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده.

لبخندش به همان سرعتی که محو شده بود دوباره به لبانش برمی‌گردد.

«خوبه. همین رو می‌خواستم بشنوم.» نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد «ما از دکتر خودمون خواستیم معاینه‌ت کنه. خیلی شانس آورده‌ای که به این سرعت تونستیم بیاریمش این‌جا.»

دکتر؟! دکتر اومده این‌جا؟

«آره، حدود یه ساعت پیش کارش تموم شد و رفت. تو خواب بودی که رفت. خیلی خوبه که ان‌قدر تونستی استراحت کنی.»

ولی خودت که می‌دونی، آخه ما بیمه نداریم.

«ما ترتیبش رو دادیم. هر چی باشه مسئولیت تو به عهده‌ی ماست. جراحی‌هات جدیه، اما خیلی خوش‌شانسی که بدتر از این نشده. احتمالاً تا مدتی نتونی از اون دستت استفاده کنی. و باید به این صندلی راحتی که روش نشسته‌ای عادت کنی.»

چرا؟

«با وضعیتی که داری، نمی‌تونی دراز بکشی. می‌تونی صندلی راحتی رو روی زاویه‌ی چهل و پنج درجه تنظیم کنی، نه بیش‌تر. هنوز هم درد داری؟»

نمی‌تونم دراز بکشم؟

«نه، دکتر عمل کوچیکی روی...»

دکتر من رو عمل کرده؟

«آره، شونه‌ت رو. تاندون شونه‌ت پاره شده بود. ولی جراحیت از هر نظر موفقیت‌آمیز بود. دکتر شونه‌ت رو باندپیچی کرد و تأکید کرد همین‌طوری بمونه. قول می‌دم خیلی زود سلامتی‌ت رو به دست می‌آری و از این خستگی و کوفتگی درمی‌آی.»

می‌گویم شونهم رو احساس نمی‌کنم. لابد هنوز از بی‌حسی درنیومده.

«دکتر برات دارو هم تجویز کرده که باید مرتب تا یکی دو هفته مصرف کنی. داروهات رو این‌جا پیش من گذاشته. حالا حالت چه‌طوره، جونیور؟ بهتری؟»

فقط خیلی تشنه‌مه. به‌جز اون حال خوبه.

«خوشحالم که این رو می‌شنوم. خیلی کار داریم که باید انجام بدیم. من و تو.»

هن با لیوان آب از راه می‌رسد. لیوان را به من می‌دهد.

هن می‌پرسد «درباره‌ی چی حرف می‌زدید؟»

سرم را بلند می‌کنم و به هن نگاه می‌کنم، اما او نگاهش به ترنس است.

ترنس می‌گوید «داشتم درباره‌ی جراحاتش باهاش حرف می‌زدم.»

بعد از این‌که یک‌نفس لیوان آب را سر می‌کشم می‌گویم پس شونهم عین روز اولش می‌شه؟

«همین‌طوره، نگران نباش. اگه استراحت کنی و زیاد ازش کار نکشی، چشم روی هم بذاری مثل روز اولش می‌شه.»

حُب، راستش نمی‌دونم چه جوری می‌تونم این پایین روی این صندلی استراحت کنم و یا حتی سعی کنم بخوابم.

«از کجا می‌دونی؟ شاید این پایین راحت‌تر خوابیدی. تقریباً مطمئنم که از طبقه‌ی بالا خنک‌تره.»

تمام زورم را می‌زنم تا از روی صندلی بلند شوم، اما از درد زیاد دوباره روی صندلی می‌افتم. می‌گویم ببخشید، اما هنوز برام روشن نشده که چرا الآن باید این‌جا باشی. قدردان زحمات هستم، اما قبل از هر چیز باید سلامتیم رو به دست بیارم. این بهترین فرصته تا این روزهای آخر من و هن کمی با هم تنها باشیم...

«جونیور، الآن چند سالی می‌شه که می‌دونستی احتمال داره برای این پروژه انتخاب بشی و تمام این مدت فرصت داشتی با زنت تنها باشی و اوقات خوشی رو با هم داشته باشید. اما حالا دیگه وقتشه دست‌به‌کار شیم. قول می‌دم روزهای خوبی پیش رومون باشه. این همون چیزیه که منتظرش بوده‌ای.»

اما من به‌شدت آسیب دیده‌م. خودت الآن گفتی. یعنی این چیزی رو تغییر نمی‌ده؟ نمی‌شه موقتاً کارمون رو به تعویق بندازیم؟

«متأسفم ولی برنامه‌مون قطعی و غیرقابل‌تغییره.»

می‌پرسم با این حساب چه‌طور انتظار داری این روزهای آخرم آروم و بی‌تنش باشه؟

«تمام سعی‌ام رو می‌کنم تا کم‌ترین دخالت رو در برنامه‌ی روزانه‌تون داشته باشم. در واقع هدف اصلی‌مون هم همینیه که تا جای ممکن حضورم به چشم نیاد و جلب‌توجه نکنه. این‌طوری وقت کافی برای گفت‌وگو هم داریم و تا دلت بخواد وقت داری که تنها باشی. من نیومده‌م این‌جا تا با تقاضاهای مکرر زندگی‌تون رو جهنم کنم. من این‌جام تا مشاهده کنم.»

چی رو مشاهده کنی؟

احساس می‌کنم هن از پشت به صندلی‌ام نزدیک می‌شود. این کارش باعث دلگرمی‌ام می‌شود.

«به موقعش درباره‌ی همه‌چی حرف می‌زنیم.»

شانه‌ام را می‌مالم و می‌گویم چرا راست و پوست‌کنده نمی‌گی منظورت چیه؟ قراره چی رو مشاهده کنی؟

زیانش را روی ردیف بالایی دندان‌هایش می‌کشد و آن لبخند پت‌وپهنش را می‌زند و می‌گوید «مثل همیشه، تو رو.»

دوباره در موقعیت آشنایی هستیم که به شدت برایم عذاب‌آور است. هر سه‌ی ما - من، هن و ترنس - در اتاق‌نشیمن نشسته‌ایم. ترنس قول داده یک‌بار دیگر همه‌چیز را با جزئیات کامل برای‌مان شرح دهد، از جمله علت حضورش در این‌جا و این‌که بعد از این چه چیزی در انتظارمان است. همیشه همین را خواسته‌ام، بدون طفره رفتن و ارجاعات دوپهلو. دیگر حوصله‌ی توضیحات مبهمش را ندارم.

ترنس یک جوهرهایی هیجان‌زده و مضطرب است. «جونیور، تو به‌زودی این‌جا رو ترک می‌کنی. این موضوع تأیید شده. هنریتا، ما هر کاری از دست‌مون بریاد می‌کنیم تا جونیور رو صحیح‌وسالم برش‌گردونیم تا بعد از این تجربه‌ی منحصربه‌فرد بتونید در کنار هم به زندگی‌تون ادامه بدید. این صرفاً یه جدایی موقته.» من و هن نگاه کوتاهی با هم ردوبدل می‌کنیم و دوباره رو می‌کنیم به ترنس. حالا نوبت هن است که قدم پیش بگذارد و چیزی بگوید. انتظار دارم سؤال بدیهی را بپرسد: این سفر چه قدر طول می‌کشد؟ اما هن سکوت می‌کند. از این سکوتش حسابی دلخور می‌شوم.

ترنس به سخنرانی‌اش ادامه می‌دهد «این سفر مخاطرات خاص خودش رو داره، اما از هر لحاظ امنه و سلامت مسافران اصلی‌ترین دغدغه‌ی ماست. در این مورد هر چی بگم، کم گفته‌م. هیچ‌گونه کوتاهی و سهل‌انگاری‌ای در این مورد پذیرفته نیست. مراقبت و نگهداری از برندگان لاتاری حتی بیش‌تر از تحقیقات و نتیجه‌ش برامون اهمیت داره. باید حرف‌هام رو باور کنی، باشه؟ این رو دارم دوستانه می‌گم.» پیش خودم می‌گویم ولی تو دوست من نیستی.

می‌گویم تضمین امنیت و سلامت من حداقل انتظاریه که دارم. اما بیش‌تر نگران هن هستم تا خودم. «البته جونیور، منظور من هم فقط سعادت و خوشبختی تو نبود. درسته که تو به این سفر می‌ری، ولی برای ما هر دوی شما به یه اندازه بخشی از این پروژه محسوب می‌شید. ما اعضای یه خانواده‌ایم. این سفر به همون اندازه‌ای که روی تو تأثیر می‌ذاره روی هن هم می‌ذاره. یه جوهرهای ریسک مشترکه. تأمین آسایش و رفاه شما وظیفه‌ایه که تمام‌وکمال و با جدیت کامل به عهده می‌گیریمش.»

می‌گویم حُب، حالا منظورت از این حرف‌ها چیه؟ هن عصبی است و ناخن یکی از انگشت‌هایش را می‌جود که نشانه‌ی خوبی نیست. «وقتی تو بری هر کدوم از شما دوتا چالش‌های خاص خودش رو داره. مسئولیت هنریتا هم به عهده‌ی ماست.» بعد هم رو به هن می‌کند، تمام توجهش معطوف به اوست.

«ما نگران تو هم هستیم، عزیزم. این طور نیست که تمام فکروذکرمون فقط متوجه شریک زندگیت باشه.»
هن می گوید «جدی؟»

ترنس توی دستش سرفه می کند. وقتی دوباره شروع به صحبت می کند، صریح و گزنده طوری هن را خطاب قرار می دهد که انگار من این جا نیستم. «از بین برنده های لاتاری تنها یه خانواده بعد از ترک عزیزشون از امکانات ویژه برخوردار می شه. لاتاری تصادفی اجرا شد، اما این بخشش این طور نیست. هن، تو تنها نیستی، متوجهی؟ هیچ وقت تنها نبوده ای و تنها هم نخواهی موند.»

احساس دل پیچه دارم، شانه ام طوری از درد تیر می کشد که انگار به برق وصل کرده اند. با دست مخالفم شانه ام را می گیرم.
می پرسم چه قدر طول می کشه؟ این سفر چه قدر طول می کشه؟

ترنس رو به هن می گوید «سفر جونیور خیلی طول می کشه. منظورم چند ساله، نه چند ماه. و بیاید با هم صادق باشیم. شما دوتا این اطراف کسی رو ندارید که در صورت نیاز سراغش برید. جای پرت و دور افتاده ای زندگی می کنید. هیچ کدوم تون این دوروبر کس و کاری نداره. درک می کنم که این مسئله چه قدر می تونه زندگی متأهلی تون رو با مشکل مواجه کنه. جونیور در این سفر چالش ها و مطالبات خودش رو داره، که در مورد تو هم صدق می کنه، تا زمانی که جونیور برمی گرده، همون طور که در انتظارش هستی باید به زندگیت ادامه بدی.»
هن چیزی نمی گوید. بدون آن که پلک بزند به ترنس خیره مانده.

فکری به ذهنم خطور می کند. شاید دچار سوء تفاهم شده ام و اشتباه فهمیده ام. نکند می خواهد بگوید که هن هم به زودی به من ملحق می شود؟ بالاخره به این نتیجه رسیده اند که عاقلانه تر است ما را با هم به این سفر بفرستند؟ حتی تصورش هم باعث دل گرمی ام می شود. چه چشم انداز خوشایندی.

«ما تحقیقات و تجزیه و تحلیل های بسیاری انجام داده ایم. ولی نمی توانیم تاریخ دقیق بازگشت جونیور رو اعلام کنیم و این ادامه ی کار رو دشوارتر می کنه. اما این هم نمی خواهیم که این جا بشینی، زانوی غم بغل کنی و در تنهایی انتظار بکشی و به خودت امید واهی بدی، چون ممکنه رفته رفته عقلت رو از دست بدی. این شرایط برای تو در مقایسه با کسی که توی شهر یه عالمه دوست و رفیق داره به مراتب سخت تره. تو باید سعی کنی تا جایی که امکان داره یه زندگی عادی و متعارف داشته باشی.»

هن ناگهان دست از جویدن ناخنش برمی دارد. «عادی و متعارف؟ تو انتظاری داری من عادی و متعارف باشم؟ باشه، عادی و متعارف می شم.»
به نظر نمی رسد ترنس متوجه لحن نیش دار و کنایه آمیز هن شده باشد.

می‌گویم تو انتظار داری همسر من عادی و متعارف باشه، اون هم در شرایطی که من کاملاً غیرعادی و نامتعارف انتخاب شده‌م و دارم ارزش جدا می‌شم؟ یعنی واقعاً نمی‌فهمی هن چی می‌خواد بگه یا خودت رو به نفهمیدن زده‌ای؟ این شرایطی که ما داریم هیچیش عادی و متعارف نیست.

«البته که می‌فهمم. ما هر کاری از دست‌مون بریاد می‌کنیم تا جای خالی تو کم‌تر احساس بشه. و حالا امکانات تکنولوژیکش رو هم در اختیار داریم.»

هن واکنشی نشان نمی‌دهد. چرا اعتراض بیش‌تری نمی‌کند؟ چرا هیچ‌چیز نمی‌پرسد؟ یعنی منتظر توضیحات بیش‌تر ترنس است یا چنان از پا درآمده که توان حرف زدن ندارد؟ وقتی هن این‌طوری می‌شود - ساکت، جدی با نگاهی که چیزی را بروز نمی‌دهد - سخت می‌توان گفت دارد به چه چیزی فکر می‌کند و یا چه احساسی دارد. این حالتش را هیچ دوست ندارم. در چنین مواقعی غیرقابل‌درک می‌شود. این رفتارش غیرمنصفانه و تا حدی بچگانه است.

«تنها موندن خیلی سخت و طاقت‌فرساست. در کوتاه‌مدت می‌تونه مفید باشه، اما اگه ادامه پیدا کنه دیگه دردسرساز می‌شه. به‌خصوص اگه به تنهایی عادت نداشته باشی. زندگی هن این‌جاست، کنار تو، جونیور. برای همین به‌ت اطمینان می‌دیم که در طول نبودنت تنها نمی‌مونه و یه همدم داره. این‌طوری اوضاع خیلی برای هن راحت‌تر می‌شه.»

می‌گویم صبر کن ببینم، درست فهمیدم یا نه. وقتی می‌گی هن بدون همدم نمی‌مونه، منظورت اینه که می‌خواید براش دستیاری چیزی استخدام کنید؟ ترنس پوزخندی می‌زند و نگاهی به هن می‌اندازد. «نه، قرار نیست براش دستیار استخدام کنیم. کاری که ما می‌کنیم به‌مراتب بهتره. اگه بدونی چه کارهایی از دست ما برمی‌آد از تعجب شاخ درمی‌آری. همه‌چی از حدود سی سال پیش با اوج گرفتن تکنولوژی‌های مربوط به واقعیت مجازی شروع شد. اما همون‌طور که می‌دونی دوره‌ی واقعیت مجازی دیگه به سر رسیده و منسوخ شده. من دارم از مرحله‌ی بعد از واقعیت مجازی حرف می‌زنم که از هر نظر تمام‌وکمال تضمین شده.»

می‌گویم شماها که نمی‌خواید برای ماه‌ها هن رو توی یه محفظه‌ی واقعیت مجازی نگه دارید؟ چون این دیگه اسمش زندگی در شرایط عادی و متعارف نیست، این یه جور گُما یا زندگی گیاهیه. این...

«البته که نه! ما داریم شوهرش رو برای مدت نامعلومی ارزش دور می‌کنیم، کاری که برای جبران‌ش در نظر داریم از هر نظر منصفانه و واقع‌بینانه‌ست.»

حُب، می‌شه بگی دقیقاً منظورت از این حرف چیه؟

«منظورم اینه که برات یه جایگزین می‌آریم.»

خیلی دلم می‌خواهد ترنس را زیر مشتش ولگد بگیرم. با مشتش به صورتش بکوبم و دماغش را بشکنم. اصلاً انتظار این یکی را نداشتم. در این چند روز گذشته، و حتی در طول دو سال گذشته، احتمالات و سناریوهای بسیاری را در نظر گرفته بودم، الا این یکی. به هیچ وجه برایم قابل تصور نبود. می‌گویم نه. لعنت بهت عوضی.

هن می‌گوید «جونیور، آروم باش.»

ترنس هم تکرار می‌کند «جونیور، سعی کن آرامشت رو حفظ کنی.»

خودت آرامشت رو حفظ کن، عوضی. این چه زری بود که زدی؟

«خوب گوش کن ببین چی می‌گم. ما داریم جایگزینی رو به مرحله‌ی بهره‌برداری می‌رسونیم تا خلاً نبودنت رو پُر کنه. منظورم یه آدم واقعی نیست، بلکه نسخه‌ی زیست‌مکانیکی توئه. یه جور نسخه‌بدل که در زمان نبودنت این‌جا کنار هنریتا زندگی می‌کنه. کارها و وظایف تو رو انجام می‌ده. یه جورهایی جایگزین تو می‌شه.» نه، به هیچ وجه فکر خوبی نیست. من رضایت نمی‌دم.

هن می‌گوید «طبیعی‌ه که درکش برای جونیور سخت باشه.»

«کمی هم به فکر همسرت باش، جونیور. هر چی باشه از هیچی که بهتره. شماها وسط ناکجاآباد زندگی می‌کنید، واقعاً می‌خوای تمام این مدت هن این‌جا تنها بمونه؟ اگه یکی مسیرش افتاد این طرف‌ها و قصد آزارواذیت هن رو داشت، چی؟ هان؟ نسخه‌بدل تو می‌تونه توی همچین شرایطی از هن محافظت کنه. از هر جهت شبیه توئه، باهات مو نمی‌زنه. خونه‌وزندگیت رو سر پا نگه می‌داره و به همسرت کمک می‌کنه تا نبودنت رو راحت‌تر تحمل کنه. و وقتی برگشتی...» می‌پریم وسط حرفش. این دیوونگی محضه. از این احمقانه‌تر نمی‌شه. نمی‌تونه از هر نظر شبیه من باشه، هم غیرممکنه هم با عقل جور در نمی‌آد.

«این‌طور نیست. از اون چیزیه که بتونی تصورش رو بکنی به تو شبیه‌تره.»

هن می‌گوید «از هر نظر شبیه توئه. تصورش هم سخته.»

می‌گویم من که دیگه گیج شده‌م. این جایگزینی که می‌گی زنده‌ست؟ تو گفتی قرار نیست یه آدم زنده جای من رو بگیره، پس می‌شه بگی چیه؟

«توضیحش کمی پیچیده‌ست. من که مهندس نیستم ولی یه توضیح خیلی ابتدایی که می‌تونم ارزش بدم اینه: جایگزین تو توسط پیشرفته‌ترین نرم‌افزارهای

کامپیوتری طراحی و با استفاده از یه چاپگر سه‌بعدی ساخته شده. الآن نزدیک به یه دهه می‌شه که روی نمونه‌های اولیه‌ش داریم کار می‌کنیم. فوق‌العاده‌ست. امکان نداره بتونی اصل رو از فرع تشخیص بدی. حتی هن هم نمی‌تونه کوچک‌ترین تفاوتی بین تو و جایگزینت پیدا کنه. هیچ تمایز و تفاوتی وجود نداره.»

می‌گویم حتماً شوخیت گرفته. هیچ دوست ندارم در نبودم یه روبات که با خودم مو نمی‌زنه بیاد این‌جا و با زخم زندگی کنه.

«کی از روبات حرف زد؟ این چیزی که حرفش رو می‌زنم شکل تازه‌ای از یه موجود زنده‌ی خودآگاهه. یه برنامه‌ی کامپیوتری بسیار پیشرفته و تمام‌اتوماتیک. تلفیقی از علم و حیات. اگه برات راحت‌تره می‌تونی به‌ش بگی یه هولوگرام متحرک و بسیار پیچیده با بافت‌های زنده که هم حجم داره و هم جسم. اگه الآن دوران قدیم بود فوئش می‌تونستی یه عکس برای همسرت جا بذاری. این یه قدم جلوتره...»

به طرف هن برمی‌گردم.

می‌پرسم تو چی فکر می‌کنی؟

«فکر می‌کنم چیزی که ترنس می‌گه غیرعادی، تکنون‌دهنده و باورنکردنیه. شنیدنش برای تو باید حتی غیرعادی‌تر هم باشه.»

ترنس می‌گوید «در این مورد باید به من اعتماد کنید.»

مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟ می‌تونیم قبولش نکنیم؟ اگه تصمیم بگیریم این جایگزین رو نخوایم، چی؟

«چرا متوجه نیستی چه امکان فوق‌العاده‌ای براتون فراهم شده؟ این‌طوری دیگه مجبور نیستی نگران هن باشی. می‌تونی با خیال راحت تمام توجهت رو روی اهداف سفرت متمرکز کنی. و می‌دونی که از هن مراقبت می‌شه و وقتی که برمی‌گردی، همه‌چی مثل سابق ادامه پیدا می‌کنه، انگار نه‌انگار که یه مدتی از خونه دور بوده‌ای.»

هن خیلی ناامید می‌گوید «همین‌طوره. این‌طوری دیگه لازم نیست نگران من باشی.»

«مراحل آماده‌سازی جایگزین از قبل شروع شده. و حالا من به کمک شما دو نفر نیاز دارم تا کار رو تموم کنم. به‌خصوص به کمک تو، جونیور.»

پس برای همینه اومده‌ای این‌جا روی سر ما خراب شده‌ای، درسته؟ این‌جا موندنت به خاطر این جایگزینه؟

«بله، همین‌طوره. من برای جمع‌آوری، مشاهده و تکوین اطلاعات رفتاری تو اومدم این‌جا. ثبت جزئیات رفتاری تو به هر چی واقعی‌تر و طبیعی‌تر بودن برنامه کمک می‌کنه. اون‌ها تا الآن انطباق‌های ظاهری تو رو مدون کرده‌ند که شروع خوبی هم داشته. تا زمانی که این‌جا هستم ازت

می‌خوام به این برنامه به چشم نسخه‌بدل خودت نگاه کنی، طوری که انگار هر دوی شما بازیگرهای یه نمایش‌نامه هستید. هر چیزی که بتونی درباره‌ی خودت به من بگی کمک بزرگی می‌کنه. چیزی به اسم جزئیات کم‌اهمیت و پیش‌پاافتاده وجود نداره. برای مثال دیروز صبح صبحونه چی خوردی؟»

می‌گویم گورت رو گم کن.

«جونپور، خواهش می‌کنم. کمی با ما راه بیا. دیروز صبح صبحونه... دیروز... ها... چی خوردی؟»

هن با حرکت سر از من می‌خواهد با ترنس راه بیایم. به خاطر او کوتاه می‌آیم.

می‌گویم قهوه و نون نُست.

ترنس چیزی روی صفحه‌ی نمایشگرش یادداشت می‌کند.

«می‌بینی؟ اون قدرها سخت نبود. ممکنه پیش‌پاافتاده باشه اما در حقیقت این‌طور نیست و به‌مون کمک بزرگی می‌کنه. این‌که چه احساسی داری و به چی فکر می‌کنی، تمام جزئیات از این‌دست می‌تونه تغییر بزرگی در نتیجه‌ی کار داشته باشه.»

هن می‌گوید «به هوای تازه نیاز دارم.» بدون آن‌که منتظر جوابی از طرف ما بماند، بلند می‌شود و با کج‌خُلقی از اتاق می‌رود بیرون و در را پشت‌سرش می‌بندد.

«جونپور، ازت می‌خوام که قوی باشی. این مسئله اصلاً برای هن آسون نیست. هر چی سریع‌تر این موضوع رو بپذیری، اصطکاک کم‌تری ایجاد می‌شه. همه‌ی ما به نوعی درگیر این ماجرا هستیم. به خاطر هن هم که شده با ما راه بیا.»

ترنس خیلی جدی‌تر از قبل نگاهم می‌کند. دیگر از آن ژست روشنفکرمانه‌ی ابلهانه‌اش خبری نیست. نتیجه‌ی تمام ملاقات‌هایش حالا او را به این لحظه رسانده. سرانجام خودِ واقعی‌اش را نشانم می‌دهد و می‌فهمم.

حقیقت دارد که نگران هن هستم. به این فکر می‌کنم که چه‌طور می‌خواهد تک‌وتنها برای مدت نامعلومی این‌جا منتظر بماند، ولی مطمئن نیستم که بخواهم این... چیز... این راه‌حل را بپذیرم. چه‌طور می‌توانم بپذیرم؟ چه‌طور می‌توانم قبول کنم جایگزین داشته باشم؟

ترنس اعلام می‌کند «باید برم از تو ماشین وسیله‌هام رو بیارم. بعدش می‌تونیم کارمون رو شروع کنیم.»

منظورت چیه که شروع کنیم؟ به این زودی؟

می‌ایستد و می‌گوید «جونپور، مثل این‌که هنوز متوجه نشده‌ای، درسته؟ کارمون خیلی وقته شروع شده.»

پرده‌ی دوم

اقامت

خاطرات. خاطرات بیش‌تر. خاطراتی که فراموش‌شان کرده بودم یا گمان می‌کردم فراموش کرده‌ام؛ خاطراتی که حتی نمی‌دانستم در گوشه‌ای از ذهنم ذخیره شده‌اند و حالا همگی دارند دوباره زنده می‌شوند.

شب‌ی را به یاد می‌آورم که هِن برای اولین بار آن سروصدا را شنید. حدود شش یا شاید هم هشت ماه بعد از اولین ملاقات‌مان با ترنس بود. از آن روز به بعد هِن خواب درست و حسابی نداشته. خیلی از شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم طاق‌باز روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده یا دارد به من نگاه می‌کند. بعضی شب‌ها هم اصلاً روی تخت نبود، در آن شبِ بخصوص این هِن بود که بیدارم کرد.

بازویم را تکان داد و گفت «جونور، بیدار شو، جونور.»

پرسیدم چی شده؟ چه خبره؟

«می‌شنوی؟ این صدا رو می‌شنوی؟»

من گیج خوابم. بگو چی شده.

هِن گفت «گوش کن.»

نیمه‌هوشیار بی‌حرکت دراز کشیدم و گوش دادم. خانه سوت‌وکور بود. به هِن هم همین را گفتم.

«چند شبه که این صدای لعنتی رو دارم می‌شنوم. اما امشب خیلی بیش‌تر شده. صدای خراشیده شدن دیوار می‌آد.»
گفتم احتمالاً خواب دیده‌ای. بگیر بخواب.

یک دقیقه بعد، شاید کمی بیش‌تر، دوباره بیدارم کرد.

«ایناهاش، می‌شنوی؟ فکر کنم صدای سوسک‌ها باشه. باید تعدادشون زیاد باشه. این دفعه دیگه باید شنیده باشی.»
اما چیزی نشنیده بودم. چون خواب بودم. همان کاری که هِن هم باید می‌کرد.

ترنس که برای آوردن بقیه‌ی وسایلش از ماشین رفته بود بیرون، برمی‌گردد خانه و یک‌راست می‌رود طبقه‌ی بالا. اصرار می‌کند که هر سه در اتاق‌نشیمن دوباره دور هم جمع شویم. ظاهراً چند «سؤال عمومی» دیگر از من دارد، ولی ترجیح می‌دهد هن هم حضور داشته باشد، شاید حرفی برای گفتن داشته باشد.

ترنس می‌پرسد «هیچ‌وقت پیش اومده توی خونه احساس وهم کنی؟»

می‌گویم وهم؟ نه. این‌جا خونه‌ی منه.

هن می‌گوید «شاید، بعضی وقت‌ها. اما سکوت خوبی‌های خودش رو هم داره.»

می‌گویم بی‌دلیل این‌جا رو برای زندگی انتخاب نکرده‌یم. این‌جا خوبی‌های خودش رو داره.

هن می‌گوید «در این شکی نیست، ما به این زندگی عادت کرده‌یم.»

«نمی‌دونم چه‌طوری بگم. البته من اون‌قدر این‌جا نبوده‌م که بتونم دقیق بگم. کمی نگرانم که مبادا روی آدم تأثیر منفی بذاره. منظورم از لحاظ روحی و روانیه. شاید به خاطر اینکه هنوز به این‌جا عادت نکرده‌م.»

می‌گویم این از اون بهونه‌هاییه که فقط شما شهری‌ها می‌گیرید. برای همینه همه این‌جا رو ترک کرده‌ند.

به هن نگاه می‌کنم چون حرفم را می‌فهمد. او می‌داند زندگی در این‌جا چه حسی دارد؛ فقط خودمان دوتا، به دور از تمام هیاهوهای زندگی مدرن شهری.

هن می‌گوید «گمونم می‌فهمم چی می‌گی. مثل اینکه که آدم مدام فکر کنه زندگی جاهای دیگه‌ی دنیا چه شکلیه.»

از این‌که هن دوباره این حرف را تکرار می‌کند شوکه می‌شوم. یک‌بار دیگر هم همین را گفته بود، اما آن زمان گمان می‌کردم موضوع جدی نیست و دیگر بحثش به میان نمی‌آید. برایم سخت است با این واقعیت کنار بیایم که نه‌تنها این موضوع را فراموش نکرده بلکه در تمام این مدت به آن فکر هم می‌کرده. سر در نمی‌آورم.

هن عاشق زندگی روستایی است.

هن می‌گوید «حتی فکر رفتن به یه جای جدید هم آدم رو می‌ترسونه. اما مگه نباید هرازگاهی با ترس‌هامون روبه‌رو بشیم؟ آدم‌ها خیلی زود به زندگی یکنواخت و ملالت‌بارشون عادت می‌کنند. خودمون رو متقاعد می‌کنیم پس این زندگی ملال‌آور چیزهای دیگه‌ای هم هست، مثل قناعت و خرسندی، اما در واقع هیچ راه فراری از تکرار ملال وجود نداره.»

می‌گویم ما این‌جا رو همین‌جوری که هست دوست داریم.

ترنس موضوع بحث را عوض می‌کند و از هن می‌پرسد «تو پیانو می‌زنی، درسته؟»
هن پیانو می‌نوازد. او عاشق نواختن است و من عاشق گوش دادن به نواختن او.

ترنس می‌گوید «پیانو صدای دل‌نشین و زیبایی داره.»

هن می‌گوید «از کوک خارج شده. کار نمی‌کنه.»

ترنس می‌گوید «ببخشید متوجه نشدم.»

«پیانو رو می‌گم. وقتی به این‌جا اسباب‌کشی کردیم، پیانو این‌جا بود. زهوارش دررفته. از کوک دراومده.»
می‌گویم اما براش خوبه، آرومش می‌کنه.

در خیالم هن را در حال نواختن پیانو مجسم می‌کنم و دستم را دراز می‌کنم تا دستش را بگیرم.

به ترنس می‌گویم موسیقی شفاف‌بخشه. خوشحالم که هن چیزی از خودش داره. چیزی که می‌تونه انجامش بده، اما من نمی‌تونم.

«با توجه به قانون ممنوعیت نگه‌داری دام، چه‌طوری می‌تونید مرغ و خروس داشته باشید؟ نگران نباشید، قصد ندارم به خاطر چندتا مرغ و جوجه به کسی گزارش بدم. تا جایی که من می‌دونم مسئله‌ی مهمی نیست.»

می‌گویم هیچ‌کس از این موضوع خبر نداره، تازه تعدادشون هم زیاد نیست. وقتی اومدیم این‌جا از قبل این‌جا بودند و حُب من هم اصراری به بیرون کردن‌شون نداشتم.

هن می‌گوید «به‌ش گفتم اگه می‌خواد نگه‌شون داره، من مخالفتی ندارم، اما نباید انتظار داشته باشه کمکش کنم. هیچ علاقه‌ای به تمیز کردن آن‌وگه مرغ و خروس‌ها ندارم. گفتم اگه گیر بیفتیم، خودش باید جریمه‌ش رو پرداخت کنه.»

ترنس می‌گوید «حُب، این خیلی جالبه. می‌بینید؟ این بحث‌های به‌ظاهر بی‌اهمیت خوبیش اینه که خیلی چیزها روشن می‌شه.»

دوباره شروع می‌کند به تایپ کردن روی صفحه‌ی نمایشگرش. لابد یادداشت برمی‌دارد.

بعد می‌گوید «هر چی بیش‌تر از شما بدونم، بیش‌تر احساس می‌کنم خونه‌ی خودم هستم.»

وقتی بالاخره وقفه‌ی کوتاهی میان گفت‌وگوی مان پیش می‌آید، ترنس بلند می‌شود و می‌ایستد. دست‌هایش را می‌برد بالای سرش و کش‌وقوسی به اندامش می‌دهد. می‌گوید «من دیگه بهتره برم اتاقم. چمدونم رو باز کنم و تجهیزاتم رو دربیارم و راه‌شون بندازم. شماها راحت باشید.»

تجهیزات؟ چه تجهیزاتی؟ چیزهای زیادی با خودت آورده‌ای؟
«نه، اون قدر زیاد نیست. لازم نیست نگران باشی. فقط یه سری وسیله‌ی ضروریه برای جمع‌آوری اطلاعات.»
هن می‌گوید «من اتاقت رو نشونت می‌دم.»

«راستی جونیور، بیا، یادت نره که دوتا از این‌ها بخوری.»
یک شیشه‌ی مات قرص طرفم دراز می‌کند و تکانش می‌دهد.
می‌گوید «بگیر، تجویز دکنتره.»

حالا این قرص‌ها چی هستنند؟ مُسکنه؟
ترنس می‌گوید «آره، برای کاهش درد.»
شانه‌ام هنوز تیر می‌کشد، اما دردش کم‌تر شده. دستم را به طرفش دراز می‌کنم و او دو کپسول آبی‌رنگ کف دستم می‌گذارد.
«همین دوتا باید کافی باشه.»

ترنس و هن هر کدام چندتا از کیف‌هایی را که ترنس از ماشینش آورده برمی‌دارند و می‌روند طبقه‌ی بالا. آرام از جایم بلند می‌شوم، هنوز احساس ضعف و کوفتگی می‌کنم. می‌دانم بهتر است بلند شوم و تکانی به خودم بدهم. هر چه باشد پاهایم که آسیب ندیده‌اند. میز را جمع می‌کنم. بدون آن‌که فشار زیادی به شانه‌ی آسیب‌دیده‌ام وارد کنم، سعی می‌کنم ظرف‌های کثیفی را که روی سینک تلنبار شده‌اند بشویم. زرده‌ی تخم‌مرغی که روی یکی از ظرف‌ها ماسیده به‌سختی پاک می‌شود. تا وقتی بازویم را بلند نکنم و چسبیده‌به‌پهلوی نگاهش دارم دردش قابل‌تحمل است.

من این پایین دارم با یک دست ظرف می‌شویم و مرد ناآشنایی طبقه‌ی بالا با همسر من تنهاست. اما چه کاری از دستم برمی‌آید؟ چه عکس‌العملی باید نشان بدهم؟ با همه‌چیز کنار بیایم و منفعل و حرف‌گوش‌کن باشم؟ یا در قبال تمام این ماجراها مقاومت کنم و خواستار توضیحات بیش‌تری باشم؟
صدای پای هن را می‌شنوم که طبقه‌ی بالا درست بالای سر من راه می‌رود. صدای قدم‌هایش را می‌شناسم؛ از ریتم و سنگین قدم برداشتنش. وقتی دو

نفر به اندازه‌ی مدت‌زمانی که من و هن با هم زندگی کرده‌ایم، کنار هم زندگی کرده باشند راه‌های شگفت‌انگیزی برای شناخت همدیگر پیدا می‌کنند. زمانی که کنار هم می‌گذرانیم تأثیر عمیق و غیرقابل‌انکاری بر ما می‌گذارد. در غیبتم دلم برای شنیدن صدای قدم‌های نرم و آهسته‌اش تنگ می‌شود. صدای قدم‌هایش مثل صدایش موقع حرف زدن است، همان قدر قابل‌تشخیص و اشتباه‌ناپذیر.

طرز راه رفتن نوعی گفت‌وگوی بدون کلام است. مثلاً از صدای قدم‌های هن می‌توانم بفهمم از چیزی عصبانی است. صدای پا به اندازه‌ی سایر نشانه‌ها مثل بوی تن، خنده یا حالت چهره آشکار و گویاست. صدای پا ممکن است در نگاه اول ساده و بی‌معنی باشد، اما در بیش‌تر موارد از یک فرد به فرد دیگر متفاوت است. صمیمیت و آشنایی در گذر زمان رفته‌رفته و ناخواسته عمیق‌تر می‌شود. برای شناخت صدای پایش هیچ‌گاه تلاش نکرده‌ام. این قبیل شناخت‌ها ناخودآگاه و بدون هیچ قصد و برنامه‌ریزی قبلی در انسان‌ها شکل می‌گیرند.

ترنس متأهل نیست. بعید می‌دانم درک روشنی از ازدواج و روابط متعهدانه داشته باشد. شما هیچ‌وقت نمی‌توانید درک روشنی از آن‌چه در یک رابطه می‌گذرد داشته باشید، مگر آن‌که خودتان یک طرف ماجرا باشید و آن زندگی را تجربه کرده باشید. از قضا این یکی از چیزهایی است که زندگی مشترک را برای من و هن بسیار جذاب کرده بود. ما تازه زندگی مشترک‌مان را شروع کرده و سوگند یاد کرده بودیم در هر شرایطی کنار هم بمانیم، ولی هنوز جزئیات زیادی بود که درباره‌ی یکدیگر نمی‌دانستیم.

زندگی مشترک چیزی نیست که بشود آن را تمرین یا شبیه‌سازی کرد. بلکه باید در لحظه تجربه‌اش کرد. هیچ جایگزینی برای ارتباط بی‌واسطه میان انسان‌ها و خلق خاطرات واقعی نیست. مثلاً می‌دانم هن چه‌طور فین می‌کند. تا این لحظه هرگز فکرش را نکرده بودم، اما می‌توانم صدای فین کردنش را از دیگران تشخیص بدهم. فرازوفروود و ریتمش را به‌خوبی می‌شناسم. هن همیشه با ضرباهنگ خاصی این کار را می‌کند.

این مشاهدات - صدای قدم‌هایش، نحوه‌ی فین کردنش - اسرار کوچکی هستند میان ما. دلم برای صدای پا و حتی فین کردنش تنگ می‌شود. مانده‌ام دلتنگ چه چیزهای دیگری خواهم شد. خیلی کنجکاوم بدانم هن در دنیای خودش چه چیزهایی از من می‌داند که از دید خودم پنهان مانده‌اند. وقتی نیستم دلتنگ کدام خصوصیاتم می‌شود؟

از طبقه‌ی بالا صدای باز شدن دری می‌آید و بعد صدای راه رفتن. صدای خنده‌ی هن می‌آید. خنده‌ای صمیمی و از ته دل. مثل هر انسان دیگری هن هم خنده‌ی مصنوعی دارد و هم خنده‌ی واقعی. این هم یکی دیگر از ویژگی‌هایی است که در گذر زمان در مورد هن فهمیده‌ام. و حالا این خنده‌ی واقعی‌اش است.

الآن چند سالی می‌شود که ترنس را می‌شناسم، اما خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم هنوز چیز زیادی از او نمی‌دانم. منظورم تنها شخصیت و خصوصیات فردی‌اش نیست، بلکه تمام موجودیتش است، چه وجه ارادی و چه وجه غیرارادی‌اش، تمام آن چیزهایی که فهمیدن‌شان زمان می‌برد، زمانی که باید در کنار هم سپری کنید. نمی‌دانم شب‌ها چه‌طور در خانه قدم می‌زنند و قبل از خواب به چه چیزهایی فکر می‌کنند.

می‌دانم کجا کار می‌کند. خطوط چهره‌اش برایم آشناست. صدایش را تشخیص می‌دهم. لبخندش را هم خوب می‌شناسم. اما فقط همین، نه بیش‌تر. این جزئیات همان جنبه‌هایی هستند که او می‌تواند با کنترل‌شان ادراکم از خودش را شکل بدهد. اما حالا این‌جاست و در خانه‌ی ما و با ما زندگی می‌کند، از غذای ما می‌خورد، از حمام ما استفاده می‌کند و در اتاق مهمان ما می‌خوابد. و من - ما - را زیر نظر دارد. واقعاً دنبال چیست؟ که فقط من را زیر نظر بگیرد؟ یا صحبت کند؟ یا چیزی دیگر؟

هن دوباره می‌خندد، این‌بار بلندتر از قبل. لابد ترنس داستان خنده‌داری برایش تعریف کرده. هرگز به نظرم ترنس آدم شوخ‌طبعی نیامده. از این‌جا که ایستاده‌ام نمی‌توانم صدای‌شان را بشنوم. آخرین بشقاب را می‌شویم و می‌گذارم در جاذرفی تا خشک شود. دستم را توی آب کف‌آلود سینک می‌گردانم تا مطمئن شوم هیچ قاشق و چنگالی کف سینک نمانده. درپوش را برمی‌دارم تا آب داخل سینک خالی شود.

باورم نمی‌شود این اتفاقات از زمان کثیف شدن این بشقاب‌ها افتاده باشد. باعث می‌شود احساس کنم آدم دیگری شده‌ام. فقط هم مربوط به امروز و دیروز نیست، چند هفته‌ای می‌شود این احساس را دارم؛ احساسی که حاصل تجربیات و اطلاعات جدیدی است که در این مدت روی هم تلنبار شده‌اند و از دو سال پیش که ترنس وارد زندگی‌مان شد، بخشی از زندگی‌ام شده است. درست از زمانی که برای اولین بار آن نور سبزرنگ چراغ جلو ماشینش را در انتهای جاده‌ی خاکی دیدم.

خانه‌مان همان خانه‌ی قدیمی است. به دست‌هایم نگاه می‌کنم که از شان قطرات کف‌آلودی می‌چکد توی سینک. همان دست‌های همیشگی‌ام. هیچ‌چیز تغییر نکرده و همه‌چیز همان است که همیشه بوده، اما از امروز، از همین لحظه، انگار همه‌چیز تغییر کرده.

هن جلو در آشپزخانه ظاهر می‌شود، جلو می‌آید و کنار من می‌ایستد. «داره مستقر می‌شه.»

می‌گویم داشتم فکر می‌کردم این موقعیت ایده‌آلی نیست، اما باید تمام تلاش‌مون رو بکنیم تا بیش‌ترین بهره رو از این وضعیت ببریم. مطمئنم این دوره رو هم پشت‌سر می‌ذاریم. بعید می‌دونم مدت زیادی بخواد این‌جا بمونه. بعدش باز ما دوتا با هم تنها می‌مونیم. دست‌کم برای مدتی، تا وقتی که من راهی سفر بشم. نگفت تا کی می‌خواد بمونه؟

«تا جمعه.»

حالا خوبه تنها اومده و یه گروه دنبال خودش راه ننداخته. همین یه ناآشنا، هر قدر هم که وانمود کنه آدم خوبیه، باز هم برای من زیاده. دستمال ظرف خشک کنی را می اندازم روی شانه‌ی آسیب دیده‌ام.

به نظرت آدم خوبیه؟

«هر چی هست همینه دیگه.»

تو هم به چشم یه ناآشنا بهش نگاه می کنی؟

«به نظرم نیست. اون هم تو این مرحله.»

جدی؟ خوب فکر کن، ناآشناست ها.

کمی به سمت هن خم می شوم و آهسته می گویم چیز زیادی ازش نمی دونیم. هر وقت اومده پیش من یه اتفاق مهمی افتاده. هربار یا یه خبری برامون داشته یا یه رازی فاش کرده. می بینی، اون قدرها هم که فکر می کنیم چیزی ازش نمی دونیم.

هن می گوید «من همچین احساسی ندارم. نمی گم خوب می شناسمش. ولی بی انصافیه اگه ناآشنا فرضش کنیم. هر چی باشه ترنس رو بهتر از خیلی های دیگه می شناسم. اما مهم نیست. دلیلی نداره بخوام نظرت رو عوض کنم.»

دستم را روی شانه اش می گذارم.

حالت خوبه؟

«اوهوم. فقط کمی خسته‌م.»

می گویم احساس می کنم خیلی وقته این جاست. انگار ماه هاست این جا جا خوش کرده. راستش، احساس می کنم تمام تنظیمات درونیم به هم خورده. شاید هم به خاطر تصادف باشه. اون بالا درباره‌ی چی حرف می زدید؟

«کی؟»

همین الان. وقتی داشتم ظرف ها رو می شستم.

«تو با این شونه ت نباید ظرف ها رو می شستی.»

درباره‌ی چی صحبت می‌کردید؟

«یادم نمی‌آد. اول اتاق رو نشونش دادم، بعدش هم رفتم اتاق خودمون. چیز خاصی نبود. چه‌طور مگه؟»

به نظرت ترنس آدم شوخ‌طبعیه؟

«منظورت اینه که آدم بامزه و بگوبخندیه؟»

آره.

«نمی‌دونم. تو همچین حسی به‌ش داری، که آدم بامزه‌ایه؟»

نه. فقط می‌خواستم نظرت رو بدونم. تو بیش‌تر از من باهاش حرف زده‌ای. همین.

«همیشه یکی دوتا جوک تو آستینش داره. اگه این چیزیه که می‌خوای بدونی.»

مطمئنم همین‌طوره که می‌گی.

این جوابی نبود که دنبالش بودم. اما تصمیم می‌گیرم بیش از این ادامه ندهم. هن مکث می‌کند، نگاهی به من می‌اندازد، بعد برمی‌گردد تا برود.

می‌گویم صبر کن.

هن می‌ایستد.

به نظرت عجیب نیست که توی اون مزرعه پیدام کردند، بعدش هم دکتر به این سرعت خودش رو رسوند این‌جا؟

به طرف من برمی‌گردد و می‌گوید «نه زیاد. این‌طور که پیداست اوترمور توجه خاصی به سلامتی تو داره.»

اون‌ها قبل از من اون‌جا بودند، قبل از این‌که اون اتفاق بیفته. دارم فکر می‌کنم... نکنه از قبل تعقیب می‌کردند؟

«تو که گفتی چیزی از اون اتفاق یادت نمی‌آد؟»

همین‌طوره. اما... نمی‌دونم. شاید یه صحنه‌های کوچیکی یادم مونده باشه. یکی جلوم رو گرفت و نداشت وارد کاه‌دونی‌ای بشم که آتیش گرفته بود. یه ضربه زد تو

سرم و بی‌هوش شدم.

هن جلو می‌آید و مچ دستم را می‌گیرد. «وقتی افتادی زمین سرت به جایی خورده. تعجبی نداره گیج و آشفته باشی.» لمس دستش احساس خوشایند و

آرام‌بخشی دارد.

ممنونم. تو خوب می‌دونی چه‌طوری آرومم کنی. این چند وقتِ اخیر خیلی بهم سخت گذشته. نمی‌شه آدم همه‌ش وانمود کنه اوضاع روبه‌راهه و زندگی‌ش رو روال عادی.

«جونیور؟»

چیه؟

مچ دستم را محکم‌تر فشار می‌دهد. «می‌خوام یه چیزی به‌ت بگم، باشه؟ من تو رو خیلی خوب می‌شناسم. حقیقت رو می‌گم. در طول سال‌هایی که با هم زندگی کرده‌یم، خیلی چیزها عوض شده. رابطه‌مون هم عوض شده. خودمون هم عوض شده‌یم. برام قابل‌تصوره که تو هم به من همچین احساسی داشته باشی. تغییر در رابطه طبیعی و غیرقابل‌اجتنابه. اما با وجود تمام این تغییر و تحولات، حتی بعد از ازدواج و نقل‌مکان‌مون به این‌جا، هنوز هم احساس می‌کنم خیلی خوب می‌شناسمت. از همیشه بهتر می‌شناسمت. به گمونم این خودش بخشی از مشکله. وقتی رابطه‌ای رو شروع می‌کنی، باید با جون‌ودل واردش بشی، با امید و باور به این‌که می‌دونی داری با چه جور آدمی ازدواج می‌کنی و چه آینده‌ای در انتظارت. اما تا وقتی عملاً وارد زندگی مشترک نشده‌ای، نمی‌دونی چه چیزهایی انتظارت رو می‌کشه. بعد کم‌کم به جایی می‌رسی که امید جاش رو به یکنواختی و درک متقابل و بعد هم تکرار می‌ده. و این خیلی... طاقت‌فرساست، منظورم اینه که تمام کارهایی که انجام می‌دیم قابل‌پیش‌بینیه. این به واقعیت جدید زندگی‌مون تبدیل شده که برای من نه‌تنها مایه‌ی آرامش نیست، خیلی هم ناامیدکننده‌ست.»

قبل از این‌که بتوانم جوابش را بدهم دستم را رها می‌کند. بعد دستش را جلو صورتم می‌گیرد تا مانع حرف زدنم شود. این‌طور که معلوم است علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هایم ندارد.

«یه چیزهایی هست که الآن می‌خوام درباره‌ش حرف بزنم و می‌خوام خوب به حرف‌هام گوش کنی. تو خصوصیاتِ داری که بخش اساسی شخصیت توئه و بدجوری حوصله‌سربرنده. نمی‌دونم تو همیشه این‌طوری بوده‌ای یا از وقتی با من آشنا شدی این‌طوری شده‌ای. شاید هم نباید ان‌قدر به این موضوع حساس باشم و مدام از خودم بپرسم که این موضوع منحصر به رابطه‌ی ماست یا بقیه هم همین‌جوری‌اند؟ می‌دونم وقتی می‌گی بدون من نمی‌دونی چی‌کار باید بکنی قصد داری محبتت رو نشون بدی، اما من این‌جا نیستم فقط برای این‌که توی زندگی‌ت احساس امنیت کنی یا این‌که همه‌ش ازت حمایت کنم تا به اهدافت برسی. نمی‌دونم منظورم رو می‌فهمی یا نه، اما خیلی وقته دارم به این موضوع فکر می‌کنم. گاهی احساس می‌کنم دیگه ته کشیده‌م. گاهی احساس می‌کنم گیر افتاده‌م.»

هن کاملاً جدی است. از نگاه، لحن و تمام ژست و قیافه‌اش پیداست. خسته به نظر می‌رسد. باید به‌دقت به حرف‌هایش گوش کنم. می‌دانم بین‌مان اوضاع همیشه بر وفق مراد نبوده، اما هیچ فکر نمی‌کردم باعث رنجش و اندوه هن شده باشم. این اصلاً خوب نیست. احساس بدی دارم. متأسفم، اگر من...

هن حرفم را قطع می‌کند. «بس کن. این‌ها رو نگفتم که عذرخواهی کنی. همچین انتظاری ندارم. همین که داری حرف‌هام رو گوش می‌کنی کمک بزرگیه. هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم بتونم درباره‌ش باهات حرف بزنم. اصلاً همین که نمی‌تونستم درباره‌ش حرف بزنم خیلی برام ناراحت‌کننده بود. اما حالا خوشحالم که بالاخره حرف دلم رو زدم.»

می‌گم چرا امشب برامون پیانو نمی‌زنی؟ شاید حالت جا بیاد. نمی‌دانم این فکر از کجا به ذهنم خطور کرد، اما می‌دانم نواختن پیانو حالش را جا می‌آورد. هن چندبار پلک می‌زند و آهی می‌کشد «تا حالا به‌ش فکر نکرده بودم.» پیشنهاد خوبیه‌ها. حالت جا می‌آد.

هن برمی‌گردد و ترکم می‌کند. همان جا که هستم بی‌حرکت باقی می‌مانم. هن چیزی نمی‌گوید. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا خودش را به زیرزمین برساند، روکش پیانو را بردارد و آهنگ موردعلاقه‌اش را بنوازد.

به عمرم هرگز مجبور نبوده‌ام در چنین وضعیت نامطلوبی بخوابم - لم داده روی صندلی، نیمه‌نشسته، نیمه‌دراز کش. از همین الآن دلم برای دراز کشیدن و کش‌وقوس دادن به دست و پایم روی تخت نرم و بزرگ کنار هم‌سرم تنگ شده. بارها پیش آمده هوس کنم دست یا پایم را دراز کنم تا او را لمس کنم. تماس پوست تنم با پوست تن او. حالا که مجبور شده‌ام روی این صندلی بخوابم، دیگر هرگز حضور هن را کنارم بدیهی و مسلم فرض نمی‌کنم. دلم برای عطر تنش تنگ شده.

هن به نواختن ادامه داد، اما نه برای مدت طولانی. اواسط آهنگ بود که ناگهان دست از نواختن برداشت. خوشحالم قبول کرد بنوازد. می‌دانم چه قدر آرامش می‌کند. خودم هم از شنیدنش لذت می‌برم. مایه‌ی قوت قلب است. حتی با آن پیانو زهواردررفته هم زیبا و باوقار می‌نوازد. چیزی نمانده بود با صدای پیانو خوابم ببرد. اما حالا که دست از نواختن برداشته و به اتاقش رفته که بخوابد، خواب از سر من هم پریده و بی‌آن‌که بخوام هوشیار و گوش‌به‌زنگ در گرم‌ترین نقطه‌ی خانه روی صندلی‌ام نشسته‌ام و فکرم هزار راه می‌رود.

موقعیت‌هایی هستند، مانند حس‌وحال امشب، که به من یادآوری می‌کنند کنترل اوضاع، حتی احساسات شخصی‌ام، تا چه اندازه فراتر از میل و اراده‌ام است. گاهی فراموشش می‌کنم و ممکن است به این باور برسم که توان این را دارم که همه‌چیز را نظم‌و‌ترتیب دهم. در این لحظه تنها چیزی که می‌خواهم این است که بتوانم بخوابم، استراحت کنم و نیروی ازدست‌رفته‌ام را بازیابم. اما این مهم نیست. این‌که چه می‌خواهم توفیری به حالم ندارد. اتاق ترنس درست بالای سرم است. می‌توانم صدای جابه‌جا شدنش را بشنوم. به نظر می‌رسد هنوز دارد چمدانش را خالی می‌کند. فکر می‌کردم تا حالا حتماً خوابیده. چه چیزی آن قدر مهم و ضروری است که به خاطرش تا این وقت شب بیدار مانده؟ مدام قدم می‌زند، احتمالاً بین تخت‌خواب و جایی که حدس می‌زنم وسایلش را گذاشته و کم‌دییواری.

در مورد حافظه و افکارم حق با ترنس بود. گفت قابل‌درک است که این روزها فکرم مشغول باشد. از وقتی ترنس برگشته و خبر سفر زودهنگامم را داده، احساس می‌کنم ذهنم بیدارتر، فعال‌تر و هوشیارتر از همیشه شده. شاید هرگز به عمرم این اندازه بیدار و هوشیار نبوده‌ام، انگار خبر سفرم مثل یک محرک عمل کرده. دقیقه‌به‌دقیقه می‌توانم تغییر را در خود احساس کنم.

احساس شگفت‌انگیزی است، انگار بخشی از مغزم را نادیده می‌گرفتم و به‌تازگی دوباره کشفش کرده‌ام.

ترنس در این مورد هشدار داده بود. گفته بود ممکن است احساسات شدید و پُرفرازونشیبی را تجربه کنم. مثلاً یک لحظه پُرانرژی و فعال باشم و لحظه‌ی بعد تُرش‌رو و ملول. هنوز چیز زیادی درباره‌ی ایستگاه فضایی و چگونگی زندگی در آن‌جا نمی‌دانیم. این چیزی است که می‌تواند برای هر

کسی در چنین موقعیتی، رویارویی با اخباری شوکه‌کننده و انتظار تغییر در آینده، پیش بیاید. ترنس هشدار داده بود که از افراط در هر کاری بپرهیزم، خودم را کنترل کنم و اجازه ندهم افکار پریشان بر من غالب شوند.

حالا که این‌جا تنها در تاریکی نشسته‌ام، نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و به روزهای اول آشنایی‌ام با هن، زمانی که همه‌چیز نو و تازه بود، فکر نکنم. تمام تلاشم را می‌کنم تا از این موضوع برای خودم مشغله‌ی ذهنی نسازم، اما آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسد کار ساده‌ای نیست. یک چیز هست که شکی به‌اش ندارم: آن اوایل هیچ دغدغه و نگرانی‌ای نداشتم. زندگی ساده بود. نه از جنگ‌و‌دعوا خبری بود، نه بگومگوهای فرساینده و نه دوره‌های طولانی سکوت. همه‌چیزمان تازه بود و من از هر نظر مفتون و دل‌باخته‌ی هن بودم.

خبر سفرم برای هن سخت‌تر بوده. از طرز برخوردش پیداست. خیلی بیش‌تر از من مستعد شک‌و‌تردید است. من هم اوایل بسیار نگران بودم، اما حالا... حالا احساس می‌کنم توان از دست‌رفته‌ام را دارم به دست می‌آورم، احساس می‌کنم هدف بزرگ‌تری دارم و زندگی‌ام معنای تازه‌ای یافته، ولی هن آشفته و پریشان به نظر می‌آید، یا بیش‌ازحد به‌ام توجه می‌کند یا به‌کلی نادیده‌ام می‌گیرد یا هیچ احساسی در او دیده نمی‌شود.

حق با ترنس است. باید تا پیش از رفتنم از لحظه‌لحظه‌ی اوقاتم استفاده کنم. تلاش می‌کنم فعال و کارآمد باشم. تمام حواس و وقتم را متمرکز بر آن چیزی می‌کنم که برای موفقیت در این مأموریت لازم است.

ترنس دوباره با گام‌های آرام در اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رود. به‌جز غرغر کف زمین صدای عجیب دیگری هم هست که از بالا، از اتاق ترنس، می‌آید. آن‌قدر خسته نیستم که به این زودی خوابم ببرد. کنج‌کاوی‌ام تحریک شده. تصمیم می‌گیرم سروگوشی آب بدهم و ببینم این صدای چیست که از طبقه‌ی بالا می‌آید.

می‌روم طبقه‌ی بالا. چند ضربه‌ی آرام به در بسته‌ی اتاق ترنس می‌زنم. در تا نیمه باز می‌شود. ترنس در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود و اندکی به بیرون خم می‌شود. او هم مثل من جز یک شلوارک لباس دیگری به تن ندارد. به نظر می‌رسد چیزی در دستش است. باریک‌اندام و عضلانی‌تر از آن است که تصور می‌کردم. تندتر و سنگین‌تر از معمول نفس می‌کشد، انگار داشته ورزش می‌کرده. موهای بلندش را مثل همیشه دُم‌اسبی نبسته، بلکه از دو طرف صورتش آویزان است. ترنس می‌پرسد «جونور، همه‌چی مرتبه؟»

به نظر آشفته می‌آید. از جایی که ایستاده‌ام می‌توانم وسایلش را ببینم که در گوشه‌و‌کنار اتاق پراکنده‌اند. بیش‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم و بیش‌تر از آن چیزی است که یادم می‌آید با خود به خانه آورد.

اووووه، چه قدر باروبندیل با خودت آورده‌ای.

برای اولین بار همه‌ی کیف‌هایش را می‌بینم و چند جعبه و یک سه‌پایه که هنوز کامل سرهم‌بندی نشده.

«اوهوم. هر چی لازم دارم با خودم آورده‌م. چشم به هم بزنی همه‌چی رو سوار می‌کنم و آماده‌ی استفاده می‌شه، همه‌شون بهترین و خیلی هم گرونند.»

قضیه چیه؟ برای چی این همه تجهیزات لازم داری؟

«برای جمع‌آوری اطلاعات. قبلاً که بهت گفته بودم. فقط باید راه‌شون بندازم.»

برای راه انداختن‌شون چی لازم داری؟

«اون قدرها هم پیچیده نیستند. فقط باید این‌ها رو روی هم سوار کنم. هن گفت توی اتاق زیرشیروونی جای مناسبی برای داتی [۲۳] هست. گفت جای ساکت و

آرومیه که خیلی به درد کار ما می‌خوره.»

داتی؟

«بیخشید، منظورم یکی از کامپیوترهاست که برای مصاحبه‌های رسمی‌تر استفاده می‌شه. ابعادش کمی بزرگ‌تر از حد معموله، برای همین اون بالا راهش می‌ندازم

و می‌ذارم همون جا بمونه. هر وقت لازم شد می‌ریم سراغش. بقیه‌ی وسایل کوچیک‌تر و سبک‌ترن. قول می‌دم اصلاً متوجه‌شون نشی.»

نمی‌دانم هن هم تمام این ابزار و لوازم را دیده یا نه. به وسیله‌ای اشاره می‌کنم که اندازه‌ی یک ماگ است و در دست دارد.

این چیه؟

«یکی از همون چیزهای کوچیکیه که گفتم. این دستگاه ضبط اصلی ماست. احتمالاً می‌ذارمش یه جایی توی آشپزخونه.»

می‌خوای از آشپزخونه هم فیلم بگیری؟

«قول می‌دم جلو دست‌وپات رو نگیره.»

مدام روشنه و ضبط می‌کنه؟

«آره، البته بعد از این‌که راهش انداختم.»

اما آخه چرا آشپزخونه؟ سر در نمی‌آرم. کمی عجیب نیست؟

«جونبور، کارمون توی این مرحله جمع‌آوری اطلاعاته. آشپزخونه هم مهم‌ترین فضای هر خونه‌ایه.»

با خودم می‌گویم همین‌طور یک فضای خصوصی؛ جایی که من و هن صبح‌ها قهوه می‌خوریم و عصرها شام، جایی که با هم گپ می‌زنیم و درددل می‌کنیم یا دست‌کم قبلاً می‌کردیم. آزمایشگاه که نیست.

«ما می‌خوایم کارمون تا جای ممکن بی‌عیب و نقص پیش بره. چاره‌ی دیگه‌ای نداریم. بیش‌تر از همه به خاطر هن. هر کاری می‌کنیم به قصد یادگیری و شناخت بهتره. راستی، حالا که این‌جایی می‌تونی بیای تو و یه لحظه کمک کنی.»

می‌رود توی اتاق و در را تا آخر باز می‌کند. روی یکی از جعبه‌ها خم می‌شود و یک میله‌ی فلزی تیره‌رنگ و باریک از داخل جعبه می‌کشد بیرون. من هم می‌روم توی اتاق.

ترنس می‌گوید «بیا، از این‌جا نگهش دار.»

میله‌ی فلزی را می‌گیرم. سبک‌تر از آنی است که به نظر می‌آید.

«چند لحظه صبر کن تا ملحقاتش رو پیدا کنم. باید توی همین جعبه‌هه باشه، اما نیست. لابد یه جایی همین اطراف افتاده.»

حالا این چی هست؟

«فلاتسم [۲۴].»

«فلاتسم؟»

«بیش‌تر دوربین‌ها برای خودشون اسم دارن. بذار به حساب شوخ‌طبعی مهندس‌ها. به‌ش عادت می‌کنی. فلاتسم روی یه بازوی متحرک با قابلیت بازوبسته شدن

سوار می‌شه. جِتسم [۲۵] هم باید همین جاها باشه.»

می‌گویم چه سروشکل زمخت و بدترکیبی داره.

ترنس می‌گوید «من از تکنولوژی‌های جدید خیلی سر در نمی‌آرم، اما همه‌چیزش استاندارد و کاربرپسند طراحی شده. فقط برای طراحی به مدرک مهندسی

کامپیوتر احتیاج داری، نه برای استفاده ازش. بذار نشونت بدم.»

گیره‌ای از داخل یکی دیگه از کیف‌ها درمی‌آورد.

«اگه بتونی یه دقیقه نگهش داری، من لنزها رو آماده می‌کنم.»

ترنس لنز را انتهای بازوی متحرک نصب می‌کند که نگاهی به داخل کیف می‌اندازم. پُر است از انواع و اقسام تجهیزات، قطعات یدکی و انواع

گیره‌ها و قلاب. بعد زیر ابزار فلزی چیزی توجهم را جلب می‌کند. یک عکس قدیمی، نه روی صفحه‌ی نمایشگرش، بلکه چاپ‌شده روی کاغذ. ترنس کنارم می‌ایستد و ناگهان زیپ کیف را می‌بندد و می‌گوید «خوبه. حالا بدهش به من.» میله‌ی فلزی را از دستم می‌کشد.

نمی‌توانم با اطمینان بگویم، شاید هم خسته‌ام و اشتباه می‌کنم، اما به نظرم رسید عکس من بود؛ متعلق به چند سال قبل. در واقع خیلی وقت قبل. به سختی می‌توانم خودم را در آن عکس بشناسم، اما تقریباً شک ندارم که خودم بودم، ایستاده با دست‌های آویزان از دو طرف و پیراهنی شطرنجی به رنگ آبی‌وسفید. عجیب این‌که اصلاً یاد نمی‌آید از این پیراهن داشته باشم و هیچ یاد و خاطره‌ای هم از گرفتن آن عکس ندارم. یعنی آن‌قدر زمان گذشته که حافظه‌ام دیگر یاری نمی‌کند؟

ترنس بازوی متحرک را سرهم‌بندی و کنار تختش جاسازی می‌کند.

من را به سمت راهرو هدایت می‌کند و می‌گوید «می‌دونی چیه؟ ولش کن. فردا خودم تنهایی تمومش می‌کنم. از کمکت خیلی ممنون.» می‌گویم البته. از اتاقت سروصدا می‌اومد به خاطر همین اومدم ببینم کمکی از دستم برمی‌آد یا نه. «متأسفم رفیق. از این‌که داریم کارمون رو شروع می‌کنیم خیلی هیجان‌زده‌م. سروصداهای من بیدارت کرد؟» هنوز خوابم نبرده بود.

«سعی می‌کنم از این به بعد بیش‌تر مراقب باشم. ما، من و هن، فکر نمی‌کردیم صدامون برسه طبقه‌ی پایین و مزاحم تو بشه. می‌دونی، ترجیح می‌دم شب‌ها کار کنم. کمک می‌کنه بهتر بخوابم.»

مگه تو هم استرس داری؟

«نه. نه. به‌هیچ‌وجه. ابداً. شوخی می‌کنی؟ نه. من هیجان‌زده‌م و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسم. همه‌چی داره طبق برنامه پیش می‌ره.» سعی می‌کنم یک‌بار دیگر داخل اتاق را دید بزنم، اما ترنس طوری ایستاده که جلو دیدم را گرفته.

«این‌جا همه‌چیش برام تازگی داره: اتاق تازه، تخت‌خواب تازه. تازه دارم می‌فهمم وقتی از گرمای این‌جا حرف می‌زدی شوخی نمی‌کردی. دارم به این نتیجه می‌رسم به اندازه‌ی بقیه به خواب احتیاج ندارم و به نظرم الکی این‌همه به‌ش بها می‌دن. من که این‌طور فکر می‌کنم.» می‌گویم ولی همه به خواب احتیاج دارند.

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ جالبه.» بعد یک قدم به داخل راهرو برمی‌دارد و در اتاق را پشت‌سرش می‌بندد.
«خواب چیز خوبیه، اما کارآمد نیست. همیشه جا برای افزایش راندمان کاری آدم‌ها وجود داره: خوردن، معاشرت و البته خواب. فکر می‌کنی چی می‌شد اگه ما به هیچ‌کدوم از این‌ها احتیاج نداشتیم؟»

ولی آخه چرا؟ چرا نباید به‌شون احتیاج داشته باشیم؟ چه‌طور ممکنه با کنار گذاشتن این فعالیت‌ها راندمان کاری‌مون بره بالا؟
پیش از آن‌که جوابم را بدهد، مکث کوتاهی می‌کند و به فکر فرومی‌رود. وقتی جوابم را می‌دهد آرام و شمرده حرف می‌زند.
«بحث سر کارآمديه. این‌طوری سیر تکامل شتاب می‌گیره. اگه بپذیریم تکامل امری اجتناب‌ناپذیره، چرا تحققش رو جلو نندازیم؟ البته اگر توانش رو داشته باشیم.»
می‌پرسم یعنی تو الآن داری همین کار رو می‌کنی؟
با خودم فکر می‌کنم کارش بیش‌تر ایجاد اختلال است تا هر چیز دیگری.

«خوشحالم که این رو پرسیدی، چون اولین کاری که باید بکنیم اینه که دیدمون رو به موضوع تکامل عوض کنیم.» یک دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و ادامه می‌دهد «انطباق‌پذیری تنها ویژگی ثابت و تغییرناپذیر بشره، همیشه این‌طور بوده. حالا تصورش رو بکن هزار سال بعد شب‌ها فقط به بیست دقیقه خواب نیاز داشته باشیم، این خودش پیشرفت محسوب می‌شه. حالا اگه یه راهی باشه که زودتر به این نقطه برسیم، فکر می‌کنم همه‌ی ما باید تمام تلاش‌مون رو بکنیم تا به این هدف برسیم. باید از محدودیت‌هامون عبور کنیم. فکرش رو بکن با شیش هفت ساعت کار اضافه در شبانه‌روز چه کارها که نمی‌تونیم بکنیم. حتی فکرش هم شگفت‌آور.»

راستش نمی‌دانم شگفت‌آور است یا نگران‌کننده.
می‌گویم خُب، این حوزه‌ی تخصصی توئه. کار تو همینه. موضوع اینه که من اندازه‌ی تو کشته‌مُرده‌ی پیشرفت‌های تحمیلی نیستم. خواب صرفاً یکی از فعالیت‌های روزانه‌ی ماست که باید انجامش بدیم و من هیچ مشکلی باهاش ندارم. در واقع خیلی هم به‌ش عادت دارم.
ترنس به حرف‌هایم می‌خندد. بلند می‌خندد، خیلی بلند. تابه‌حال هرگز ندیده بودم با این شدت بخندد.
«هنوز هم که هنوز هیچ پاسخ قاطعی به این سؤال داده نشده که چرا به خواب نیاز داریم. اما می‌تونم به‌ت اطمینان بدم که ما به‌دقت داریم روی خواب مطالعه می‌کنیم.»

می‌خواهیم تا استراحتی کرده باشیم و به بدن‌مون فرصت جبران انرژی ازدست‌رفته رو بدیم. خواب دیدن هم همین‌طوره.

«در مورد خواب دیدن باهات موافقم. تو زیاد خواب می‌بینی؟»

جواب می‌دهم مگه همه خواب نمی‌بینند؟

«خواب پدیده‌ی پیچیده‌ایه. یکی از وظایفش خالی و مرتب کردن فضای مغزه تا هم جلو آشفته‌گی سیستم عصبی‌مون رو بگیره و هم جا برای جذب و پردازش اطلاعات جدید باز باشه. یعنی همون کاری که تو ظرف چند روز گذشته درگیرش بوده‌ای. بدن ما باید بتونه سیناپس‌های ارتباطی بین رشته‌های عصبی رو بازتولید کنه و برای این کار مغزمون به استراحت نیاز داره.»

ترنس پچ‌پچ‌کنان حرف می‌زند، انگار نگران است مبدا گفت‌وگوی پیش‌بینی‌نشده‌ی ما هن را از خواب بیدار کند. هن در اتاقش در انتهای راهرو خوابیده، اما در اتاقش نیمه‌باز است.

«اگه نتونیم بخش اعظمی از اطلاعاتی رو فراموش کنیم که در طول شبانه‌روز به دست می‌آریم، اون وقت بخش عمده‌ای از کارآمدی‌مون رو از دست می‌دیم. به عبارت دیگه جونیور، می‌خواهیم تا فراموش کنیم.»

به حرف‌هایش فکر می‌کنم.

می‌گویم ولی من نمی‌خوام فراموش کنم.

با صدای بلند می‌گوید «دقیقاً. پس تو هم با من موافقی. برای همین داریم روی خواب و ارتباطش با حافظه تحقیق می‌کنیم. تو نقشی کلیدی در پیشرفت این مطالعات داری. شاید خودت هنوز متوجه این موضوع نشده باشی، اما تو برای ما خیلی اهمیت داری.»

ترنس از همان اولین دیدارش مدام سعی داشته به من القا کند که خاص و متفاوتم ولی در این زمینه چندان موفق نبوده.

می‌گویم من فقط می‌خوام بهترین‌ها نصیب من و همسرم بشه. می‌خوام زندگی سالم و صادقانه‌ای داشته باشم و تا جایی که می‌تونم آدم خوبی باشم و یه تغییری ایجاد کنم حتی اگه خیلی کوچیک باشه.

«پس می‌خوای یه اثری از خودت به جا بذاری.»

می‌گویم آره، به گمونم همین‌طوره.

«پس دیگه لازم نیست نگران این موضوع باشی. باید حرفم رو باور کنی وقتی می‌گم به خواسته‌ت می‌رسی. تو با شرکت در این پروژه سهم بزرگی در به

سرانجام رسوندنش داری. حتی نمی‌تونی تصورش رو هم بکنی که چه قدر برامون ارزشمندی. در این مرحله هر قدر بیش‌تر بخوابی و بیش‌تر استراحت کنی برات بهتره. به‌خصوص با توجه به اتفاقی که برات افتاده و صدمه‌ای که دیده‌ای.» بعد از مکث کوتاهی اضافه می‌کند «شاید کمی بی‌مقدمه باشه، اما تا حالا پیش اومده درباره‌ی هوشیاری فکر کنی؟»
هوشیاری؟ نه راستش.

«اما می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم، مگه نه؟ دنیای زنده و پیچیده‌ی ذهن تو که فقط مختص توئه و با دنیای ذهن من یا هن زمین تا آسمون فرق داره. نمی‌خوام ادای عقل کل‌ها رو دربیارم، اما از سقراط به بعد، ما به دو ساحت مجزا از هم آگاهیم: ذهن و ماده.»
می‌گویم می‌فهمم چی می‌گی. خیلی درباره‌ش فکر نکرده‌م، اما برام جالبه.
«خوبه، خوبه. خوشحالم تو هم این‌طوری فکر می‌کنی. می‌دونم خیلی دیروخته، اما حالا که حرفش پیش اومد، می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»
دوباره یچ‌یچ می‌کند تا حدی که با این‌که نزدیک هم ایستاده‌ایم به‌سختی صدایش را می‌شنوم.
چی می‌خوای بپرسی؟

با چشم‌هایش به اتاق‌خواب‌مان اشاره می‌کند و می‌گوید «اگه هن از لحاظ شخصیتی همین آدمی بود که الان هست، اما جذابیت ظاهری کم‌تری داشت، باز هم حاضر بودی باهاش ازدواج کنی؟»

سؤالش حسابی غافل‌گیرم می‌کند، اما هیچ دوست ندارم نقطه‌ضعفی از خودم نشان بدهم، این است که بدون معطلی جوابش را می‌دهم.
البته که ازدواج می‌کردم. من عاشق هنم. هن همسرمه و برای همیشه کنار هم می‌مونیم. همیشه دوستش داشتم و خواهم داشت.
«می‌دونم. می‌دونم. در این‌که با تمام وجود عاشقشی تردیدی ندارم. اما منظورم این نبود. می‌خوام بدونم مطمئنی با این شرایط باز هم باهاش ازدواج می‌کردی؟
برای همیشه به‌ش متعهد می‌موندی؟ خوب فکر کن. یعنی ظاهرش هیچ اهمیتی برات نداره؟ همین رو می‌خوای بگی؟ که ظاهرش اهمیتی نداره برات؟»
سؤالی نسنجیده و دور از تدبیر. دیگر پایش را از گلیمش درازتر کرده، ورود به جزئیات زندگی خصوصی‌مان جزء برنامه نبود. احساس می‌کنم قطرات عرق روی ستون فقراتم به پایین می‌لغزند.

منظورم اینه که هن برای من تحت هر شرایطی همیشه هنه.
«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ که در همچین شرایطی باز هم همون هنریتاییه که عاشقش شدی؟ بیا یه فرض دیگه رو در نظر بگیریم: اگه هن همین

زیبایی ظاهریش رو داشت، اما این هوش و استعداد رو نداشت، اون وقت چی؟ باز هم همین هن فعلی بود؟»
این دیگر خیلی مسخره است. سؤال احمقانه‌ای است. هن هن است.

در شانه‌ام احساس گرفتگی می‌کنم، آن یکی دستم را بلند می‌کنم و روی شانه‌ام می‌گذارم. ترنس مراقب حرکاتم است و با این کارش بار دیگر یادآوری می‌کند که این‌جاست تا کوچک‌ترین حرکات و سکناتم را زیر نظر داشته باشد.

«معذرت می‌خوام. نباید تا این وقت شب بیدار نگهت دارم. دور از انصافه. سعی می‌کنم کمتر سروصدا کنم. قول می‌دم امشب دیگه سروصدا نکنم.»
حالا بهترین فرصت است تا آن‌چه را که در ذهن دارم ازش بپرسم. سؤالی که از وقتی هن مطرح کرده پس ذهنم مانده و دارد اذیتم می‌کند.
تا حالا صداهای عجیبی شنیده‌ای؟ مثل پنجه کشیدن روی دیوار؟

«نه. چیزی شنیده‌م. چه‌طور مگه؟ چیزی شده؟»

نه. مهم نیست. فقط خواستم بدونم. شب‌به‌خیر.

«خوب بخوابی، جونیور. فردا روز مهمیه و یادت باشه تا چشم به هم بزنی این دوره‌ی مشاهده تموم می‌شه و بعد همه‌چی به حالت اولش برمی‌گرده و دیگه لازم نیست نگران چیزی باشی. قول می‌دم. فقط کمی صبور باش و با ما راه بیا. چند روز بیش‌تر طول نمی‌کشه.»
می‌رود توی اتاقش و در را پشت سرش آرام و بی‌صدا می‌بندد.

«صبح به خیر، جونیور.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم و چندبار پلک می‌زنم.

«خوب خوابیدی؟»

ترنس بالای سرم ایستاده. نیشش تا بناگوش باز است، از ظاهرش پیداست خوب خوابیده و سرحال است. یک لیوان قهوه در دست دارد. می‌توانم بویش را حس کنم. ماگ موردعلاقه‌ی من دستش است.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به‌اش می‌اندازم و می‌گویم صبح به خیر، ساعت چنده؟

«هنوز هشت نشده. فکر کردم بهتره امروز بذارم بیش‌تر بخوابی. شونه‌ت چه‌طوره؟»

بهتره. هن کجاست؟

«رفت سر کار. حدود ده دقیقه‌ی پیش رفت. فقط من و تو توی خونه‌یم، رفیق.»

با این‌که از درد شانه به خودم می‌پیچم، از جایم بلند می‌شوم. ترنس قهوه‌ام را به‌ام می‌دهد. قهوه داغ است و غلیظ، همان‌طور که دوست دارم. دیشب هیچ فکر نمی‌کردم روی این صندلی خوابم ببرد. وقتی برگشتم پایین، حسایی خواب از سرم پریده بود. کمی در تاریکی قدم زدم. برای مدت کوتاهی رفتم به ایوان. دور اتاق‌نشیمن قدم زدم. بی‌تاب بودم و هر کار کردم نتوانستم آرامشم را به دست بیاورم. فکر کردم شاید بد نباشد سری به هن در طبقه‌ی بالا بزنم و ببینم او هم مثل من بیدار است یا نه. اما هیچ صدایی از طبقه‌ی بالا نمی‌آمد، این بود که از خیرش گذشتم.

آخرسر روی صندلی نشستم، چشم‌هایم را بستم. به صدای خانه گوش کردم. نمی‌دانم در آن وضعیت عذاب‌آور بالاخره خوابم برد یا نه، اما به گمانم دست‌کم برای مدت کوتاهی خوابم برده بود.

«نگران بودیم سروصدای صبحونه خوردن‌مون بیدارت کنه. اما خوابِ خواب بودی. احياناً کابوس یا خواب بدی که ندیدی؟»

نه. چرا باید کابوس ببینم؟

جوابی نمی‌دهد.

ترنس می‌گوید «چه‌طور بود؟ خوب درستش کرده بودم؟»

چی رو؟

«قهوه رو دیگه! غلیظ با خامه و شکر. مگه همین جوری دوست نداری؟»

تو از کجا می‌دونستی؟

«هن برام توضیح داد.»

می‌گویم آره، خوبه.

یک قرص به من می‌دهد و می‌گوید «این هم هست. یادت نره.»

با اکراه قرص را از ترنس می‌گیرم و با یک جرعه قهوه قورتش می‌دهم. پاهایم را تاب می‌دهم و روی صندلی راست می‌نشینم. با یک خمیازه از جایم بلند می‌شوم و کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم. به طرف پنجره می‌روم و نگاهی به بیرون می‌اندازم. یک روز گرم و آفتابی دیگر، همراه با مه غلیظ صبحگاهی. اگر خوش‌شانس باشیم، توفان می‌شود و از رطوبت هوا می‌کاهد.

نمایشگرم را برمی‌دارم و وارد شبکه‌ی پیش‌بینی وضعیت آب‌وهوا می‌شوم.

درجه‌ی حرارت هوا ثابت باقی خواهد ماند، اما رطوبت نسبی همچنان رو به افزایش خواهد بود...

ترنس چهارچشمی من را در حال گوش کردن به پیش‌بینی وضعیت آب‌وهوا می‌پاید. بعد می‌پرد وسط حرف‌های گوینده. «عرق کردن تو هوای شرجی چندان فایده‌ای نداره. ای کاش راه بهتری برای خنک کردن خودمون داشتیم.»

هنوز هیچی نشده قطرات ریز عرق را اطراف شقیقه‌هایم احساس می‌کنم. هر چه روز پیش‌تر برود، تعریق هم بیش‌تر می‌شود. هر چه ترنس بیش‌تر حرفش را می‌زند، حساس‌تر می‌شوم.

دکمه‌های پیراهنم را می‌بندم و می‌گویم وقتشه برم غذای مرغ و خروس‌ها رو بدم.

«قبلاً انجام شده.»

خشکم می‌زند.

«با خودم گفتم حالا که زود بیدار شدم کمکی بهت بکنم.»

تو غذای مرغ و خروس‌ها رو دادی؟! اما این کار منه.

«مشکلی نیست. لازم نیست نگران باشی، من انجامش دادم. تا غذا رو دیدند هجوم آوردند طرفم. می‌دونم هنوز خیلی زوده، اما وقت‌مون هم محدوده.»

فکر کردم اگه بخشی از مسئولیت‌های تو رو به عهده بگیرم، می‌تونیم بلافاصله کارمون رو شروع کنیم.»
منظورت مصاحبه‌ست؟

«حالا که هن رفته، کسی نیست مزاحمون بشه.»

کاش دیشب این موضوع را یادآوری کرده بود که امروز صبح کارمان را شروع می‌کنیم. خیلی مشتاق بودم صبح از خانه بزنم بیرون و اطراف کاه‌دانی قدمی بزنم. می‌گویم باشه.

«الآن گرسنه‌ای یا همین یه لیوان قهوه برات کافیه؟ هن گفت معمولاً روزت رو با قهوه شروع می‌کنی و صبحونه رو کمی دیرتر می‌خوری.»
می‌گویم قهوه کافیه. فقط اول باید برم دست‌شویی.

«بله، البته، البته. همین جا منتظرت می‌مونم. عجله‌ای نیست.»

بالاخره از دستش فرار کردم. راهی پیدا کردم تا برای چند لحظه هم که شده تنها باشم و به گوشه‌ی دنجی پناه ببرم، فرار از سؤالاتش، نگاه‌های خیره و توجه بی‌وقفه‌اش. همین که بتوانم برای مدت کوتاهی به حال خودم باشم، برایم آرامش‌بخش است، حتی اگر داخل توالت کوچک‌مان چپیده باشم.

به چهره‌ام در آینه نگاه می‌کنم. تصویرم مثل همیشه است، اما پوست صورتم یک جوهرهایی شُل و آویزان شده و خسته‌تر و پیرتر از همیشه به نظر می‌آیم. متوجه یک تار موی بلند و بلوند توی روشویی می‌شوم. یک تار مو نباید مایه‌ی پریشانی‌ام شود. دندان‌هایم را مسواک زده‌ام و صورتم را هم با آب سرد شسته‌ام. اما ظاهر آدمی را دارم که شب قبل حتی یک دقیقه هم نخوابیده. نیرو و توانی که دیروز در خودم احساس می‌کردم در طول شب گذشته دود شد و به هوا رفت.

تار مو را از توی روشویی برمی‌دارم و مقابل صورتم رو به نور می‌گیرم، تکانش می‌دهم و بعد می‌اندازمش داخل کاسه‌ی توالت. روی زمین زانو می‌زنم. صورتم را تا جای ممکن به سرامیک کف توالت نزدیک می‌کنم. می‌خواهم ببینم موی دیگری هم روی زمین ریخته یا نه. بینی‌ام دو سه سانتی‌متر بیش‌تر با سطح زمین فاصله ندارد. چیزی به چشم نمی‌خورد. جایم را عوض می‌کنم، نگاهی به پشت کاسه‌ی توالت می‌اندازم. مثل کسی که دنبال حلقه‌ی گمشده‌اش می‌گردد، دستم را روی سرامیک کف می‌کشم. زمین این قسمت خنک و مرطوب است. بخار روی زمین و دیوار نشسته. کاسه‌ی توالت هم مثل خودمان از گرما عرق کرده.

به‌جز همین یک تار مو هیچ نشانه‌ی دیگری از ترنس این‌جا دیده نمی‌شود. مسواکش را هم توی جامسواکی ما گذاشته. این کارش خوب بود. حوله‌ای هم که هن به او قرض داده بود کنار حوله‌های ما آویزان نیست. لابد با خودش به اتاقش برده. اتاقش دیواربه‌دیوار توالت است. لابد الآن از خودش می‌پرسد چرا این‌قدر دیر کرده‌ام. شیر آب را باز می‌کنم تا آب توی روشویی بریزد.

مقابل کاسه‌ی توالت می‌ایستم و ادرار می‌کنم. قبل از کشیدن سیفون نگاهی به‌اش می‌اندازم. ادرارم زرد تیره است. این‌طور که پیداست بدنم آب زیادی از دست داده. باید بیش‌تر آب بخورم.

دست‌هایم را می‌شویم. کابینت داروخانه را باز می‌کنم و نخ‌دندان را برمی‌دارم. هن هر شب باید دندان‌هایش را نخ کند، خودش که این‌طور ادعا می‌کند. من برخلاف او چندان از نخ‌دندان استفاده نمی‌کنم. در کابینت را می‌بندم و یک رشته‌ی بلند نخ‌دندان از داخل رول بیرون می‌کشم. یک سرش را دور انگشت اشاره‌ی دست چپم می‌پیچم و به آینه خیره می‌شوم.

سر دیگر نخ‌دندان را به دور انگشت اشاره‌ی دست راستم می‌پیچم و تا مقابل دهانم بالا می‌آورم. دهانم را تا آخر باز می‌کنم. نخ‌دندان را از

لای دو دندان انتهایی رد می‌کنم. روی لثه‌هایم پایین می‌آورم و با فشار جلو و عقب می‌کشم. آن قدر به این کار ادامه می‌دهم که احساس ناخوشایندی به‌ام دست می‌دهد و طعم گس و نامطبوع خون را مزه می‌کنم. ولی همچنان ادامه می‌دهم و فشار بیش‌تری وارد می‌کنم. حالا احساس ناخوشایند تبدیل به درد شده. اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند. دهانم پُر از خون می‌شود. خون را توی روشویی تف می‌کنم. ترکیب خون و بزاق آرام به طرف سوراخ فاضلاب پایین می‌رود. برخلاف انتظارم از دیدن خون و بزاق دهانم روی زمینه‌ی سفیدرنگ چینی روشویی هیچ احساس شرم یا انزجاری به‌ام دست نمی‌دهد. کاملاً برعکس، احساس می‌کنم سرحال و بیدارم. هوشیار و زنده.

طوری از دست‌شویی خارج می‌شوم که انگار اوضاع مثل همیشه عادی است. ترنس پشت‌سرم در سکوت از پله‌ها بالا می‌رود و من را به اتاق زیرشیروانی در طبقه‌ی بالا هدایت می‌کند؛ جایی که قرار است مصاحبه انجام شود. مصاحبه‌ای که هیچ علاقه و انگیزه‌ای برایش ندارم. هیچ دل‌خوشی از حضور او در این‌جا، در خانه‌ام و اشغال حریم شخصی‌ام ندارم. علاقه‌ای ندارم به سؤالاتش جواب دهم، اما احساس می‌کنم باید این کار را بکنم. ترنس قبلاً تأکید کرده بود که حق انتخاب دارم. اما واقعاً این‌طور است؟ آیا واقعاً اختیارم دست خودم است؟

«خیله‌خُب، جونیور. هر وقت آماده‌ای بگو تا شروع کنیم. دوربین‌ها و نورها آماده‌ند. ممکنه یه چیزی بگی تا صدا رو تنظیم کنم؟»
اتاق زیرشیروانی گرم‌ترین نقطه‌ی خانه‌ی ماست. سر در نمی‌آورم چرا ترنس با خودش فکر کرده این‌جا بهترین مکان برای مصاحبه است. قبول دارم این‌جا ساکت است و فضای زیادی هم دارد، اما این‌طور نیست که طبقه‌ی پایین چیزی باشد که مزاحم کارمان شود.

از قبل دو صندلی تاشو برای مصاحبه تدارک دیده. نکته‌ی عجیب نحوه‌ی قرار گرفتن صندلی‌هاست. به جای این‌که رودرروی هم چیده شده باشند، صندلی من رو به دیوار است و صندلی ترنس پشت‌سر من. می‌خواهد روی صندلی بنشینم و آرامشم را حفظ کنم. می‌نشینم و پشت‌سرم صدای نشستن او را هم روی صندلی خودش می‌شنوم. حالا دیگر نمی‌توانم ببینمش، بلکه فقط صدایش را می‌شنوم. یک دوربین روی سه‌پایه، کنار ترنس و رو به من، کار گذاشته شده است. چی باید بگم؟ صدام رو می‌شنوی؟ یک، دو، سه. یک، دو، سه.

«عالی بود. خُب، نگران نباش، جونیور. کیفیت صدا عالیه. همه‌چی آماده‌ست. خُب، حالا یه چیزی بگو.»
با خودم می‌گویم می‌خواهم گورت را از این‌جا گم کنی. من دوست تو نیستم. می‌خواهم راحت‌مان بگذاری. می‌خواهم از خانه‌ام گم شوی و بروی بیرون. می‌پرسم مثلاً چی بگم؟

«هر چی دلت می‌خواد. راحت باش، هر چی به فکرت می‌رسه بگو.»
نمی‌دونم انتظار داری چی بشنوی!

«خُب، می‌خواهی درباره‌ی کارت حرف بزنیم؟ کجا کار می‌کنی؟ اصلاً کارت چیه؟»
ترنس خیلی خوب می‌داند کارم چیست، اما به گمانم انتظار دارد جزئیات بیش‌تری در اختیارش بگذارم. وقتی مثل حالا آسیب ندیده باشم و حالم خوب باشه، توی کارخونه‌ی آردسازی کار می‌کنم. کار من در جنوبی‌ترین سکوی بارگیریه. سکوت می‌کنم. دیگر نمی‌دانم چه باید بگویم. علاقه‌ای هم ندارم اطلاعات بیش‌تری بدهم.

«بیش‌تر توضیح بده. من فقط گوش می‌کنم و هیچی نمی‌گم. هر چی به ذهنت می‌آد تعریف کن.»
کشاورزها کیسه‌های گندم‌شون رو هر روز می‌فرستند کارخونه. اگه می‌خواستم می‌تونستم شغل دیگه‌ای تو کارخونه انتخاب کنم که کار یدی و فعالیت فیزیکی کم‌تری داشته باشه. اما به این کار عادت کرده‌م. کار سخت رو دوست دارم. برخلاف بعضی‌ها دوست ندارم بی‌کار و علاف برای خودم الکی بپلکم. صبح‌ها شلوغ‌ترین ساعت کاری ماست. برای همین زمان خیلی زود می‌گذره. من همیشه گفته‌م بهتره آدم سرش به کاری گرم باشه تا این‌که یه گوشه بی‌کاروبی‌عار بشینه.
«خیلی خوب بود، جونیور. لطفاً ادامه بده.»

می‌پرسم می‌خوای درباره‌ی گندم حرف بزنی؟
«بله، البته. از گندم بگو.»

گندم‌ها یا توی کیسه‌های در بسته به دست ما می‌رسند یا به صورت فله‌ای. کار با کیسه‌های در بسته راحت‌تره. اول کامیون‌ها بارشون رو روی تخته‌های چوبی خالی می‌کنند. بعد من با لیفتراک تخته‌ها رو یکی‌یکی از روی سکوی بارگیری برمی‌دارم و توی گودال مخصوص خالی می‌کنم. اولین کاری که می‌کنیم اینه که باید همه‌ی گندم‌ها رو توی این گودال بریزیم. بعد از این مرحله دونه‌های گندم از هم جدا و برای مراحل بعدی آماده می‌شن.
گندم‌هایی که فله‌ای به دست‌مون می‌رسند، یه‌راست ریخته می‌شن توی قیف‌های متحرک. بعد توی کیسه بسته‌بندی می‌شن. این کار رو توی اتاقک‌های مخصوص بسته‌بندی انجام می‌دیم. کار ساده و تکراری‌ایه و این یکنواختی بدجوری حوصله‌ت رو سر می‌بره. خیلی هم گردوخاک به پا می‌کنه. ممکنه حتی متوجهش نشی، اما مثل یه لایه‌ی نازک همه‌جا رو می‌پوشونه. بسته‌بندی گندم‌ها خیلی طاقت‌فرسا و حوصله‌سربره.
«یادت می‌آد اون دورانی رو که این اطراف پُر از مزرعه و حیوون‌های اهلی بود؟»

کمی به این موضوع فکر می‌کنم.
می‌گویم نه. چیزی یادم نمی‌آد.

«حدس می‌زنم اون مزرعه‌های بزرگ خیلی کثیف و بدبو بودند.»
مرغ‌داری‌ها از همه بدترند.
«تا حالا اون‌جا رفته‌ای؟»

نه، نرفته‌م. فقط شنیده‌م. این‌طور که می‌گن خیلی جای افتضاحیه.
«که این‌طور.»

می‌گن تعداد زیادی مرغ رو توی فضای کوچیکی نگه می‌دارند که اصلاً اخلاقی نیست. مرغ‌دارها یه سری قفسه‌های مشبک چند طبقه روی هم سوار کرده‌ند که روی هر طبقه کلی مرغ و جوجه هست. از هوای تازه و نور طبیعی هم خبری نیست. قرار بود تهویه‌ی هوا داشته باشند، که ندارند.
«اطلاعات دقیقی در این زمینه داری.»

آره خُب، همین‌طوره. اگه گوش‌هات رو باز کنی، خیلی چیزها یاد می‌گیری. هواکش‌ها هیچ‌وقت کار نمی‌کنند و کسی هم به فکر تعمیرشون نیست. هیچ‌کس به هیچ جاش نیست که حیوون‌های بیچاره نه هوای تازه دارند، نه نور کافی.

«پس سر کار درباره‌ی این موضوعات حرف می‌زنی، درسته؟ این‌طوری از وضعیت مرغ‌داری‌ها باخبر می‌شی؟»
سر کار زیاد حرف نمی‌زنم. بیش‌تر ترجیح می‌دم گوش کنم.
«پس همکارهات این داستان رو تعریف کرده‌ند؟»

آره خُب، آدم یه چیزهایی می‌شنوه دیگه.

«خُب این‌ها اطلاعات دست‌اوله. و تو براساس همین اطلاعات به این نتایج رسیده‌ای و همچنین قضاوتی داری؟ این‌ها که گفتی نظرها و قضاوت‌های همکارهاته؟»

یکی از بچه‌ها که قبلاً توی مرغ‌داری کار می‌کرد می‌گفت مغز مرغ‌ها از انگشت شست هم کوچیک‌تره. مزیت انسان بودن اینکه که مغزمون اون قدری بزرگ هست که برای سرنوشت بقیه‌ی موجودات تعیین‌تکلیف کنه. این رو گفت و بعدش هم زد زیر خنده.
«چیز دیگه‌ای نگفت؟»

این‌جور جاها شیوع انواع قارچ و باکتری خیلی عادیه. خواب‌آلودگی و گیجی بین مرغ و جوجه‌ها خیلی شایعه. کارگرها باید تمام‌مدت توی مرغ‌داری ماسک، عینک ایمنی و دستکش بپوشند. انواع‌واقسام انگل‌های میکروسکوپی وجود داره که برای تمام طیور تهدید محسوب می‌شه. خلاصه به‌ندرت مرغ و جوجه‌ای پیدا می‌شه که در سلامت کامل باشه.

«خودت فکر می‌کنی چرا داری این داستان رو برام تعریف می‌کنی؟»

بعد از این که کمی به سؤالش فکر می‌کنم، می‌گویم نمی‌دونم.
«جالبه جونیور، جدی می‌گم. تا حالا درباره‌ی این موضوع با هن هم حرف زده‌ای؟ یا این که این اطلاعات، این خاطره، همین حالا یادت اومد؟»
نمی‌دونم.

پشت سرم صدایش را می‌شنوم که روی صفحه‌ی نمایشگرش کاری انجام می‌دهد. اما در این باره چیزی نمی‌گوید.
«این طور که پیداست از کارت راضی هستی. انگار کار موردعلاقهت رو داری.»

آیا خوشحال بودم؟ آیا راضی هستم؟ شاید. دیگران چه احساسی به کارشان دارند؟ ما کار می‌کنیم چون چاره‌ی دیگری نداریم.
می‌گویم تمام روز سروکارم با گندم و غذا دادن به مرغ و جوجه‌هاست و زمان به سرعت می‌گذره. تا همین اواخر، فکر می‌کردم گذر زمان چیز خوبیه. اما حالا دیگه مطمئن نیستم. آیا واقعاً گذر سریع زمان چیز خوبیه؟ اتفاقی که دیروز افتاد باعث شد نگاهم به زمان تغییر کنه. چرا توی این زمونه زندگی می‌کنیم؟ چی می‌شد اگه...

«برای امروز دیگه کافیه، جونیور. از همکاریت ممنونم. یه خواهش دیگه مونده، بعدش می‌تونم استراحت کنی. می‌تونم چشم‌هات رو برای چند لحظه ببندی؟»
چشم‌هایم را می‌بندم.

«حُب، حالا می‌تونم ببینی؟»

چه طور انتظار داری با چشم بسته چیزی ببینم.

«می‌دونم، منظورم دقیقاً این نبود. خوب به سؤالم فکر کن. هنوز هم می‌تونم با چشم‌های بسته ببینی؟»

الآن نمی‌تونم تو یا اتفاقات اتاق رو ببینم.

«این رو می‌دونم. آیا هنوز می‌تونم چیزی ببینی؟»

صبر می‌کنم و منتظر می‌مانم. چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم. ذهنم را از هر فکری پاک می‌کنم. تمرکز می‌کنم. انتظار دارد چه چیزی ببینم؟
می‌گویم بله، می‌تونم ببینم.

«چی می‌بینی؟»

تو این لحظه؟
«بله، تو این لحظه.»
هن.

ترنس اشاره می‌کند گفت‌وگوی مان تمام شده. من هم از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌روم طبقه‌ی پایین. مصاحبه‌ی خسته‌کننده‌ای بود و حالا احساس پریشانی و سردرگمی می‌کنم. انتظار نداشتم مصاحبه‌ی پُرتنش باشد و آمادگی‌اش را نداشتم تا این اندازه وارد جزئیات شوم. اما از لحظه‌ای که روی صندلی نشستم دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. انگار سؤال‌ها و سکوت‌هایش طوری طراحی شده بودند تا از من اطلاعات بگیرد. هر چه به ترنس نزدیک‌تر می‌شوم، کم‌تر به او اعتماد می‌کنم.

بیرون خانه از مسیر باریک و خاکی به طرف کاهدانی می‌روم. قفل‌وزنجیر در را باز می‌کنم، کلون چوبی را بلند می‌کنم و وارد می‌شوم. مرغ و خروس‌ها مثل همیشه بی‌هدف پرسه می‌زنند. چندتایی سرشان را بلند می‌کنند و نگاه خیره‌ای به من می‌اندازند، بعضی‌های‌شان هم به‌کلی نادیده‌ام می‌گیرند. با این‌که احتیاجی به این کار نیست و ترنس قبلاً غذای‌شان را داده، باز هم برای‌شان روی زمین دانه می‌ریزم. هنوز نتوانسته‌ام آرامشم را به دست آورم و افکارم را جمع‌وجور کنم و به جای آن‌که حالم بهتر شود بدتر شده. شانه‌ام از درد تیر می‌کشد. چرا درباره‌ی مرغ‌داری با او حرف زدم؟ به مرغ و خروس‌های خودم نگاه می‌کنم. آن‌ها برخلاف مرغ و خروس‌های مرغ‌داری‌ها اصلاً شکنجه نمی‌شوند. غذای‌شان به‌موقع و به اندازه‌ی کافی داده می‌شود و از آن‌ها مراقبت می‌کنم. فضای کافی برای حرکت دارند. همین‌طور آزادی.

از پشت تنها پنجره‌ی کوچک کاهدانی به خانه نگاه می‌کنم. متوجه تحرکاتی در طبقه‌ی بالا در اتاق ترنس می‌شوم. به اتاقش برگشته. همین‌طور نگاهش می‌کنم تا این‌که کرکره‌اش را می‌کشد. باز جای شکرش باقی است که این‌جا را دارم. خوشحالم از این‌که این‌جا را دارم. هر وقت به هر دلیلی نخواهم در خانه باشم و به خلوت و سکوت احتیاج داشته باشم تا افکار و احساساتم را جمع‌وجور کنم می‌توانم به این‌جا بیایم. خوشحالم از این‌که مرغ و خروس‌هایم را دارم و از آن‌ها با علاقه و محبت نگهداری می‌کنم. آن‌ها را خیلی خوب می‌شناسم. حرکات‌شان قابل‌پیش‌بینی‌اند.

بیرون می‌آیم و سلاانه‌سلاانه به طرف زمین‌های کانولای پشت کاهدانی می‌روم. مصاحبه‌ی ترنس چیزی را در من زنده کرده که درک روشنی از آن ندارم. آیا غیر از این است که هر کسی خودش باید سرنوشتش را تعیین کند؟ آیا اصلاً زندگی چیزی غیر از این چالش‌ها و ترقی‌هاست؟ این موضوع مرا یاد ایستگاه فضایی می‌اندازد. آیا این سفر رسالت من است؟ چالش زندگی من؟ آیا این همان پیشرفت و ترقی‌ای است که به من پیشنهاد شده؟ اگر کس دیگری جای من انتخاب می‌شد چه پیش می‌آمد؟ طبیعی است که زندگیم مسیر کاملاً متفاوتی در پیش می‌گرفت. اصلاً اگر قرار گرفتن اسم من در فهرست این پروژه نه از طریق لاتاری بلکه ازپیش‌تعیین‌شده باشد، چه؟ باید از ترنس بپرسم و برای یک‌بار هم که شده او را روی صندلی داغ بنشانم.

وقتی به خانه برمی‌گردم، هنوز از اتاقش بیرون نیامده. صدایش می‌کنم.
سلام!

جوابی نمی‌شنوم.

به طرف صندلی خودم در اتاق‌نشیمن می‌روم. نمایشگرم را برمی‌دارم. بدون آن‌که بدانم چه می‌خواهم بگویم شماره‌ی محل کار هِن را می‌گیرم. بعد از سومین بوق جواب می‌دهد.

هِن. منم. می‌خواستم...

«طوری شده؟ تا حالا سرکار بهم زنگ نزده بودی. اتفاقی افتاده؟»

نگرانی و دلواپسی در صدایش موج می‌زند.

می‌گویم امروز صبح مفصل با هم حرف زدیم. در واقع من حرف زدم. ترنس حسابی ازم حرف کشید. الآن هم تو اتاقشه. هِن، هیچ سر در نمی‌آرم. خیلی غیرعاده. نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته. برای من. برای ترنس. این سفر لعنتی.

«منظورت از غیرعادی چیه؟ دربارهی چی حرف زدی؟»

بیش‌تر دربارهی کار. اما خیلی... عجیب بود. تمام تلاشم رو کردم تا جواب سؤال‌هایش رو بدم. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و هر چی به ذهنم می‌رسه بگم. اما سر در نمی‌آرم با این کارهاش دنبال چی می‌گرده.

هِن ساکت است. چیزی نمی‌گوید، اما می‌توانم همه‌ی پس‌زمینه را به‌خوبی بشنوم، احتمالاً همکارانش هستند.

می‌پرسم کار چه‌طور پیش می‌ره؟

هِن می‌گوید «سرمون شلوغه. مثل همیشه.»

داشتم فکر می‌کردم شاید بد نباشه در این‌باره با کسی مشورت کنیم. دربارهی ترنس، علت حضورش این‌جا و اوترمور و سفری که برای من تدارک دیده‌ند.

هِن جواب می‌دهد «گمون نمی‌کنم ایده‌ی خوبی باشه.»

چرا؟ یعنی واقعاً هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نگرانت نکرده؟

صدایی از پشت‌سرم می‌شنوم و برمی‌گردم. ترنس در چند قدمی‌ام ایستاده. به‌هیچ‌وجه متوجه پایین آمدنش نشده بودم. تا همین یک لحظه پیش هیچ

صدایی از خودش درنیاورده بود.

هن می پرسد «جونپور؟ چی شده؟»

هیچی. بعداً باهات حرف می زنم.

«باشه. می بینمت.»

تماس را قطع می کنم و نمایشگرم را روی میز می گذارم.

«مرغ و خروس ها در چه وضعی بودند، جونپور؟»

پس می داند کجا بوده ام. چه بسا در تمام این مدت زیر نظرم داشته: وقتی داشتم از خانه می رفتم بیرون، وقتی از پله ها می رفتم پایین، وقتی به طرف کاه دانی رفتم.

هر چه باشد برای همین کار این جاست.

می گویم مرغ و خروس ها مثل همیشه ند. به شون دونه دادم.

«داشتی با هن صحبت می کردی؟»

آره.

«زیاد پیش می آد به محل کارش زنگ بزنی؟»

بستگی داره. اما نه، نه زیاد.

«حالش خوبه؟»

آره. سرش شلوغ بود.

«باید حواس مون به هن باشه. این مسئله خیلی مهمه. می خوام یه چیزی بگم که باید بین خودمون بمونه. گاهی اتفاقی که توی این شرایط می افته اینه که بین

زوج ها اونی که به سفر نمی ره و تنها می مونه فشار بیش تری احساس می کنه و خیلی بهش سخت می گذره.»

حُب، این کاملاً قابل درکه. هر چی باشه از این اتفاق ها هر روز تو زندگی آدم نمی افته.

«همین طوره. شرایط مون پُرتنش، نامطمئن و از خیلی جهات ناشناخته ست. تحقیقات زیادی درباره ی تأثیرات منفی ناشی از غیبت احتمالی یکی از زوجین انجام

داده ایم. این هم می دونم که حضورم این جا نظم و روال عادی زندگی تون رو به هم زده اما چیزی که از خودم و تو انتظار دارم اینه

که وقتی پای آسایش و سلامت هِن به میون می‌آد هر دومون باید این موضوع رو در اولویت بذاریم. بنابراین اگه فکر می‌کنی هِن رفتار عجیب یا غیرعادی‌ای از خودش نشون می‌ده یا چیزهایی می‌گه که ممکنه به نظرت... نگران‌کننده برسه، بهتره بلافاصله با من در میون بذاری. هِن حرف غیرعادی و دور از انتظاری بهت نزده؟»

نه.
«خوبه. متأسفم جونیور، اما موضوعی هست که امروز صبح یادم رفت مطرحش کنم. تقصیر خودمه. البته چیز مهمی نیست، اما بهتره الآن انجامش بدیم. قول می‌دم زیاد طول نکشه.»

چی هست؟
«هیچی. فقط باید یه چیزی رو توی بدنت کار بذارم. یه حسگر کوچولو.»
یک پد به رنگ قهوه‌ای روشن را که لای دو انگشتش نگه داشته نشانم می‌دهد. باریک است و کوچک، اندازه‌ی سکه و شبیه چسب زخم دایره‌ای‌شکل، اما منعطف، نرم و لطیف.

«سبک و از هر نظر بی‌خطره. قول می‌دم اصلاً حسش نکنی.»
می‌گویم هیچ دوست ندارم همچین چیزی توی بدنم فروکنی.
«چیزی نیست، برای کارمون لازمه. در هر لحظه فشار خون و ضربان قلبت رو ثبت می‌کنه. از این کارهای ملال‌آور دیگه...»
تا کی باید داشته باشمش؟

می‌آید پشت سرم و می‌گوید «قول می‌دم ظرف سی ثانیه وجودش رو به‌کلی فراموش کنی.»
دوباره نارضایتی‌ام را تکرار می‌کنم، اما بدون توجه به اعتراض من حسگر را میان گردنم درست زیر خط رویش مو می‌چسباند. گرمای ملایمی به درون تنم می‌خزد، انگار کسی نیشگونم گرفته باشد. دستم را پشت گردنم می‌کشم و حسگر را لمس می‌کنم.
«همین بود. تموم شد.»

جاش محکمه؟ یا ممکنه موقع خواب یا دوش گرفتن کنده بشه؟
«نگران نباش. جاش محکمه. فراموشش کن.»

همچنان با انگشتم حسگر کوچک و منعطف را لمس می‌کنم و می‌گویم باشه.

«امیدوارم ناراحت نشی، اما من شنیدم پشت تلفن به هِن چی می‌گفتی. پیشنهاد من اینه: بهتره در مورد این موضوع با هیشکی حرف نزنی، حداقل برای مدتی. خدا می‌دونه دیگران چه واکنشی ممکنه به بخت‌واقبالی که بهت رو کرده نشون بدن. خودت بهتر می‌دونی این دوروبر به‌ندرت اتفاق تازه و هیجان‌انگیزی می‌افته. موقعیت تو به‌راحتی می‌تونه باعث دلخوری و رنجش بقیه بشه. حسادت طبیعی‌ترین واکنشیه که می‌تونند از خودشون نشون بدن. طبیعت بشر همینه دیگه.»

می‌گویم فقط داشتم به‌ش فکر می‌کردم.

ترنس می‌گوید «از این گذشته، رازداری یه جورهایی مثل تفریح می‌مونه. فرض کن داریم بازی می‌کنیم و اولین شرط بازی چیه؟ این‌که خوش بگذره.»

ترنس برای مدتی تنها می‌گذارم تا به گفته‌ی خودش «افکارم را جمع‌وجور کنم.» نمی‌دانم دقیقاً چه قدر گذشته، شاید پانزده دقیقه شاید هم بیست دقیقه که این‌جا روی صندلی‌ام رو به دیوار نشسته‌ام و سعی دارم افکارم را جمع‌وجور کنم. به فکر فرورفته‌ام. تا این‌که دوباره پیدایش می‌شود، لبخند بر لب دارد.

ترنس می‌گوید «فکر کردم به جای این‌که با سؤال‌پیچ کردن درباره‌ی کارت خسته‌ت کنم، خودم برم سری به محل کارت بزنم و حتی آگه شد با همکاریات گپی بزنم. این‌طوری گمونم تصور روشن‌تری از محیط و محلی‌های این‌جا پیدا کنم.»

از این فکرش هیچ خوشم نمی‌آید. دوست ندارم دور بیفتد و توی زندگی من سرک بکشد. از سر درماندگی پیشنهادی می‌کنم.

چه‌طوره با هم بریم. می‌تونیم همین‌الآن راه بیفتیم.

«نه، لطف داری، جونیور. نمی‌خوام با این وضع شونه‌ت مجبور کنم خونه رو ترک کنی.»

می‌گویم من که می‌تونم راه برم. پاهام که مشکلی ندارند. می‌دونم چه قدر کنجکاوی که محل کارم رو ببینی، پس بهتره همین حالا با هم بریم.

ترنس می‌گوید «باشه، رئیس تویی. خیلی هم خوبه. چرا که نه.»

با هم از خانه می‌رویم بیرون و هر یک از یک سمت سوار وانت می‌شویم. بعد از روشن کردن ماشین می‌گویم کارخانه.

سیستم جهت‌یابی ماشین چشمکی می‌زند و با یک بیب تشخیص صدایم را تأیید می‌کند.

به محض این‌که وارد جاده می‌شویم ترنس می‌پرسد «هنوز درد می‌کنه؟»

شونه‌م رو می‌گی؟

«آره. آخه جاده پُر از دست‌اندازه. با استراحت روی صندلی توی خونه فرق داره.»

می‌گویم خوبه. شاید کمی حرکت براش بد نباشه. بد نیست آدم هرازگاهی از خونه بزنه بیرون. خونه موندن طولانی‌مدت برای سلامت اصلاً خوب نیست، چه سلامت فیزیکی و چه سلامت روحی و روانی.

ترنس می‌پرسد «چند وقته این وانت رو داری؟»

خیلی وقته. جدید نیست.

«ولی خیلی سرحال و رو فرمه.»

اگه از ماشینت خوب مراقبت کنی، یه عمر برات کار می‌کنه.

ترنس می‌گوید «مثل بقیه‌ی چیزها.»

این اولین باری است که بیرون خانه با ترنس هستم. حالا که کنارش داخل وانت نشسته‌ام، حضورش را بیش‌تر از قبل احساس می‌کنم. وانت در وضعیت اتوماتیک ما را به مقصد می‌برد و به من فرصت می‌دهد تا ترنس را برانداز کنم. همان کاری که او با من می‌کند. ناخن‌هایش را تا ته جویده، مچ دست‌هایش لاغر و تکیده است. روی صورتش از ریش یا حتی ته‌ریش خبری نیست. به‌اش می‌آید بیست و دو سه‌ساله باشد. اما برای داشتن چنین شغلی باید بزرگ‌تر از این حرف‌ها باشد. دست‌کم باید سی سال را داشته باشد. هر چه هست خیلی جوان‌تر از سن‌وسالش به نظر می‌آید. احتمالاً به خاطر موهای بلندش است که صورتش این‌قدر جوان نشان می‌دهد.

«خُب، تعریف کن.»

مزرعه‌های گل‌های بلند قامت زردرنگ به سرعت از کنارمان رد می‌شوند.

می‌پرسم «چی رو؟»

ترنس به طرف من می‌چرخد، پای چپش را بلند می‌کند و مثل بالشت زیرش می‌گذارد. «از کارخونه برام بگو. خیلی کنجکاوم بدونم. من حالا دیگه با تو و هنریتا حسابی احساس راحتی می‌کنم، اما اون‌جا کسی رو نمی‌شناسم. بگو چی در انتظارمونه.»

تا حالا کارخونه‌ی آردسازی ندیده‌ای؟

«نه، ندیده‌م.»

می‌گویم در واقع یه ساختمون خیلی بزرگه که از چندتا ساختمون کوچیک‌تر و به‌هم‌پیوسته تشکیل شده.

مصمم هستم هر طور هست کاری کنم که او از خودش حرف بزند. خسته شده‌ام از این‌که تمام مدت مرکز توجه قرار بگیرم.

می‌پرسم قبل از این‌که وارد پروژه‌ی اوترمور بشی، چه کارهای دیگه‌ای کرده‌ای؟

«اووووه، هر کاری بگی کرده‌م. خیلی طول کشید تا بفهمم به چی علاقه دارم. من باید عاشق کارم باشم وگرنه نمی‌تونم دل به کار بدم.»

در این مورد اظهارنظر نمی‌کنم. مطمئن نیستم بتوانم احساساتم در مورد کار در کارخانه را با صفاتی مثل عشق و علاقه توصیف کنم. این تنها یک

شغل است؛ شغلی که در آن مهارت دارم. برای مخارج زندگی‌ام به شغلی نیاز دارم، برای همین آن‌جا کار می‌کنم. این‌طور نیست که کشته‌مُرده‌ی کارم باشم. نمی‌دانم چرا موضوع بحث را عوض کرد.

«هن زیاد اهل سفر نیست، مگه نه؟ از اون‌هایی نیست که مرتب هوایی می‌شن؟»

نه. هن نیازی به این چیزها نداره. اهل سفر دور دنیا نیست. از خونه‌وزندگی‌ای که داریم خیلی هم راضی و خوشحاله. هیچ ایرادی هم نداره. ترنس می‌گوید «البته که نه. به‌هیچ‌وجه. منظورم این نبود. دیشب پیانو زدنش رو شنیدم. خیلی خوب می‌زنه.» بهترین نوازنده‌ایه که می‌شناسم.

مکت کوتاهی می‌کنم و ادامه می‌دهم می‌خوام یه چیزی بپرسم و می‌خوام صادقانه جوابم رو بدی. «البته.»

چه شکلیه؟ منظورم اون چیزیه که قراره بعد از رفتن من جام رو بگیره و با هن زندگی کنه؟

بالاخره حرفم را زدم. در طول آشنایی‌مان این اولین‌باری است که تا این اندازه رُک‌وپوست‌کنده با او حرف می‌زنم. اولین‌باری است که موضوع جایگزین را مطرح می‌کنم. خودم هم نمی‌دانم چرا حالا این موضوع را پیش کشیده‌ام. اما ناگهان در خودم میل غیرقابل‌کنترلی برای پرسیدنش احساس کردم.

«قرار نیست کسی جای تو رو بگیره. بلکه موقت جای خالیت رو پُر می‌کنه. درست مثل یه معلم کمکی که وقتی معلم اصلی غیبت می‌کنه می‌آد و به دانش‌آموزها درس می‌ده تا از درس‌هاشون عقب نموند.» می‌گویم متوجه شدم.

اما اصلاً متوجه نشده‌ام. تحت هیچ شرایطی نمی‌توانم با این موضوع کنار بیایم.

«کاملاً قابل‌درکه در مورد این قضیه کنجکاو باشی. هر سؤالی داری بدون رودربایستی بکن.»

هر کاری می‌کنم نمی‌تونم با این مسئله کنار بیام. دست خودم نیست، سعی خودم رو می‌کنم، اما از توانم خارجه.

«بذار خیالت رو راحت کنم، جایگزینت با خودت مو نمی‌زنه. در حدی که حتی خودت هم نمی‌تونی بین خودت و اون تفاوتی ببینی.»

برمی‌گردم و به انعکاس چهره‌ام روی شیشه‌ی ماشین نگاه می‌کنم. امکان ندارد بتوان از کسی تمام‌وکمال تا کوچک‌ترین جزئیات نسخه‌برداری کرد.

امکان ندارد.

«اگه من هم جای تو بودم باورم نمی‌شد. شروع این تکنولوژی برمی‌گرده به زمان قدیم‌تر، وقتی که من و تو هنوز به دنیا نیومده بودیم، زمانی که سیستم‌های چاپگر سه‌بعدی تازه گل کرده بودند. اولین سفارش‌ها مربوط می‌شد به چاپ سه‌بعدی استخون‌ها و مفاصل برای بیمارهایی که نیاز داشتند استخون‌ها یا مفاصل‌شون عوض بشه. در واقع صنعت بهداشت و درمان در این زمینه پیش‌قدم بود. این استخون‌ها با این‌که ساختگی بودند، فرق چندانی با استخون اصلی نداشتند.»

پس نه کاملاً اصله و نه کاملاً ساختگی. همین رو می‌خوای بگی؟

«آره، یه جورهایی. این استخون‌ها رو با ترکیب کلسیم و سایر مواد آلی و الیاف مصنوعی می‌ساختند. با گذر زمان تکنولوژی پیشرفت کرد و این‌جا بود که واقعیت مجازی شد فعالیتی برای گذروندن اوقات فراغت و همه‌گیر هم شد. کار ما هم چیزی جز ادامه‌ی منطقی واقعیت مجازی نیست. گمون نمی‌کنم اون زمان کسی می‌تونست سرعت تحولات رو پیش‌بینی کنه؛ این‌که واقعیت مجازی با چه سرعتی منسوخ می‌شه و بعدش چی جاش رو می‌گیره.»

می‌گویم همیشه همین‌طوره. همیشه یه کشف راه رو برای اکتشافات بعدی باز می‌کنه.

«رشد و ترقی: طبیعت انسان همین‌ه، همیشه هم همین‌طور بوده. چیزی که امروز غیرممکن به نظر می‌رسه، نه‌تنها به‌سرعت دست‌یافتنی می‌شه بلکه وقتی غیرممکن بعدی به نیاز تازه‌ای بدل می‌شه در چشم‌به‌هم‌زدنی از دور خارج می‌شه.»

با این حساب می‌شه گفت ما همگی همون حلقه‌های یه زنجیره‌یم.

«منظورت نوع بشره؟»

آره. از وقتی اومده‌ای خیلی به این موضوع فکر کرده‌م. درباره‌ی سبک زندگی‌هامون. وابستگی‌هامون. اتکامون به پیشرفت.

ترنس سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد. «دقیقاً. همین وانتت رو ببین. خیلی نگذشته از دورانی که - احتمالاً وقتی پدر و مادرت بچه بودند - مردم مجبور بودند خودشون ماشین‌هاشون رو برونند. حالا این به نظر ما خیلی احمقانه، نامتعارف و حتی خطرناکه که یه انسان خطاپذیر کنترل یه آهن‌پاره‌ی سنگین و غول‌آسا رو به دست بگیره و با سرعت نود کیلومتر در ساعت برونه. اما برای چندین نسل، این یه هنجار و اصل پذیرفته‌شده بود. همه ماشین داشتند ولی هر کسی ماشین خودش رو می‌روند. هیچ‌کس هم از این موضوع تعجب نمی‌کرد.»

با این‌که خیلی چیزها تغییر می‌کنه، خیلی چیزها هم ثابت باقی می‌مونند.

«همین‌طوره. درست مثل شعار اوترمور.»

می‌گویم پیش‌تر برو. بهتر باش.

برای لحظه‌ای سکوت می‌کند.

«تو شعار ما رو بلدی؟»

می‌گویم گمون می‌کنم یه جایی دیده باشمش. شاید هم از خودت شنیده باشم.

ترنس از سمت خودش به بیرون نگاه می‌کند و می‌گوید «هیچ فکرش رو هم نمی‌کردم توی زمین‌های این دوروبر تا این اندازه کانولا کاشته باشند.»

می‌گویم تقریباً تمام زمین‌های این اطراف رو برای کشت کانولا تغییر کاربری داده‌ند. نگاه کن. اون بالا رو ببین.

برای اولین‌بار از زمانی که سوار ماشین شده‌ایم دریای زردرنگ گل‌های کانولا تمام می‌شود و برج سه‌گانه‌ی کارخانه نمایان می‌شود.

«اُه. حق با تو بود. خیلی بزرگه. ظاهرش که قدیمیه. شبیه ساختمون‌های متروکه‌ست.»

می‌گویم یه زمانی برای خودش بروبیایی داشته.

می‌پیچیم توی جاده‌ی خاکی و با عبور از دروازه‌ی زهوار دررفته‌ی کارخانه که با زنجیر بسته شده، وارد محوطه‌ی شن‌ریزی‌شده‌ی پارکینگ می‌شویم. سال‌هاست هر روز این مسیر را از خانه تا پارکینگ کارخانه طی می‌کنم. در انتهای ردیفی از چند وانت و کامیون جای خالی برای پارک پیدا می‌کنیم. می‌گویم امروز استثنائاً از در جلویی می‌ریم تو. خودم معمولاً از در پشتی، که مخصوص کارگرهاست، وارد کارخونه می‌شم. ترنس نمایشگرش را درمی‌آورد، احتمالاً برای یادداشت برداشتن یا عکس گرفتن، شاید هم هر دو. به محض ورودمان زنگی به صدا درمی‌آید. ترنس یکی دو قدم عقب‌تر از من است. هیچ‌کس این دوروبر نیست، حتی مری [۲۶]. عجیب است. مری منشی و مسئول پذیرش سفارش‌هاست. انتظار داشتم مثل همیشه او را پشت میزش ببینم. معمولاً این ساعت از روز پشت میزش نشسته تا هم به کسی که وارد مجموعه می‌شود خوشامد بگوید و هم جواب تلفن‌ها را بدهد. می‌گویم از این طرف.

ترنس را از راهرو اصلی به قسمت پشتی ساختمان و اولین جایگاه بارگیری هدایت می‌کنم. این‌جا هم هیچ‌کس نیست. ترنس می‌گوید «بزرگ‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کردم. چیزهای زیادی برای دیدن وجود داره. شاید مجبور شم فردا هم دوباره یه سری این‌جا بزنم تا چیزی از چشمم دور نمونه.» بعد به راهرو درازی در سمت چپ‌مان اشاره می‌کند، می‌گوید «توالت از این طرفه؟» آره. انتهای راهرو. «زود برمی‌گردم.»

به‌ندرت به این قسمت می‌آیم و می‌توانم بگویم هیچ‌وقت پیش نیامده این‌جا، وسط این سالن، ایستاده باشم. امروز عجیب خلوت است. پس بقیه‌ی کارگرها کجا هستند؟ از سقف یک قطره آب درست جلو پایم می‌چکد. قطره‌های آب دور چاله‌ی کوچکی جمع می‌شوند. مدت کوتاهی طول می‌کشد تا قطره‌ی بعدی روی سقف جمع شود و در نهایت به زمین بچکد.

سرم را که بلند می‌کنم مری را انتهای سالن می‌بینم. صدایش می‌کنم. سلام، مری. مری می‌ایستد و نگاهم می‌کند. «جونور، خدای من، حالت چه‌طوره؟ باورم نمی‌شه الآن این‌جایی.» به طرف من می‌آید. «قیافه‌ش رو ببین، خدای من. هن تماس گرفت و به‌مون خبر داد شونه‌ت آسیب دیده. الآن حالت چه‌طوره؟» بد نیستم. هنوز کمی درد داره. اما خوب می‌شه.

چند قدمی نزدیک‌تر می‌آید تا در آغوشم بگیرد، می‌گوید «این‌جا چی کار می‌کنی؟ فکر نمی‌کردم به این زودی بتونی برگردی سر کار.» مجبورم برای در آغوش کشیدنش کمی خم شوم. مری مراقب است فشاری به شانه‌ام وارد نکند.

نه. فعلاً نمی‌تونم پیام سر کار. یه کم بیش‌تر به استراحت نیاز دارم.

دوتا از کارگرها از کنارمان رد می‌شوند، هر دو برای مری سر تکان می‌دهند، اما هیچ‌کدام زحمت ایستادن و سلام و احوال‌پرسی به خودشان نمی‌دهند.

«دل‌مون برات تنگ می‌شه. همین حالا هم جات خیلی خالیه. اما یه جوری باهاش کنار می‌آیم. باید تا وقتی کاملاً خوب نشده‌ای، استراحت کنی.»

احیاناً امروز کسی سراغم رو نگرفت که چرا نیستم؟

مری با حرکت تند دست‌هایش مگس مزاحمی را که دور سرش وزوز می‌کند از خودش دور می‌کند. «امروز؟ نمی‌دونم. دلیل خاصی داره که امروز اومده‌ای؟ تو الآن باید تو خونه استراحت کنی.»

می‌گویم ترنس رو آورده‌م تا نگاهی به این اطراف بندازه.

در همین فاصله چندتا از سیلوها به کار می‌افتند و صدای زیادی بلند می‌شود و دیگر نمی‌توانیم صدای همدیگر را به‌خوبی بشنویم.

«ترنس؟»

حالا دیگر مجبورم فریاد بزنم آره، ترنس. پسرعموی... هن. قراره چند روزی پیش‌مون بمونه.

مری می‌گوید «آره، یادم اومد. هن یه چیزهایی گفته بود. خُب، از دیدنت خیلی خوشحال شدم. امیدوارم هر چه زودتر عین روز اول حالت خوب بشه. یادت باشه هیچی مهم‌تر از سلامتی نیست.»

حدود یک ساعت در کارخانه ماندیم. کم‌کم دارم متوجه تغییر حالاتی در خودم می‌شوم که شاید از استرس و کم‌خوابی باشد: پیش‌تر یک ساعت برایم به اندازه‌ی یک ساعت طول می‌کشید، اما این اواخر احساس می‌کنم یا زمان سریع‌تر از قبل می‌گذرد یا کش می‌آید و بیش‌تر طول می‌کشد.

چه‌طور ممکن است تنها ظرف چند روز ادراک‌مان تا این اندازه تغییر کند؟ ترنس تنها از محوطه‌ی بارگیری بازدید کرد، وقتی با هم بودیم، مدام درباره‌ی ماشین‌آلات و تجهیزات پرس‌وجو می‌کرد. «این رو نگاه کن. این‌جا رو ببین. نظرت درباره‌ی این چیه؟»

وقتی داشتیم آن‌جا را ترک می‌کردیم، حسابی کلافه و عصبی شده بودم. ترنس در تمام طول راه بازگشت مشغول یادداشت‌برداری روی صفحه‌ی نمایشگرش بود و من در سکوت از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شده بودم. در راه یک تماس هم گرفت که به نظر می‌رسید دارد درباره‌ی من حرف می‌زند. امیدوار بودم وقتی رسیدیم خانه بتوانم مدتی در گوشه‌ای از خانه با خودم خلوت کنم، اما ترنس قصد داشت دوباره مصاحبه کند.

حالا برگشته‌ایم به اتاق زیرشیروانی که موقتاً شده اتاق بازجویی. مثل دفعه‌ی قبل پشت‌سرم روی صندلی نشسته. وقتی از کارخانه برگشتیم، هِن قبل از ما به خانه رسیده بود. می‌خواستم درباره‌ی رفتن‌مان به کارخانه با هِن صحبت کنم، اما ترنس مدام پیش ما بود و می‌توانست حرف‌های‌مان را بشنود. ترنس می‌پرسد «حالت چه‌طوره؟ شونه‌ت بهتره؟»

می‌گویم دیگه اذیتم نمی‌کنه.

«جدی می‌گی؟ دیگه درد نداری؟»

نه. دیگه درد ندارم.

«حُب، این‌که خیلی خوبه. تأثیر قرص‌هاست. احساس نمی‌کنی دهن‌ت خشک شده؟»

با خودم کلنجار می‌روم که باید چه بگویم و تا چه اندازه باید توضیح دهم.

نه، فکر نمی‌کنم خشک شده باشه. ولی متوجه شده‌م که... چه‌طور بگم؟ احساس می‌کنم از لحاظ روحی زیادی سرحال و پُرانرژی‌ام. مثل وقت‌هایی که قهوه زیاد می‌خوردی ولی احساس اضطراب و تپش قلب نداری.

این‌طور نیست که فقط سرحال باشم، احساسم عمیق‌تر از این حرف‌هاست. اما در این مورد چیزی نمی‌گویم.

ترنس می‌گوید «عالیه، از شنیدنش خوشحالم.»

می‌گویم اما خیلی عجیبه. امروز صبح سعی کردم خاطره‌ای از دوران نوجوونیم یادم بیاد، وقتی فقط شونزده سالم بود و مدرسه می‌رفتم، اما موفق

نشدم. با این که می‌دونستم خاطره‌ی چه اتفاقی بود، هر کاری کردم نتونستم جزئیاتش رو به یاد بیارم. ممکنه قرصی که بهم دادی تأثیر منفی روی حافظه‌م گذاشته باشه؟

ترنس خیلی جدی نگاهم می‌کند. «متوجه منظورت نمی‌شم. چه طور ممکنه؟ اگه خاطره‌ی شونزده سالگیت رو یادت نمی‌آد پس از کجا می‌دونی همچین خاطره‌ای وجود داره؟»

همینش عجیبه. خودم هم نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که همچین خاطره‌ای دارم، اما یه جورهایی دور از دسترسه.

هن در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود. نمی‌دانم چه قدر از صحبت‌های مان را شنیده.

ترنس با دیدن هن با تشر می‌گوید «تو این جا چی کار می‌کنی؟»

«چرا این سؤال‌ها رو می‌کنی؟ همین طوری هم به اندازه‌ی کافی زیر فشار روحیه و نه تنها هیچ کمکی بهش نمی‌کنی، بلکه با سؤال‌ها ت حالش رو بدتر هم می‌کنی.»

«هن، خواهش می‌کنم. الآن وقت این حرف‌ها نیست.»

«کاری که داری می‌کنی عادلانه نیست.»

ترنس صدایش را بلند می‌کند، کاری که تابه‌حال هرگز نکرده بود. «گفتم کافیه. همین الآن برو و ما رو تنها بذار.»

می‌گویم آهای، آروم باش. هن هم به اندازه‌ی ما حق داره این جا باشه.

«جونیور، این مصاحبه‌ها باید بدون هیچ مزاحمی فقط با حضور من و تو انجام بشه. هن، تو داری اوضاع رو خراب‌تر می‌کنی. با زبون خوش ازت می‌خوام تنها مون بذاری.»

«داری خوب پیش می‌ری، جونیور. فقط تا جایی که می‌تونی سؤال‌هاش رو به نحو احسن جواب بده. من پایین منتظرتم.»

هن برمی‌گردد و بدون این که کلمه‌ای به ترنس بگوید از اتاق می‌رود بیرون.

ترنس می‌گوید «شما هر دوتاتون حرف‌های زیادی دارید که باید با هم بنزید و حضور من مانع ارتباط شما شده، این رو درک می‌کنم. اما وقتی می‌گم این طوری به نفع همه‌مونه حرفم رو باور کن. من اگه جای تو بودم نگران واکنش هن نمی‌شدم. هن هم به موقعش متوجه می‌شه. حالا اگه اشکالی نداره فشار خون و ضربان قلبت و چندتا چیز دیگه رو چک می‌کنیم تا مطمئن بشیم همه‌چیت ردیفه.»

ترنس بلند می‌شود، وسیله‌ی کوچکی از روی میز برمی‌دارد و به انگشت اشاره‌ام وصل می‌کند. بلافاصله بیب‌بیب دستگاه بلند می‌شود. می‌پرسم صدای چیه؟

«دستگاه کنترل علایم حیاتی. چیز مهمی نیست.»

ترنس دست دیگرم را بلند می‌کند و انگشت میانی و اشاره‌ام را باز می‌کند. برمی‌گردد و از داخل کیفش چیزی شبیه سرنگ بیرون می‌آورد. دوباره دست آزادم را می‌گیرد و نوک تیز سرنگ را روی پوست میان انگشتانم می‌گذارد.

ترنس می‌گوید «ممکنه سوزش خفیفی احساس کنی. دارم نمونه‌برداری می‌کنم.»

می‌خواهم مخالفت کنم و مانع این کار شوم. اما همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق می‌افتد که فرصت نمی‌کنم. ترنس نوک تیز و باریک سرنگ را وارد پوست میان انگشتانم می‌کند. لرزش شدیدی بدنم را فرامی‌گیرد و بی‌اختیار دستم را عقب می‌کشم.

لعنتی!

«بیخشید، تموم شد. می‌دونم، نقطه‌ی حساسیه، مگه نه؟»

ترنس می‌رود پشت سرم اما روی صندلی‌اش نمی‌نشیند.

«می‌تونی برای چند لحظه به جلو خم بشی؟»

این‌طوری؟

روی صندلی کمی به جلو خم می‌شوم.

«آره. آرنج‌هات رو تکیه بده به رونت. آره، همین‌طوری.»

تماس دستش را روی کمرم احساس می‌کنم که آرام روی ستون مهره‌هایم پایین می‌رود.

«خوبه. تا حالا به سفر فکر کرده‌ای، جونیور؟»

سفر؟ منظورت یه سفر درست و حسابیه که به انتخاب و تصمیم خودم باشه، نه اجبار به ترک زمین، اون هم به خاطر برنده شدن توی یه لاتاری تحمیلی؟

پوزخندی می‌زند و می‌گوید «دقیقاً، آره.»

راستش رو بخوای، نه.

«فکر نمی‌کنی فکر خوبی باشه حتی شده برای چند روز از مزرعه بزنی بیرون و به دیدن جاهایی بری که تا حالا نرفته‌ای و ندیده‌ای و به قول معروف باتجربه‌تر و پخته‌تر بشی؟»

تا حالا فکرش رو نکرده‌م و برام هیچ جذابیتی نداره. من این‌جا مسئولیت‌های زیادی دارم: کارم، خونه و زندگیم. من این‌جا را دوست دارم. این‌جا وطن من است. از این کسی که هستم راضی‌ام. رابطه‌ی خوبی با هِن دارم. خانه‌ای دارم که باید از آن مراقبت کنم. همین‌طور از مرغ و خروس‌هایم.

«حُب، هنریتا چی؟ تا حالا شده به این فکر کنی که ممکنه انتظار بیش‌تری از زندگیش داشته باشه؟»
قبلاً هم گفته‌م، هِن عاشق این‌جاست. تو از زندگی هِن، قبل از این‌که با هم آشنا بشیم و به این‌جا بیایم، چیزی نمی‌دونی.
«مگه زندگیش قبل از آشنایی با تو چه‌طور بوده؟ توی ماشین گفتی قبل از آشنایی‌تون وضع مالی خوبی نداشته.»
احساس می‌کنم کمی سردرد دارم که دارد از جایی در پشت چشمانم شروع می‌شود.
می‌گویم فقط چیزهایی رو می‌دونم که هِن برام تعریف کرده.

«چی برات تعریف کرده؟»

که زندگی خوبی نداشته. توی یه خونه‌ی روستایی نیمه‌مخروبه زندگی می‌کردند و خانواده‌ی فقیری داشته. هیچی از مال دنیا نداشتند.
«از گذشته‌ی هِن چی می‌دونی؟»

گذشته‌ی هِن هیچ اهمیتی برام نداره. من همیشه می‌دونستم که می‌خوام با هِن باشم. می‌دونستم می‌تونیم رابطه‌ی خوبی با هم داشته باشیم. گذشته‌ی هِن به خودش مربوطه، نه من.

«اما تو گفتی که...»

دستم را روی شقیقه‌ام می‌گذارم و می‌پرسم چرا همه‌ش داری درباره‌ی هِن سؤال و جواب می‌کنی؟ گذشته‌ی هِن چه ربطی به کار ما داره؟
«لازمه به شناخت کاملی از تو برسم و برای این هدف چه کسی مهم‌تر از هِن؟»
می‌گویم هیچی مهم‌تر از هِن نیست. دیگه نمی‌خوام حرف بزnm. خسته شده‌م.
«فکر کنم بهتره کمی بیش‌تر این‌جا بمونیم و ادامه بدیم.»

با صدایی بلندتر از آنچه قصدش را داشتم می‌گویم نه. دیگه نمی‌خوام حرف بزنم.

«مشکلی پیش اومده؟ چرا سرت رو ماساژ می‌دی؟»

فراموش کرده بودم که دارم شقیقه‌ی سمت چپم را ماساژ می‌دهم تا این‌که ترنس به آن اشاره می‌کند. دستم را می‌آورم پایین.

سرم درد می‌کنه. ترجیح می‌دم برم پایین و استراحت کنم.

«باشه، باشه. می‌تونی بری. گروگان نگرفتمت که. مشکلی نیست.»

به‌تندی از جایم بلند می‌شوم، صندلی واژگون می‌شود. قبل از این‌که ترنس بتواند حرفی بزند، به‌سرعت از پله‌های باریک اتاق زیرشیروانی می‌روم پایین.

مصاحبه با ترنس، که مرتب از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، گیج و پریشانم کرده، به‌خصوص وقتی آخرهای مصاحبه مدام از هن می‌پرسید. مثل روز برایم روشن است که اگر بلند نمی‌شدم، همچنان می‌خواست به سؤال‌هایش ادامه بدهد. از توجهی که به هن نشان می‌دهد خوشم نمی‌آید. این کارش دلوایسم می‌کند. اصلاً کل این مصاحبه‌ی رسمی غیرضروری به نظر می‌رسد. یعنی نمی‌شود چند روزی همین دوروبر بپلکد، نحوه‌ی زندگی‌ام را از نزدیک زیر نظر بگیرد، به حرف‌هایم گوش بدهد، بعدش هم گورش را گم کند؟ آیا کافی نیست؟

دارد دیروقت می‌شود. قاعدتاً باید خسته باشم، اما نیستم. کم‌کم دارم به فرضیه‌ای درباره‌ی ترنس می‌رسم. درباره‌ی این که واقعاً چرا آمده این‌جا و چرا این سؤالات را می‌کند. فکر نمی‌کنم او با من، با ما، صادق باشد. شک ندارم چیزی را از ما پنهان می‌کند.

به آشپزخانه می‌روم. یک بطری آبجو از یخچال برمی‌دارم. دهانم مثل چوب خشک شده، اما قصد ندارم در این باره چیزی به او بگویم. ممکن است عوارض جانبی قرص‌ها باشد، شاید هم به خاطر گرماست. آبجو حالم را جا می‌آورد. چند دقیقه‌ای مقابل یخچال قدم می‌زنم و سعی می‌کنم افکارم را جمع‌وجور کنم. بطری که تمام می‌شود یکی دیگر باز می‌کنم. صدای پیانو نواختن هن از زیرزمین می‌آید.

با احتیاط و قدم‌های آهسته دولا دولا از پله‌ها می‌روم پایین تا به زیرزمین می‌رسم. پشت سر هن با فاصله می‌ایستم و همان‌طور که به آوای موسیقی گوش می‌دهم و او را در حال نواختن پیانو تماشا می‌کنم، آبجو را مزه‌مزه می‌کنم. کارش درست است و خیلی روان و عالی می‌نوازد، نرم و با احساس، و همین تمایلم را دوچندان می‌کند که بخواهم از او محافظت کنم و این‌جا کنارش باشم، همان‌طور که او پیش‌تر کنارم ایستاد و از من دفاع کرد. تا اتاق زیرشیروانی بالا آمد تا مطمئن شود حالم خوب است، بعد هم در برابر ترنس از من دفاع کرد. اگر هن نبود، چه‌کار باید می‌کردم؟ این از آن فکرهای ترسناک است و بی‌درنگ از ذهنم بیرونش می‌کنم. به جا می‌آورم چه آهنگی دارد می‌زند. هربار آهنگی را که می‌نوازد به جا می‌آورم، لذت بیش‌تری می‌برم. در گذشته بارها او را در حال نواختن این آهنگ دیده بودم، هر چند مدتی است که کم‌تر به سراغش می‌رود.

با ولع و حریصانه چند جرعه‌ی طولانی از آبجو می‌نوشم و ته بطری را بالا می‌آورم. آبجو سردردم را آرام‌تر می‌کند. همان‌طور ایستاده هن را تماشا می‌کنم. شاید آن قدرها هم که همیشه فکر می‌کرده‌ام آدم متوسط و معمولی‌ای نیستم. این از آن فکروخیال‌های امیدوارکننده و نشاط‌آور است. تا حالا این‌طور به خودم نگاه نکرده بودم. این حالم احتمالاً به خاطر تأثیر آبجو، گفت‌وگویم با ترنس و شنیدن آهنگی است که هن دارد می‌نوازد.

چند قدم دیگر جلو می‌روم، حالا درست پشت سرش ایستاده‌ام. هن هنوز متوجه حضورم نشده. حتی یک نُت هم از زیر انگشت‌هایش در نمی‌رود و بدون

تأخیر یا وقفه به نواختن ادامه می‌دهد. کوچک‌ترین اشتباه یا ناهماهنگی‌ای در حرکت انگشت‌هایش دیده نمی‌شود. شگفت‌انگیز است. هن شگفت‌انگیز است. کم‌کم دارم تصور روشن‌تری از وقایع پیرامونم به دست می‌آورم. و این هیچ ربطی به لاتاری یا اوترمور ندارد. بلکه دارم به محیط اطرافم بیش‌تر توجه می‌کنم و داشته‌هایم را با دیدی تازه ارزیابی و به زندگی‌ام از زاویه‌ی دیگری نگاه می‌کنم.

آبجوم را تمام می‌کنم. بطری خالی را آرام کنار پایم می‌گذارم و یک قدم دیگر به طرف هن برمی‌دارم. عجله‌ای ندارم. حالا درست پشت‌سرش ایستاده‌ام. دستم را بلند می‌کنم و روی شانه‌اش می‌گذارم. یکه می‌خورد و کلیدی را اشتباهی می‌زنند. از نواختن دست می‌کشد و دست‌هایش را روی پاهایش می‌گذارد. می‌گویم ادامه بده. فوق‌العاده‌ست. خیلی خوب می‌زنی.

هن می‌گوید «من رو ترسوندی.»

فقط می‌خواستم ببینمت و کنارت باشم. امروز اصلاً ندیدمت.

می‌توانم رطوبت و عرق تنش را زیر دستم حس کنم.

هن می‌گوید «این هم یه روز عجیب دیگه از تمام روزهای عجیب این اواخره. هنوز از بارون خبری نیست. کم‌کم دارم نگران می‌شم.»

دوست ندارم تو نگران چیزی باشی. هیچ‌وقت.

«می‌دونم. می‌دونم. نواختنم رو دوست داری؟»

معلومه، عالی می‌زنی.

هن روی نیمکت می‌چرخد و به من رو می‌کند. «می‌خوام یه چیزی بگم که تا حالا نگفتم: راستش به خاطر خودم نمی‌زنم. تا حالا متوجه نشده بودی؟ برای دل

خودم پیانو نمی‌زنم. برای این می‌زنم که... برای این می‌زنم چون تو ازم می‌خوای که بزنم. من برای تو پیانو می‌زنم.»

این چیزی که هن می‌گوید خیلی برایم اهمیت دارد اما احساس می‌کنم هنوز حرفش تمام نشده و می‌خواهد ادامه دهد.

می‌گویم ادامه بده.

«تو نواختن من رو دوست داری. مثل خیلی چیزهای دیگه فکر می‌کنی نواختن حال من رو بهتر می‌کنه، اما این‌طور نیست. موسیقی هیچ کمکی به بهتر شدن

حالم نمی‌کنه. من هیچ خوشم نمی‌آد پیام این پایین تنها بشنم. و تو، چه قبول داشته باشی چه نداشته باشی، اغلب به این جزئیات کاملاً بی‌توجهی. بارها پیش

اومده که انتظار داشته‌م متوجه احساسم بشی، اما هربار ناامیدم کرده‌ای. حتی فکرش هم نمی‌تونی بکنی که این رفتارت

چه قدر مأیوس کننده است و چه قدر روحیه م رو تضعیف می کنه. انگار تا زمانی که این جاییم و روزها بدون هیچ اتفاقی پشت سرهم می آن و می رن، تو خودت رو قانع کرده ای که من از این وضعیت راضی ام. صادقانه بگم، من این جا به ندرت احساس خوشبختی می کنم. و از این که مجبور باشم همه چی رو برات توضیح بدم خسته شده ام. اگه فقط یه کم بیش تر توجه می کردی و ان قدر سطحی نگاهم نمی کردی و براساس ظواهر قضاوت نمی کردی، الآن توی همچین موقعیتی قرار نمی گرفتم. من نمی خوام هویتم به همسر تو بودن محدود باشه. فکر می کنم درستش اینه.»

صدایش آرام و یک دست است، نه بلند است، نه می لرزد. لحنش محکم، سنجیده، خونسرد و متین است. می پرسیم منظورت اینه که همه ی این ها تقصیر منه؟ یعنی من با رفتارم باعث شده ام تو همچین احساسی داشته باشی؟ «با کارهایی که می کنی نه، بلکه با کارهایی که نمی کنی.»

می گویم حُب، حالا دارم گوش می کنم. خوشحالم که با من روراستی، اما از شنیدن این حرف ها واقعاً ناراحتم. متأسفم که همچین احساسی داری. اما هیچ وقت در این مورد حرفی نزده بودی.

«چون نمی تونستم. اما توی این چند سال گذشته، از وقتی ترنس اومده توی زندگی مون، شاید خیلی حرف نزده باشم، اما در عوض خیلی فکر کرده ام. منظورم به رابطه ی خودمونه. این گفت و گویی که با تو شروع کرده ام، در واقع اولین قدمه برای درک... برای درک این که از زندگیم چی می خوام.» می گویم تو همیشه می تونی با من حرف بزنی. هر وقت که لازم باشه. «ممنونم.»

جدی می گم.

هن یک دستش را روی بازویم می گذارد.

«اگه هیچ وقت پیش نیومد، چی؟ منظورم توفان و بارونه. ما یه جوری رفتار می کنیم که انگار توفان و بارون امری کاملاً بدیهیه، صرفاً به خاطر این که قبلاً این طور بوده، دلیل نمی شه که باز هم این طور بشه. اما اگه این بار خبری از توفان نشد و اوضاع برای همیشه به همین منوال ادامه پیدا کرد، چی؟ مطمئن نیستی بتونم این طوری به زندگی ادامه بدم، با این که می دونم همچین انتظاری ازم می ره. فکر نمی کنم توانش رو داشته باشم.»

قبل از آن که بتوانم جوابش را بدهم، از جایش بلند می شود، نیمکتش را به عقب هُل می دهد و بدون آن که کلمه ای به زبان بیاورد از پله ها می رود بالا.

خداراشکر دوباره تنها شده‌ام. نیاز دارم تا افکارم را جمع‌وجور کنم. در تاریکی اتاق‌نشیمن روی صندلی‌ام نشسته‌ام. کم‌کم دارم به انزوای روزانه و شبانه‌ام عادت می‌کنم.

برای مدتی به قدم‌های هن و ترنس در طبقه‌ی بالا گوش دادم. به‌نوبت به دست‌شویی می‌روند، شیر آب را باز می‌کنند، سیفون را می‌کشند، توی سالن با هم حرف می‌زنند و برای رفتن به رخت‌خواب آماده می‌شوند. خیلی با هم گرم گرفته‌اند و گپ می‌زنند، اما نه رسمی آن‌طور که من در طول مصاحبه‌هایم با ترنس صحبت می‌کنم. حالا هر کدام در اتاق‌شان به خواب رفته‌اند.

شانه‌ام بهتر شده و دیگر اذیتم نمی‌کند. ترنس چند قرص دیگر به من داد.

مطمئنم فردا قرار است روز مهمی باشد. ترنس با من روراست نیست و قصد دارم هر طور شده سر دریاورم و ببینم چه چیزی را دارد از من پنهان می‌کند. اما چه‌طور می‌توانم در پی کشف حقیقت باشم، وقتی حتی نمی‌دانم در جست‌وجوی چه چیزی هستم؟

اصلاً خوابم نمی‌آید و بعید هم می‌دانم به این زودی خوابم ببرد. اصلاً خسته نیستم، هوشیار و گوش‌به‌زنگم. چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده‌اند. چشم‌هایم را می‌بندم، باز می‌کنم. می‌بندم، باز می‌کنم. بسته، باز. بسته، باز.

هر وقت نمی‌توانم بخوابم به هن فکر می‌کنم. اغلب به زمانی فکر می‌کنم که پیانوش را پیدا کردیم. پیانو را چند روز بعد از اسباب‌کشی پیدا کردیم. صاحب‌خانه‌ی قبلی پیانو را در زیرزمین زیر پتویی خاک‌گرفته پنهان کرده بود. پیانو در وضعیت افتضاحی بود. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا و چگونه آن را گذاشته بودند توی زیرزمین. یک نفر احتمالاً با خودش فکر کرده پیانو به‌دردبخوری نیست و ارزش جابه‌جایی ندارد.

وقتی برای اولین بار پیانو را دیدم حسابی هیجان‌زده شدم. می‌دانستم هن در کودکی در مدرسه پیانو می‌نواخته. با خودم فکر کردم احتمالاً از این‌که دوباره بتواند پیانو بزند خوشحال می‌شود. نشانه‌ی دیگری از این‌که تصمیم درستی گرفته بودیم که این خانه را بخریم. اما وقتی گفتم چه چیزی پیدا کردم، برخلاف من، اصلاً خوشحال نشد. واکنشش مأیوس‌کننده بود.

با چشم‌های بسته تا زیرزمین بردمش پایین و پتو روی پیانو را برداشتم و گفتم به نظر نمی‌آد از دیدنش خوشحال شده باشی.

هن گفت «نه، جالبه. اما من که دیگه پیانو نمی‌زنم.»

گفتم اما از حالا به بعد می‌تونی بزنی.

«شاید بتونم، اما این بدجوری زهوارش دررفته و باید هر دفعه تا زیرزمین بیام پایین.»

متأسفم پیانوِ مجانی‌ای که پیدا کرده‌یم مثل یه پیانو نو نیست. اما این پیانو مال توئه و مطمئنم از داشتنش لذت می‌بری. پیانو را برایش برق انداختم، اما هر کار کردیم نتوانستیم درست و حسابی کوکش کنیم. هِن برای مدتی سعی‌اش را کرد، اما وقتی به جایی نرسید دست از تلاش برداشت. به هِن گفتم به‌ش عادت می‌کنیم. درسته کوک نیست، اما دنیا که به آخر نمی‌رسه.

ترنس می‌گوید «چه خوب که بیدار شدی. دیگه بیش‌تر از این نمی‌تونستم ساکت باشم.»
می‌گویم اشکالی نداره. دیگه باید بیدار می‌شدم. ساعت چنده؟
بوی آشپزی می‌آید و صدای جلیزولز ماهی‌تابه. بوی ادویه خانه را برداشته.
«چیزی به تهِ نمونده، آقای خوابالو. مثل جنازه از هوش رفته بودی. بیش‌تر هم نمی‌تونستم صبر کنم اما... بیا، دیگه از وقتش گذشته.»
دستمال سفره‌ای از روی شانه‌اش آویزان است. دستش را به طرفم دراز می‌کند. سه قرص سفیدرنگ کف دستش است.
سه‌تا؟

«از همون قرص‌هایی که دیروز خوردی. برای درد.»
درد ندارم. احساس می‌کنم دیگه به قرص‌ها احتیاجی ندارم.
می‌گویم ولی دیگه خیلی درد ندارم.
قرص‌ها را می‌گیرم، عجله‌ای در خوردن‌شان نمی‌کنم و کمی فکر می‌کنم. ترنس منتظر می‌ماند. قرص‌ها را توی دهانم می‌اندازم. بگی‌نگی طعم پلاستیک می‌دهند.
«عالیه. خیلی خوابیدی. از این بابت خوشحالم. دقیقاً همون چیزی بود که به‌ش احتیاج داشتی.»
ملحفه‌ی نازکی را که روی خودم کشیده بودم کنار می‌زنم و زانوهایم را حَم می‌کنم و جفت پاهایم را می‌گذارم روی زمین.
می‌گویم آره. اما این احساس رو ندارم که خیلی خوابیده باشم.
«به گمونم داری به خوابیدن روی صندلی عادت می‌کنی. من که فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بتونم به‌ش عادت کنم. حتی بعضی وقت‌ها روی یه تخت‌خواب راحت هم درست نمی‌تونم بخوابم.»
خمیازه می‌کشم و پیشانی‌ام را می‌مالم تا خواب از سرم بی‌پرد. امروز صبح هم سرم روی همان نقطه‌ی دیروزی درد خفیفی دارد.
می‌گویم یادم نمی‌آد کی خوابم برد.
«امیدوارم به‌ت برنخوره، اما زودتر از تو بیدار شده بودم و فکر کردم تا فرصت هست صبحونه رو آماده کنم.»
به سمت آشپزخانه نگاه می‌کنم، رُل می‌زنم به‌اش تا ببینم چه‌کار دارد می‌کند. کنار اجاق‌گاز ایستاده و از پس شانه‌اش حرف می‌زند. پس هِن

کجاست؟ بلند می‌شوم و به طرف آشپزخانه می‌روم. یک بسته تخم‌مرغ روی پیشخان است، همین‌طور تخته‌ی بُرش، چاقوی آشپزی‌ام و یک پیاله‌ی نقره‌ای. ماهی‌تابه‌ی چدنی‌ام روی یکی از شعله‌های گاز است. نیمرو؟ حتی پیشبند آشپزی‌ام را هم بسته. «امیدوارم به اندازه‌ی کافی درست کرده باشم.»

می‌گویم ما خیلی اهل صبحونه نیستیم. هِن کجاست؟ «خبر ندارم. صبحونه مهم‌ترین وعده‌ی غذایی که هیچ‌وقت نباید فراموش بشه. داشتم به همین فکر می‌کردم که باید بیش‌تر غذا بخوری و خودت رو تقویت کنی. این اواخر وزن کم کرده‌ای؟ صبحونه موتور آدم رو راه می‌ندازه و برای تمام روز سوخت کافی به بدن می‌رسونه. باعث سوخت‌وساز بدن می‌شه. در طول سفر صبحونه‌ت مرتب به‌راهه، سه وعده غذای متعادل برای هر نفر. این‌جا با پوست تخم‌مرغ‌ها چی‌کار می‌کنید؟» بوی غذایی که درست کرده بدجوری توی ذوق می‌زند. یک چیز عجیب‌وغریبی با تخم‌مرغ‌ها قاتی کرده. چی توش ریخته‌ای؟

«با چندتا ادویه یه حالی به‌ش دادم. تخم‌مرغ خالی خیلی بی‌مزه‌ست.»

یکی از کشوها را می‌کشم بیرون و بسته‌ی قهوه و یک فیلتر برمی‌دارم.

«متأسفم. باید اول قهوه رو آماده می‌کردم. تا الآن دیگه باید یاد می‌گرفتم.»

می‌پرسم تو هم می‌خوری؟

«نه، اهل قهوه نیستم. ممنون.»

ترنس با قاشقی چوبی تخم‌مرغ‌ها را هم می‌زند و شروع می‌کند به سوت زدن. من هم مشغول ریختن آب داخل دستگاه قهوه‌ساز هستم که هِن می‌آید توی آشپزخانه.

هِن می‌گوید «ترنس صبحونه درست می‌کنه؟»

«خودم دوست دارم. هیچ‌وقت نشده صبحونه نخورم. از این گذشته خیلی وقته بیدار شده‌م.»

از هِن می‌پرسم کجا بودی؟

«زود بیدار شدم. رفتم یه گشتی زدم.»

ترنس از هن می پرسد «گرسنه ای؟»
«آره، صبح به خیر.» بعد به طرف سینک می رود و سر راهش آرام بازویم را لمس می کند.
قهوه؟

هن می گوید «نه، ممنون. قهوه هم رو سر کار می خورم.»
جدی می گی؟ ولی همیشه قبل از این که بری سر کار یه فنجون می خوردی.
«دارم سعی می کنم کمتر قهوه بخورم. می خوام یه تغییرهایی توی رژیم غذایییم بدم.»
یه لیوان قهوه این جا و یه لیوان هم سر کار نمی گشدد.
«آره می دونم. اما این طوری بهتره.»

هن وقتی کنار یخچال ناخواسته به ترنس تنه می زند بلافاصله عذرخواهی می کند. ترنس دستش را دور کمر هن می گذارد. بین یخچال و اجاق گاز فضای زیادی نیست.

«صبحونه آماده ست.»

هن می گوید «من بشقاب ها رو می آرم. چه بوی خوبی می ده. چی توش ریخته ای؟»
«یه کم بهش چاشنی زده ام. خدا کنه خراب نشده باشه. هر چی داشتید ریختم توش. صبحونه بعد از یه ورزش سخت خیلی می چسبه.»
هنوز شلوارکی را به تن دارم که با آن خوابیده بودم. پیراهن تنم نیست و گرسنه هم نیستم. کمی دل درد دارم و هنوز کامل حواسم سر جایش نیامده.
می گویم یه لیوان قهوه برای من کافیه.

ترنس می گوید «مطمئنی؟ من صبحونه رو بیش تر به خاطر تو درست کردم. به نظرم بهتره یه چیزی بخوری.»
هن سه بشقاب دور میز می چیند. می گوید «ترنس به خاطر تو غذا درست کرده. بهتره یه چیزی بخوری.»

هنوز گرسنه نیستم و علاقه ای هم ندارم دوباره روی صندلی بشینم. تمام شب روی صندلی نشسته بودم. دوست ندارم مثل یه بچه ی پنج ساله باهام رفتار کنید.
صدایم کمی بالا رفته و لحنم تند شده. اما اهمیتی نمی دهم. ترنس و هن نگاهی به هم می اندازند و بعد به من نگاه می کنند. با این تصمیم هایی

که مرتب برای من و از جانب من می‌گیرد، پایش را از گلیمش درازتر کرده و من دیگر حاضر نیستم به خواسته‌هایش تن بدهم. او ناآشناست؛ ناآشنایی در خانه‌ی من.

ترنس می‌گوید «باشه، هر طور دوست داری.»

ترنس ماهی‌تابه را برمی‌دارد و با خودش به طرف میز می‌برد. یک پرس برای خودش و یک پرس هم برای هن می‌کشد تا این‌که ماهی‌تابه خالی می‌شود و برش می‌گرداند روی اجاق.

«امیدوارم خوشمزه شده باشه.»

هن می‌گوید «ظاهرش که حرف نداره.»

قهوه‌ام هنوز تصفیه و کامل از صافی رد نشده. اما من دیگر نمی‌توانم صبر کنم. قوری را از دستگاه جدا می‌کنم و برای خودم یک لیوان می‌ریزم. با این‌که پشتم به میز است می‌توانم صدای غذا خوردن‌شان را بشنوم، صدای جویدن‌شان را و برخورد قاشق و چنگال با بشقاب‌های‌شان را.

هن می‌گوید «خیلی خوشمزه شده. جدی می‌گم. انتظارش رو نداشتم.»

«به نظرت خیلی تند نشده؟»

«نه، ابداً. عالیه.»

برمی‌گردم طرف میز. به پیشخان تکیه می‌دهم.

می‌خواهم از هن فاصله بگیرد.

بعد رو به ترنس می‌گویم تا ده دقیقه‌ی دیگه برای رفتن آماده‌ای؟

هن می‌گوید «داشتم فکر می‌کردم من امروز می‌تونم ببرمش کارخونه؟ تو دیروز بردیش. امروز احتیاجی نیست جایی بری.»

ولی کارخونه درست خلاف جهت محل کار توئه. باید یه راه طولانی رو بری و برگردی.

«تو به استراحت نیاز داری، عاقلانه نیست از خونه بری بیرون.»

یک جرعه از قهوه‌ی داغم می‌خورم. قهوه‌ی داغ در یک روز گرم دیگه. ترنس می‌تواند با ماشین خودش برود. اما مطمئنم اگر چنین پیشنهادی بدهم می‌گوید در این صورت فرصت گفت‌وگو با هن را از دست می‌دهد. در همین لحظه بود که روی پیشخان آشپزخانه، سمت راست قهوه‌ساز، دیدمش.

یک سوسک شاخ‌دار. بی‌حرکت آن‌جا نشسته بود و داشت نگاهم می‌کرد.

ترنس می‌پرسد «مطمئنی؟ نمی‌خوام به خاطر من به زحمت بیفتی.»

ترنس و هن، هیچ‌کدام، متوجه سوسک نشده‌اند. از این بابت خوشحالم. چون اگر می‌دیدندش حتماً قصد کُشتنش را می‌کردند.

هن می‌گوید «تو یه عالمه کار عقب‌افتاده داری، درسته جونیور؟ جونیور؟»

می‌گویم آره، یه کارهایی هست که از قبل براشون برنامه‌ریزی کرده‌م.

هن می‌گوید «وقتی کارم تموم شد، خودم می‌رم کارخونه دنبال ترنس.»

ولی ممکنه چند ساعتی طول بکشه، درسته؟

ترنس می‌گوید «من مشکلی از این بابت ندارم.»

ترنس که صبحانه‌اش را تمام کرده از جایش بلند می‌شود و بشقاب خالی‌اش را می‌برد و داخل سینک ظرف‌شویی می‌گذارد.

«بیش‌تر مردم اون‌قدر خوش‌شانس نیستند که همچین فرصتی نصیب‌شون بشه. اون‌ها برخلاف شما قدر این لحظات رو نمی‌دونند. راستی، قبل از این‌که یادم بره

بگم دوش حموم چکه می‌کنه. بعد از این‌که کارم تموم شد، شیر آب رو بستم اما باز هم چکه می‌کرد، البته چیز مهمی نیست. فقط خواستم یادآوری کرده باشم.»

جرعه‌ی دیگری از قهوه‌ام را می‌خورم.

می‌گویم بعداً یه نگاهی به‌ش می‌ندازم.

هن می‌گوید «صبحونه‌ی خوبی بود. بشقاب رو بذار همون‌جا بمونه. جونیور امروز خونه‌ست. فرصت می‌کنه بشوردشون.»

باید حواسم بیش‌تر به هن باشد. این را امروز صبح از سکوت و تغییر حالاتش متوجه شدم. این اواخر بیش‌تر به فکر خودم بوده‌ام تا او. باید نشان دهم که مسئولیت‌هایم را فراموش نکرده‌ام و دغدغه‌ی آینده‌مان را دارم و از آن‌چه دارد اتفاق می‌افتد آگاهم. باید هر طور شده قبل از این‌که این‌جا را ترک کنم او را تحت‌تأثیر قرار دهم.

به‌جز شستن ماهی‌تابه با یک برس فلزی به مدت ده دقیقه، آن هم زیر آب داغ، تمیز کردن باقی آشپزخانه چندان طول نمی‌کشد. اگر ترنس ماهی‌تابه را به جای این‌که روی اجاق بگذارد می‌گذاشت توی سینک تا خوب خیس بخورد کارم به‌مراتب راحت‌تر می‌شد. می‌دانم دنیا که به آخر نرسیده، اما حُب آزاردهنده است. وقتی کارم تمام می‌شود شانه‌ام از درد تیر می‌کشد. روز شلوغ و پُرکاری در پیش دارم. کارهای زیادی هست که باید انجام‌شان دهم. زیاد وقت ندارم. روزهای ماندنم در این‌جا به شماره افتاده. ضرورت آن را می‌توانم با پوست و گوشتم احساس کنم. گمان می‌کنم در طول روز برای رسیدگی به کارهای عقب‌افتاده‌ام وقت کم می‌آورم. البته همیشه همین‌طور بوده، اما حالا این کمبود را بیش‌تر احساس می‌کنم. تأسف‌آور ولی به طرز غیرمترقبه‌ای هیجان‌انگیز است.

درست است که شانه‌ام درد دارد ولی باید هر طور شده امروزم مفید و پُر بار باشد. درد شانه است دیگر. دوست ندارم هن در نبودم نگران چیزی باشد. فهرست کارهایم تمامی ندارد. در گذشته، همین باعث می‌شد راحت‌تر بتوانم کارهایم را پشت گوش بیندازم. از خودم می‌پرسیدم از کجا باید شروع کنم؟ اما حالا که می‌دانم به‌زودی این خانه و مزرعه را ترک می‌کنم، انگیزه‌ی بیش‌تری در خودم احساس می‌کنم تا دست‌به‌کار شوم. همین حالا. امروز. در کنار وظایف روزمره‌ام مسئولیت‌های بسیاری بر عهده دارم. اصلاً زندگی بدون این وظایف چه معنایی دارد؟ شاید آسان‌تر باشد، اما به‌هیچ‌وجه راضی‌مان نمی‌کند. مدام نیاز داریم سرمان به کاری گرم باشد و به چالش کشیده شویم. همه‌ی ما احتیاج داریم به این‌که کارآمد و مولد باشیم.

بعضی از کارها بدیهی‌اند و هر کسی با یک نگاه متوجه‌شان می‌شود. نرده‌های راه‌پله باید دوباره رنگ شوند. کاغذدیواری قدیمی اتاق‌نشیمن، نزدیک به سقف، از چند نقطه ویران شده و دارد از جا کنده می‌شود. در چند نقطه از سقف خانه لکه‌های زرد و قهوه‌ای دیده می‌شود. فرش زیر کاناپه و صندلی‌ها نخ‌نما و پوسیده شده. خوشبختانه هیچ‌کدام از این کارها طاقت‌فرسا و غیرقابل‌اصلاح نیستند. درست است که کارهای زیادی باید انجام شود، اما همه‌شان دم‌دستی‌اند. تازه این را هم یادآوری کرده‌اند که دوش حمام چکه می‌کند. همان‌طور که ترنس گفت همیشه راهی سازنده برای ارزیابی شرایط وجود دارد، فرصتی

برای شناسایی و اولویت‌بندی کارها.

ترنس گفت بیش‌تر مردم اون‌قدر خوش‌شانس نیستند که همچین فرصتی نصیب‌شون بشه. اون‌ها برخلاف شما قدر این لحظات رو نمی‌دونند.

بعضی حرف‌ها و اشارات ترنس این احساس را در من به وجود آورده که به نظر او خانه‌ام سرووضع مناسبی ندارد و در سکوت ما را به خاطر این وضعیت سرزنش می‌کند. دقیق‌تر بگویم من را مقصر می‌داند. نه این‌که یک‌راست و بی‌مقدمه آن را توی رویم گفته باشد، بلکه هرازگاهی اشاراتی مبهم و غیرمستقیم کرده. بیش‌تر به طرز نگاه کردنش به پوست‌پوست شدن رنگ دیوار یا ترک شیشه‌ی پنجره برمی‌گردد.

من هیچ قصد ندارم تصمیماتم را براساس خوشایند یا ناخوشایندی ترنس بگیرم.

خیلی کنج‌کاوم بدانم خانه‌ی خودش چه شکلی است، اما هیچ ایده‌ای ندارم. مطمئنم من هم اگر مدتی در خانه‌اش زندگی کنم، می‌توانم ایراداتی پیدا کنم، مثلاً گردو خاک زیر قالیچه‌هایش.

من هر کاری دلم بخواهد انجام می‌دهم. کاری که به نظر خودم مهم باشد. برای همین از قبل نقشه‌اش را در ذهنم کشیده‌ام. اختیارم دست خودم است.

قبول دارم اسباب و اثاثیه‌مان کهنه و قدیمی است، اما هر چه باشد این‌جا خانه‌ی من است و این‌ها وسایل من. دست‌کم خودم این‌طور تصور می‌کنم. مدتی است موضوعی ذهنم را درگیر کرده. بعضی از اسباب و اثاثیه‌ی خانه - مثل مبلمان و ظروف غذاخوری آشپزخانه - دیگر به اندازه‌ی گذشته آشنا نیستند. من هر روز با همین ظروف غذا می‌خورم، اما وقتی نگاه‌شان می‌کنم مثل بقیه‌ی اثاثیه‌مان هیچ خاطره‌ای ازشان ندارم. شک ندارم که مال ما هستند. با وجود این، هیچ تعلق خاطر خاصی به‌شان ندارم. لابد این هم یکی دیگر از طبقات ناخواسته‌ی وضعیت پُرتنشی است که در آن قرار گرفته‌ام.

وقتی بالاخره چربی و لکه‌های ماهی‌تابه پاک می‌شوند، همه‌ی ظرف‌ها را توی جاذرفی می‌گذارم تا خشک شوند. شیر آب را می‌بندم. با قطع شدن جریان آب خانه ناگهان ساکت می‌شود.

از پله‌ها می‌روم بالا، وارد اتاق خواب‌مان می‌شوم و لبه‌ی تخت می‌نشینم. هن رخت‌خواب را مرتب‌نکرده از خانه زده بیرون. دلم تنگ شده برای این‌که شب‌ها در اتاق خودم باشم، کنار همسرم روی تخت خودم بخوابم. از اتاق می‌روم بیرون و از راهرو می‌روم سمت دست‌شویی. جلو آینه می‌ایستم. شانه‌هایم را عقب می‌دهم و صاف می‌ایستم. به‌پهلوی می‌ایستم. بعد دوباره مستقیم رو به آینه می‌شوم. دهانم را تا جای ممکن باز می‌کنم و فریاد می‌کشم. دوباره فریاد می‌کشم، این بار بلندتر از قبل. آن‌قدر بلند که چیزی نمانده گلویم پاره شود.

دست راستم را بلند می‌کنم و عضلات بازویم را منقبض می‌کنم. بدن قوی‌ای دارم، اما با کمی تلاش می‌توانم خوش‌فرم‌تر از این هم بشوم.

سال‌هاست به این موضوع توجه نشان نداده‌ام. تقویت عضلاتم نباید کار سختی باشد. اول از همه باید برنامه‌ی روزانه‌ام را کمی تغییر دهم، مثلاً می‌توانم کمی ورزش کنم، البته نباید به شانه‌ام فشار بیاورم. مثلاً نمی‌توانم شناسوئدی یا بارفیکس بروم، اما احتمالاً می‌توانم در روز چند درازونشست و نشست‌وبرخاست انجام دهم. دلیلی ندارد از عهده‌اش برناییم. همه‌چیز به خودم بستگی دارد.

دستم را بلند می‌کنم و می‌برم پشت‌سرم. حسگری را که ترنس پشت گردنم کار گذاشته لمس می‌کنم. احساس می‌کنم از قبل بزرگ‌تر شده، انگار دارد رشد می‌کند، اما می‌دانم غیرممکن است. با خودم فکر می‌کنم این حسگر بهبود سلامتی‌ام را هم ثبت می‌کند یا نه. احساس می‌کنم گرم‌تر از زمانی شده که ترنس آن را روی گردنم نصب کرده بود، انگار از خودش حرارت ساطع می‌کند.

حرکت نشست‌وبرخاست را یک‌بار انجام می‌دهم. یک‌بار دیگر. همین‌طور ادامه می‌دهم. پانزده، شانزده، هفده - آن‌قدر ادامه می‌دهم که پاهایم داغ می‌شوند. از این‌که می‌توانم بدون هیچ دردی در شانه‌ام نشست‌وبرخاست کنم به خودم می‌بالم. هنگام دو حرکت آخر، بالاتنه‌ام کمی می‌لرزد، اما هر طور شده انجامش می‌دهم. چند دقیقه‌ای استراحت می‌کنم تا دوباره شروع کنم. بیست حرکت دیگر انجام می‌دهم، پشت‌سرش پانزده حرکت دیگر. عرق از سرورویم می‌ریزد و نفس‌نفس می‌زنم. راضی‌ام از نتیجه‌ای که گرفته‌ام.

به آشپزخانه برمی‌گردم. سوسک شاخ‌دار یک سانتی‌متر هم از جایش تکان نخورده. سرجایش بی‌حرکت نشسته. از این بابت مطمئنم چون از صبح زیر نظرش دارم. قلبم هنوز به خاطر نرمشی که کرده‌ام درون قفسه‌ی سینه‌ام دارد تند می‌زند. احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است قلبم منفجر شود. این احساس را دوست دارم: تپش شدید قلبم را، نفس‌نفس زدن‌هایم را، عرقی را که روی تنم نشسته. کار و کار. همه را با هم دوست دارم.

معیار یک وضعیت طبیعی و بهنجار چیست؟ به گمانم اگر این را از پنجاه نفر پرسید، پنجاه جواب متفاوت به شما خواهند داد. بدون شک تشابهاتی در جواب‌ها دیده می‌شود. اما سؤال اصلی این است که چه کسی تعیین می‌کند یک وضعیت طبیعی و بهنجار چگونه وضعیتی است. مرز نظم و بی‌نظمی کجاست؟ حالا که در خانام تک‌وتنها هستیم، وقت بیش‌تری برای فکر کردن به این پرسش‌های فلسفی در اختیار دارم؛ هم زمان کافی دارم، هم فضای کافی و هم شور و حرارتی تازه. در مورد خودم به گذشته که نگاه می‌کنم، حتی تا خاطره‌ی اولین ملاقاتم با هن در آن روز بخصوص در حاشیه‌ی جاده، همیشه بار سنگین میان‌مایگی را احساس کرده‌ام. اما حالا احساس می‌کنم تغییراتی دارد اتفاق می‌افتد. هر چه باشد حالا در این نقطه از زندگی‌ام ایستاده‌ام! تجربه‌های جدیدی را از سر می‌گذرانم، تمایلاتی را در خودم احساس می‌کنم که تا پیش از این برایم ناآشنا بودند، تصمیم‌های متفاوتی می‌گیرم، روابط جدیدی برقرار می‌کنم و خاطرات تازه‌ای برای خودم می‌سازم. و از همه مهم‌تر این‌که همه‌ی این‌ها هم‌زمان دارند اتفاق می‌افتند. کجای چنین وضعیتی بقاعده و متعارف است؟ همیشه از خودم این تصور را داشتم که آدم معمولی‌ای هستم، اما این‌طور که پیداست این تنها توهم من بوده. متعارف بودن غیرممکن است. واقع‌بینانه‌تر این است که بپذیریم هر کدام از ما به نوبه‌ی خودمان استثنایی و بی‌همتا هستیم و من هم به نوبه‌ی خودم یگانه و منحصربه‌فردم و نه در گذشته کسی مثل من در این دنیا زیسته و نه هرگز در آینده خواهد زیست. من منحصربه‌فردم، بی‌نظیر و غیرقابل‌تصور و تکرارنشدنی. من، در این لحظه، در خانام مانده‌ام و به آینده‌ی نامعلومم فکر می‌کنم و تجربیاتم را مرور می‌کنم. اما تکلیف هن چه می‌شود؟ پیش از آشنایی‌ام با او چه جور آدمی بودم؟

«جونیور؟»

«سلام، جونیور؟»

«جونیور، چی کار داری می‌کنی؟»

برمی‌گردم. هن و ترنس از سر کار به خانه برگشته‌اند. به این زودی؟ در آشپزخانه ایستاده‌اند و نگاهم می‌کنند. کی از راه رسیدند؟ نه صدای توقف ماشین را شنیدم و نه صدای باز و بسته شدن در ورودی خانه را.

سلام، شماها کی برگشتید؟

«چی کار داری می‌کنی؟»

ترنس می‌گوید «اون جا بی‌حرکت وایساده بودی و زُل زده بودی به پیشخان. حالت خوبه؟»
آره. خوبم.

شاید هم دیرتر از آن بود که تصور می‌کردم. متوجه گذر زمان نشده‌ام، که البته وقتی داری در سطح بالاتری از هوشیاری فکر می‌کنی، کارهایت را انجام می‌دهی و با دنیای اطراف ارتباط برقرار می‌کنی چیز عجیبی نیست. روز پُرباری داشتم و اوضاعم رو به بهبود است. از این بابت به خودم می‌بالم. از خودم و دستاوردهایم در طول تنها یک بعدازظهر راضی و خوشحالم.

ترنس می‌گوید «دست‌هام از درد دارند تیر می‌کشند. شوخی نمی‌کردی جونیور، کارت توی کارخونه خیلی سخت و طاقت‌فرسا است.»
موهایش را دم‌اسبی می‌بندد و با کِش محکم می‌کند.

تو جدی‌جدی رفته بودی سر کار من؟ کار من رو انجام می‌دادی؟

هن می‌گوید «اوضاع‌شون خیلی روبه‌راه نیست و به کارگر کمکی نیاز دارند. خودت که بهتر می‌دونی وقتی کارگر کم باشه اوضاع چه‌طوری می‌شه.»

ترنس می‌گوید «آره، حُب به خاطر آسیب‌دیدگی شونه‌ت مرخصی هستی و اون‌ها هم هنوز نتونسته‌ند جای خالیت رو پُر کنند. داشتم برای خودم پرسه می‌زدم که گفتند به کمکم نیاز دارند. من هم آستین‌ها رو بالا زدم و دست‌به‌کار شدم.»

گمان نمی‌کنم از لحاظ فیزیکی توان و تحمل کار من را داشته باشد. ترنس برای این کار ساخته نشده و خیلی دوام نمی‌آورد.
می‌پرسم دقیقاً ازت خواستند چی کار کنی؟

«باید گونی‌های سفید رو باز نگه می‌داشتم تا اون‌ها توش گندم و جو می‌ریختند. بعد هم باید گوشه‌ی کاه‌دونی روی هم می‌چیدم‌شون.» آها.

هن دارد ظرف‌هایی را که شسته‌ام جابه‌جا می‌کند که یک‌دفعه دست از کار می‌کشد. بدون آن‌که چیزی بگوید، اتاق را ترک می‌کند. می‌شنوم که دارد از پله‌ها می‌رود بالا.

می‌گویم پس تو امروز کار من رو انجام دادی، پُر کردن گونی‌ها.
«ازم خواستند اگه ممکنه فردا هم برم و کمک‌شون کنم و جای خالیت رو پُر کنم.»
که این‌طور.

احساس می‌کنم خون به چهره‌ام دویده و صورتم برافروخته شده.
هن از طبقه‌ی بالا صدایم می‌کند. می‌خواهد به طبقه‌ی بالا بروم و در کاری کمکش کنم.
به ترنس می‌گویم الآن برمی‌گردم.

خیلی طول می‌کشد تا از پله‌ها بالا بروم؛ بیش‌تر از زمانی که به آن عادت دارم. مشکل فقط شانه‌ام نیست، پاهایم هم چندان به فرمانم نیستند. بابت تمرینات امروز صبح خسته و ضعیف شده‌اند. مجبور شدم با دست سالم نرده را بگیرم و آهسته و با احتیاط از پله‌ها بالا بروم، پله به پله. وقتی بالاخره به اتاق‌مان می‌رسم به نفس‌نفس افتاده‌ام. هن کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده. با شنیدن صدای پای من به طرفم برمی‌گردد.
می‌پرسم حالت خوبه؟

«من خوبم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم تو حالت خوبه. نمی‌خواستم شما دوتا اون پایین با هم تنها باشید. دست خودم نیست ولی حضورش دیگه بدجوری داره کلافه‌م می‌کنه.»

اشکالی نداره.

«ولی فکر می‌کنم اشکال داره.»

منظورت چیه؟

«هر لحظه ممکنه پیداش بشه و خلوت‌مون رو به هم بزنه.»

اگه می‌خوای حرفی بزنی، بزن.

«چی داشت می‌پرسید ازت؟»

هیچی. داشت تعریف می‌کرد روزش رو چه‌طوری گذرونده. ظاهراً به دلایلی ازش خواسته‌ند در بسته‌بندی گونی‌ها کمک‌شون کنه.

«پس حتماً همه‌چی رو برات تعریف نکرده.»

منظورت چیه؟ از چی حرف می‌زنی؟

«امروز صبح نمی‌تونستم چیزی بهت بگم، برای همین ترنس رو با خودم بردم آسیاب تا باهام حرف بزنه. من نگرانتم، جونیور.» از کنار پنجره دور می‌شود و صدایش را هم می‌آورد پایین. «من احساس خوبی به اتفاق‌هایی که داره می‌افته ندارم. من همه‌چی رو برات تعریف نکرده‌م، چون نمی‌تونستم. راستش الآن هم نمی‌تونم چون ممکنه ترنس همین الآن گوش وایساده باشه، اما این بی‌انصافی در حق توئه.»

می‌گویم ولی من مدتی خیلی احساس خوبی دارم.

«خواست کجاست؟ چرا متوجه حرف‌هام نیستی؟ تو مجبور نیستی تمام‌مدت بشینی باهاش حرف بزنی و به سؤال‌هاش جواب بدی. قرار نبود این‌جوری باشه.»

یعنی از بیرون این‌طور به نظر می‌رسد؟ که بی‌چون‌وچرا هر چه می‌گوید انجام می‌دهم؟

می‌گویم ولی مگه برای همین این‌جا نیست؟ که به خاطر من و تو اطلاعات جمع‌آوری کنه؟ و راستش رو بخوای، در مقایسه با گذشته احساس سرزندگی بیش‌تری می‌کنم. حسابی سرحال و قه‌رقم. احساس می‌کنم...

جلوتر می‌روم و دستم را روی باسنش می‌گذارم. هن روی پاشنه‌هایش می‌چرخد و دوباره رو به پنجره می‌ایستد.

نمی‌دونم ازم چه انتظاری داری. من که نمی‌تونم مثل تو هر وقت خواستم دراز بکشم و برای خودم استراحت کنم. مسئولیت‌های زیادی دارم. این منم که دارم خونه‌وزندگی‌مون رو ترک می‌کنم. کارهای زیادی هست که باید سروسامون به‌شون بدم.

«بی‌خیالش. اصلاً نمی‌دونم چرا ازت خواستم بیای این‌جا. فراموشش کن.»

پس اگه اشکالی نداشته باشه، می‌رم پایین.

«باشه. برو. برو بیرون. در هم پشت‌سرت ببند.»

برمی‌گردم آشپزخانه، دوباره گیج و کلافه شده‌ام.

هیچ معلوم هست هن چه‌اش شده؟ از چه حرف می‌زد؟ از این اخلاق هن متنفرم که وقتی از چیزی ناراحت می‌شود، طفره می‌رود. هربار مشکلی پیش می‌آید انتظار دارد به‌زور هم که شده از زیر زبانش حرف بکشم که چه اتفاقی افتاده و با این کارش وضعیت را خراب‌تر و دشوارتر می‌کند. رفتاری به‌غایت بچگانه و ناخوشایند. وقتش رسیده دیگر دست از این بچه‌بازی‌ها بردارد و مثل آدم بزرگ‌ها رفتار کند. خیلی دوست دارم بدانم ریشه‌ی این بدخُلقی‌ها و بی‌حوصلگی‌هایش کجاست. آن‌ها هم مثل هر عادت بد دیگری با گذر زمان بسط می‌یابند.

ترنس پشت میز روی صندلی نشسته. کنار دستش یک دستمال‌کاغذی ریزریز شده. وقتی کنارش روی صندلی می‌نشینم، با دستش دستمال‌کاغذی‌های ریزریز شده را کنار می‌زند. شکی نیست که در تمام این مدت به بگومگوی ما در طبقه‌ی بالا گوش می‌داده. البته سعی دارد این موضوع را پنهان کند. وانمود می‌کند در تمام این مدت سرش به صفحه‌ی نمایشگرش گرم بوده، اما برای من مثل روز روشن است که با دقت داشته حرف‌های‌مان را دنبال می‌کرده.

«همه‌چی مرتبه؟»

بله. البته.

«مطمئن؟»

آره. حُب، داشتی چی می‌گفتی؟ قبل از این‌که برم داشتی درباره‌ی کارخونه حرف می‌زدی.

«می‌خواستم نظرت رو درباره‌ی کارت بپرسم، وقتی سر کاری اما کار نمی‌کنی.»

اما اون‌جا همه‌ش دارم کار می‌کنم. برای همین اون‌جام.

«منظورم اوقات بی‌کاریه. مثل زمان استراحت یا وقت ناهار. تا حالا از سالن غذاخوری استفاده کرده‌ای؟»

نه. بیش‌تر اوقات یه گوشه می‌شینم و با خودم خلوت می‌کنم.

«چرا؟»

برام راحت‌تره تا بخوام خودم رو درگیر حرف‌های پیش‌پاافتاده بکنم.

«غذا چی؟ اون هم تنها می‌خوری؟»

آره. معمولاً.

«چرا؟ دلیل خاصی داره؟»

آدم‌ها برام کسل‌کننده‌ند.

نمایشگرش را از روی میز برمی‌دارد، چیزی را در آن روشن می‌کند، احتمالاً ضبط‌صوتش را.

«می‌شه بیش‌تر توضیح بدی؟»

توی سالن غذاخوری بدون این‌که خودم بخوام وقتی همکارهام دارند غذا می‌خورند عادت کرده‌م نگاه‌شون کنم، مثلاً وقتی دارند ساندویچ‌هاشون رو می‌لمبوند، وقتی که نون و مخلفات ساندویچ‌شون توی دهن‌شون با هم قاتی می‌شه و به خمیر مشمئزکننده و تهوع‌آوری تبدیل می‌شه. بقایای غذاشون لای دندون‌های زرد و لثه‌های عفونی‌شده‌شون گیر می‌کنه. متأسفم، ولی حقیقت داره. فقط هم به خاطر بد غذا خوردن‌شون نیست ها. بعضی از همکارهام رو دیده‌م که زمان استراحت با دهن باز خواب‌شون می‌بره. حالم از این صحنه‌ها به هم می‌خوره. ما بیش‌تر وقت‌ها به این چیزها توجهی نمی‌کنیم. تا این‌که یه روز از خودم پرسیدم چرا این‌طوره؟ یه بار یکی از بچه‌ها بعد از این‌که غذاش تموم شد با دستمال‌کاغذی دهنش رو پاک کرد، بعدش هم توی همون دستمال فین کرد، بعد هم دستمال رو گوله کرد و گذاشت گوشه‌ی بشقابش، بعد دستمال‌کاغذی گوله‌شده آروم‌آروم باز شد، انگار قصد داشت خودش رو به نمایش بذاره، این‌جا بود که متوجه شدم اون چیزی که ما انسان‌ها رو به هم وصل می‌کنه، هر کدوم از ما، اون کثافت‌های درونی‌مونه، مثل چرک گوش، کثافت زیر ناخن‌ها و هر چی عفونته. خسته شده‌م از تماشای آدم‌هایی که تُف می‌کنند روی زمین و بعد خیلی عادی به راه‌شون ادامه می‌دن. انگار نه‌انگار. اون قدر این رفتارهامون رو تکرار کرده‌یم که دیگه برامون عادی شده و حتی متوجه‌شون نیستیم.

نفسی تازه می‌کنم و می‌بینم ترنس تمام حواسش به من است. می‌گوید «قبلاً اشاره‌ای به این چیزها نکرده بودی. حداقل به من که چیزی نگفته بودی.»

می‌گویم این‌طورها هم نیست که یه گوشه بشینم و بیست و چهارساعته به این چیزها فکر کنم. من فقط... از وجودشون آگاهم. به‌خصوص سر کار.

ترنس شروع می‌کند به یادداشت کردن روی صفحه‌ی نمایشگرش.

می‌گویم من خسته‌م. بهتره برم استراحت کنم.

ترنس حالا دارد با هِن مصاحبه می‌کند و خدا می‌داند دارند درباره‌ی چه حرف می‌زنند. ترنس برخلاف من او را به اتاق زیرشیروانی نبرده. آن‌ها در آشپزخانه نشسته‌اند و من در اتاق‌نشیمن. در مقایسه با مصاحبه‌های من و ترنس، مصاحبه‌های آن‌ها بسیار خودمانی به نظر می‌رسد.

امیدوار بودم بتوانم چرت کوتاهی بزنم، اما حالا دیگر بعید به نظر می‌رسد. از روی صندلی‌ام بلند می‌شوم و چند قدم به سوی‌شان برمی‌دارم. بیرون از آشپزخانه، وسط سالن پذیرایی فال‌گوش می‌ایستم. می‌دانند همان نزدیکی‌ها هستم، برای همین خیلی آرام حرف می‌زنند. به آن‌ها گفته بودم اگر توانستم چرتی می‌زنم. خیلی دوست دارم هِن و ترنس را در حال صحبت ببینم. ببینم هر کدام‌شان کدام طرف می‌ز نشسته‌اند، به صندلی تکیه داده‌اند یا روی میز خم شده‌اند. اما اگر وارد آشپزخانه شوم، حتم دارم که ساکت می‌شوند. آن‌ها می‌خواهند تنها باشند. ترنس همیشه منتظر موقعیتی است تا با هِن تنها باشد.

هِن می‌پرسد «ولی واقعاً هیچ‌کدوم از ما اون آزادی‌ای رو که خیال می‌کنه داره؟»

ترنس جواب می‌دهد «من که این‌طور فکر می‌کنم.»

«یه لحظه به تمام فشارها و اجبارهایی فکر کن که توی نحوه‌ی فکر کردن، لباس پوشیدن، کارهای روزانه و رفتارمون نقش دارند. اگه نگیم غیرممکن، دست‌کم خیلی سخته که بتونی تحت‌تأثیرشون قرار نگیری.»

«به‌هرحال ما صاحب اختیاریم. هر وقت لازم باشه می‌تونیم این اجبارهای بیرونی رو بپذیریم یا رد کنیم.»

ناگهان احساس می‌کنم پلکم دارد می‌پرد. دستم را می‌گذارم رویش و آرام فشار می‌دهم.

«می‌دونی همه همیشه چی به‌م می‌گن؟ که من اهل این‌جام، که فقط این‌جا رو می‌شناسم و این‌جا رو دوست دارم و چه‌قدر خوش‌شانسم که این‌ها رو دارم. از وقتی یادم می‌آد جونیور مدام توی گوشم خونده اگه یه روز پام به شهر برسه ازش بیزار می‌شم چون جای ترسناکیه و من یه روز هم نمی‌تونم اون‌جا دووم بیارم. اما این واقعاً حقیقت داره یا صرفاً چیزیه که بارها و بارها تو گوشم خونده شده؟»

ترنس صدایی به نشانه‌ی تأیید حرف‌های هِن از خودش درمی‌آورد و تشویقش می‌کند که ادامه دهد.

هِن ادامه می‌دهد «اغلب خودم رو در حالی تصور می‌کنم که تصمیم گرفته‌م به این وضعیت خاتمه بدم و خودم سرنوشت خودم رو تعیین کنم، چون دیگه نمی‌تونم به این وضع ادامه بدم. و این‌که انتظار دیگه‌ای از زندگیم دارم، زندگی خودم. اگه یه روزی بالاخره تصمیم به رفتن بگیرم، می‌فهمی چی می‌گم؟»

برود؟ منظورش از این حرف چیست؟ این من هستم که عازم سفرم، نه هن. هن قرار نیست جایی برود. دستم هنوز روی چشمم است و با کنجکاوی حرف‌های‌شان را دنبال می‌کنم.

ترنس می‌پرسد «فکر می‌کنی به چی نیاز داری؟»

«برای این‌که از این‌جا بذارم برم؟»

«آره.»

«قبل از هر چیز باید شجاعت این رو پیدا کنم که بخوام اقدام به کاری قاطع و دائمی کنم. توی خیالم خودم رو مجسم می‌کنم به جای این‌که به خودم زحمت بدم و دلایل رفتنم رو بشمرم و بخوام توجیه‌شون کنم، کاملاً برعکس عمل می‌کنم.»

ترنس می‌پرسد «نقطه‌ی مقابل توجیه دلایلت چیه؟»

«این‌که بدون هیچ حرفی بذارم برم. این‌که بدون هیچ توضیحی کارم رو انجام بدم خیلی مؤثرتره. اصلاً چرا باید مسئولیت توضیح دادن به عهده‌ی من باشه؟ این جونیوره که باید به خودش فشار بباره تا بفهمه چه اتفاقی افتاده. البته با همه‌ی این حرف‌ها ترجیح می‌دم یه یادداشتی از خودم بذارم. یه صفحه‌ی سفید و خالی که تنها اسم جونیور رو بالاش نوشته‌م. حتی یه کلمه‌ی دیگه هم ننویسم. این‌طوری، بدون این‌که چیزی گفته باشم، همه‌ی حرف‌ها رو زده‌م. دیگه از این صریح‌تر چه انتظاری داری؟»

ترنس چیزی می‌گوید که نمی‌توانم بشنوم. از پشت دیوار بیرون می‌آیم. ترنس با دیدن من دست‌وپایش را گم می‌کند. حرفش را نیمه‌کاره رها می‌کند و زُل می‌زند به من. هن تاپ سیاهش را پوشیده و جای همیشگی‌اش پشت میز آشپزخانه نشسته. ترنس جای همیشگی من و کنار هن نشسته. باز هم پیشبند من را بسته.

ترنس می‌گوید «جونیور، گمون می‌کردم خوابیده‌ای.»

می‌گویم نه، هنوز خسته نیستم.

«گرسنه‌ای؟ من یه چیزی درست کرده‌م.»

ترنس از جایش بلند می‌شود. خیلی دوست دارم بدانم بدترین اتفاق زندگی‌اش چه بوده؟ بزرگ‌ترین پشیمانی‌ای که تجربه کرده چه بوده؟ بزرگ‌ترین رسوایی و سرافکنندگی‌اش؟ بیش‌ترین دردی که احساس کرده چه بوده؟

به من نزدیک می‌شود و مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.

«صورتت کمی گل انداخته.»

دو طرف گردن و گلویم را لمس می‌کند. من که انتظار نداشتم این‌قدر نزدیکم شود، با تماس انگشت‌هایش روی گردنم به خودم می‌لرزم. وسیله‌ای از جیب عقبش درمی‌آورد و مقابل صورتم می‌گیرد.

«می‌بخشی، فقط می‌خوام ببینم تب داری یا نه. چشم به هم بذاری تموم شده.»

قبل از این که بتوانم اعتراض کنم، نوک تیز آن وسیله را توی گوشم فرومی‌کند.

بیرونش می‌کشد و نگاهش می‌کند.

«خوبه. جای نگرانی نیست. مطمئنی حالت خوبه؟»

آره، بهتر از همیشه.

«عالیه.»

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارد و آرام فشار می‌دهد و در همان حالت نگه می‌دارد.

«ضربان قلبت هم منظم و مرتبه.»

تابه‌حال سابقه نداشته این‌طوری لمسم کند. با این کارش غافل‌گیرم می‌کند.

«ممکنه خواهش کنم یه چیزی بخوری. من هنوز کمی نگران وزنت هستم.»

می‌گویم الان چیزی میل ندارم. شاید بعداً، اگه نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم. تازگی‌ها زیاد از خواب می‌پریم.

«فردا یه چیز خوشمزه درست می‌کنم. راستی هِن، فردا می‌تونیم بعد از کارت، بریم کمی خواربار بخریم. فکر کنم من هم هم‌زمان با تو کارم تموم بشه.»

هِن می‌گوید «باشه. حتماً.» اما نگاهش به من است.

هِن از خرید خانه متنفر است.

تو جدی‌جدی فردا هم می‌خوای بری کارخونه؟

«آره، همین‌طوره. بعد از کار هم با هن می‌ریم خرید.»

چه قدر احمقم که تا حالا متوجه این موضوع نشده بودم. تازه الآن دوزاریم افتاد. انگار یک نفر سیلی آبداری به صورتم زده باشد. حالا دیگر می‌دانم چه نقشه‌ای زیر سر دارد. پیش‌تر تردید داشتم، اما حالا دیگر هیچ شکی برایم نمانده. حالا می‌دانم چرا این‌جاست و دارد با ما زندگی می‌کند و چرا کوچک‌ترین حرکات‌مان را زیر نظر دارد و هی سؤال می‌کند. رفتارش به‌مراتب گویاتر از چرندیاتی است که در این مدت سعی کرده به خوردمان بدهد. در تمام این مدت او حقیقت را از ما پنهان می‌کرده و به من و هن دروغ می‌گفته.

او خودش است. ترنس. کسی که قرار است در نبودم جایم را پُر کند و با هم‌سرم زندگی کند. او در تمام این مدت به دنبال همین هدف بوده. خودش است. ترنس همان کسی است که قرار است جایگزین من بشود.

ترنس به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفته و من و هن در آشپزخانه تنها مانده‌ایم. الآن بهترین فرصت است تا برای هن توضیح دهم اوضاع از چه قرار است. اما باید مراقب باشم. هیچ دوست ندارم او را بی‌دلیل نگران کنم.

گفت وگوتون خوب پیش رفت؟ تونستید با هم ارتباط برقرار کنید؟

هن می‌گوید «من خسته‌م، جونیور.»

می‌پرسم فکر می‌کنی برای چی ان‌قدر اصرار داره تو رو با خودش ببره خرید؟ با تو بره سر کار و در هر فرصتی با تو تنها باشه؟

هن آرام سرش را تکان می‌دهد. از شانه‌های افتاده‌اش پیداست واقعاً خسته است.

«من از کجا باید بدونم اون چی می‌خواد یا چه دلیلی برای کارهای داره؟ خواهش می‌کنم، الآن حوصله‌ی این حرف‌ها رو ندارم.»

برات عجیب نیست ان‌قدر اصرار داره تو کارهای خونه کمک کنه؟ اون که مهمون‌مون نیست.

«چرا، هست.»

مگه خودت نگفتی باید حواسم رو بیش‌تر جمع کنم و به این راحتی به خواسته‌هایش تن ندم. ما که دعوتش نکرده‌یم بیاد این‌جا و برای خودش اتراق کنه. ما اصلاً نمی‌شناسیمش.

«نیت بدی نداره. گمونم فقط می‌خواد کمک‌مون کنه.»

تو واقعاً خیال می‌کنی می‌خواد کمک‌مون کنه؟ از لحن حرف زدنت پیداست خودت هم به چیزی که می‌گی باور نداری.

«شاید سعی داره ما رو تحت‌تأثیر قرار بده و حضورش رو موجه جلوه بده.»

حضورش رو موجه جلوه بده؟ با بردن تو به خرید خونه؟

هن با دست چشم‌هایش را می‌مالد و از کوره درمی‌رود. «نکنه خیال کرده‌ای بین من و اون خبریه؟»

حتی از گفتنش هم وحشت دارم. هنوز آمادگی‌اش را ندارم حقیقت ترنس و علت حضورش در این‌جا را توضیح بدهم.

من فقط می‌گم خیلی عجیبه که یه نفر بخواد زن یکی دیگه رو برداره با خودش ببره خرید و تمام وقتش رو با اون سر کنه. باهاش می‌ری؟

«به‌ش قول دادم که برم. داری زیادی بزرگش می‌کنی، جونیور.»

فکر می‌کنی تا حالا یه حرف راست از دهنش دراومده؟

هن دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید «تا جایی که در توانش بوده، آره.»
پس قبول داری ممکنه یه چیزهایی رو از ما قایم کرده باشه؟ و نمی‌خواد درباره‌شون حرف بزنه؟
«محض رضای خدا ان‌قدر بهش بدبین نباش. دیگه داری زیادی بزرگش می‌کنی.»
من چیزی رو بزرگ نمی‌کنم. تازه دارم می‌فهمم این‌جا چه خبره.

ترنس دست‌هایش را می‌کشد بالای سرش و می‌گوید «دست‌ها رو این‌طوری بلند کن.» هن را در آشپزخانه تنها گذاشتم. ترنس صدایم کرد بروم طبقه‌ی بالا و حالا دوباره در اتاق زیرشیروانی سوزان نشسته‌ام. تصمیم دارم اقتدارش را زیر سؤال ببرم، در برابرش مقاومت کنم و به خواسته‌اش جواب منفی بدهم، اما باز هم خیلی رقت‌انگیز به خواسته‌اش تن می‌دهم و آن‌چه را می‌خواهد انجام می‌دهم.

«چندتا حسگر کوچیک دیگه هست که باید توی بدنت کار بذارم.»

چرا؟

«هر چی بیش‌تر اطلاعات جمع کنیم...»

می‌گویم آره. آره. اطلاعات بیش‌تر. این‌ها رو برای جایگزینم جمع‌آوری می‌کنی؟

«یادت باشه جونیور، ما همه‌ی این کارها رو به خاطر هن می‌کنیم. می‌خوایم جایگزینت تا جایی که امکان داره واقعی و غیرقابل‌تشخیص باشه.» بعد همان‌طور که یکی از حسگرها را زیر بغل چپم فرومی‌کند می‌گوید «آهان، خوبه. یکی دیگه هم این‌جا.»

حسگر دیگری زیر بغل راستم فرومی‌کند، این یکی بسیار درد دارد و خودم را عقب می‌کشم.

می‌گویم لعنتی.

«معذرت می‌خوام. دیگه تموم شد. بشین. حالت چه‌طوره؟ اضطراب و نگرانی که نداری؟»

دیروقت است. دیرتر از تمام مصاحبه‌هایی که پیش از این داشته‌ایم.

می‌گویم این‌جا چشم چشم رو نمی‌بینه. اعصاب‌خوردکنه.

«اگه برات راحت‌تره، می‌تونی چشم‌ها رو ببندی.»

ترنس می‌رود پشت‌سرم و صدای نشستنش روی صندلی را می‌شنوم.

«این‌طوری بهتره. تو فقط روی خودت تمرکز کن. چه احساسی داری؟»

خوبم، فکرم آزاد. احساس می‌کنم قوی، فعال و مفیدم. حالا حواسم به همه‌چی هست. چیزهایی می‌دونم که قبلاً نمی‌دونستم.

چیزهایی روی صفحه‌ی نمایشگرش یادداشت می‌کند.

می‌گویم موضوعی هست که فکرم رو مشغول کرده. راستش نمی‌دونم قراره چی بشه. این اواخر به جورهایی احساس متفاوت و خاصی دارم.

«جالیه. یادمه قبلاً می‌گفتی احساس عادی بودن داری. به نظرت علت این تغییر عقیده چی می‌تونه باشه؟»
من. علتش منم.

با خودم فکر می‌کنم تو هم یکی دیگه از علت‌هاش هستی. اما ترجیح می‌دهم فعلاً چیزی در این باره نگویم و احساسم را بروز ندهم.
به خاطر این موقعیت پیش‌آمده به احوالات خودم آگاه‌تر شده‌م. حالا که می‌دونم می‌خوام از این‌جا برم، نگاهم به خودم و اطرافم عوض شده. به چیزهای کوچیک آگاه‌تر شده‌م؛ چیزهایی که قبلاً هیچ توجهی به‌شون نمی‌کردم.
«مثل چی؟»

مثل درخشش نور خورشید روی سقف کاه‌دونی‌مون. امروز صبح برای اولین بار متوجهش شدم، همون جا وایسادم و به شعاع نور روی سقف انبار خیره موندم. واقعاً زیبا بود. معمولاً خیلی به زیبایی یا زشتی منظره‌ها توجهی نمی‌کنم، اما این بار نتونستم احساساتم رو کنترل کنم. به محض این‌که چشمم به‌ش افتاد، متوجه زیبایی خیره‌کننده‌ش شدم. اما یه چیزی رو می‌دونی؟ این زیبایی عمیقاً غمگینم کرد.
«غمگین؟» شنیدم دارد یادداشت می‌کند. سعی می‌کند آرام و بی‌سروصدا کارش را بکند، اما می‌توانم صدای برخورد انگشتانش را روی صفحه‌ی نمایشگر بشنوم.
«چرا؟»

نمی‌دونم. خودم هم نمی‌دونم.

«شاید به خاطر این‌که زیبایی در ذات خودش ناپایدار و گذراست؟»

نه. کاملاً برعکس. زیبایی ناپایدار و زودگذر نیست، اتفاقاً زیبایی جاودانه‌ست. اما... من نیستم. این منم که فانی‌ام و نکته‌ش دقیقاً همین جاست.
ناگهان دست از یادداشت کردن برمی‌دارد.

«به نکته‌ی قابل‌تأملی اشاره کردی. حق با توئه. در مقایسه با زمانی که تازه اومده بودم این‌جا، خودآگاهی و درون‌نگریت بیش‌تر شده. این حرفت من رو یاد بودلر می‌ندازه: "من به‌سختی می‌توانم نوعی از زیبایی را تصور کنم که در آن نشانه‌ای از غم و اندوه وجود نداشته باشد."»
تصمیم می‌گیرم حرفی را که در دلم مانده بزنم تا به آن‌چه می‌دانم حقیقت است نزدیک‌تر شوم.

من تحت هیچ شرایطی قابل‌جایگزینی نیستم. مهم نیست جایگزینم چه‌قدر شبیه منه یا مثل من حرف می‌زنه. هر چی باشه، باز هم من نیستم.
«جونپور، اعتمادبه‌نفس و خودباوری نه‌تنها اشکالی نداره، بلکه برای سلامت افراد خیلی هم مفیده و ما حتی مشوقش هم هستیم. این موضوع تأثیری

در برنامه‌ی ما نداره.»

این ربطی به اعتمادبه‌نفس و خودباوری نداره. من دارم از یه جور هوشیاری و بیداری حرف می‌زنم، یه جور معرفت. من مثل بقیه نیستم. همیشه فکر می‌کردم من هم مثل بقیه‌ی آدم‌هام، اما این‌طور نیست. شماها نمی‌تونید جایگزینی برای من بسازید. من متوجه این موضوع نشده بودم تا این‌که...
«راستش جونیور، نمی‌خوام حرفت رو قطع کنم، اما فکر می‌کردم امشب بیش‌تر روی رابطه‌ی تو و هنریتا متمرکز باشیم تا چیز دیگه‌ای، به عنوان یه زوج رابطه‌تون چه‌طوره؟ امیدوارم فضولی من رو ببخشی، اما مدتی‌ه احساس می‌کنم بین‌تون یه جورهایی شکرآبه، درسته؟»
روی صندلی‌ام راست می‌نشینم.

بین ما؟

«آره. فقط کنجکاوم بدونم با تمام این اتفاقاتی که داره می‌افته، اصلاً با هم حرف می‌زنید؟ ممکنه اشتباه کرده باشم، اوضاع‌تون چه‌طوره؟ به نظر می‌رسه خیلی با هم گرم نیستید و اوقات فراغت‌تون با هم نیستید.»
اشتباه می‌کنی. خیلی هم با همدیگه خوبیم. همه‌چی مرتبه و رابطه‌مون مثل همیشه قرص و پابرجا. مسئولیت حفظ سلامت روانی این خانواده با منه. فقط من.
«حُب این‌که خیلی خوبه. خوشحال می‌شم اشتباه کرده باشم. این اواخر هن خوب می‌خوابه؟»
تا جایی که من می‌دونم بله.

باز هم دارد پایش را از گلیمش درازتر می‌کند. هیچ خوشم نمی‌آید در مورد هن سؤال کند.
«خوبه. فقط... شماها همه‌چی رو به هم می‌گید؟ منظورم اینه که همیشه از اوضاع‌واحوال هن باخبری؟»
چه‌طور مگه؟

ترنس دوباره شروع می‌کند به یادداشت کردن روی صفحه‌ی نمایشگرش. می‌توانم صدای برخورد انگشتانش روی صفحه‌ی نمایشگر را بشنوم.
چرا این رو می‌پرسی؟

«حُب من مشتاقم در مورد رابطه‌تون بدونم. این‌که چه‌طور احساسات‌تون رو با هم در میون می‌ذارید. سلامت و استحکام یه رابطه تا حد زیادی به صداقت بستگی داره. می‌خوام خیلی دقیق و روشن هر چی درباره‌ی هن به ذهنت می‌رسه بهم بگی.»

دست خودم نیست، ضربان قلبم دوباره بالا رفته.

می‌خواهم بپرسم دقیقاً چه نقشه‌ای برای‌مان کشیده و ازش بخواهم که توضیح بدهد. بگویم از خانه‌ام بیرون برود. بگویم هیچ حقی ندارد که این‌جا باشد.

«درباره‌ی علایقش چیزی به‌ت می‌گه؟»

کی؟

«همسرت، جونیور!»

منظورت اینه که چی دوست داره بخوره؟

«نه، نه فقط خوردنی‌ها.» خنده‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد «چه تمایلاتی داره، می‌دونی، منظورم توی اتاق‌خوابه. به‌ت می‌گه چی‌کار کنی یا خودت به‌طور شهودی

همون کاری رو می‌کنی که فکر می‌کنی اون دوست داره؟»

با کف دستم عرق پیشانی و گردنم را پاک می‌کنم.

چی گفتی؟

«جونیور، ناراحت نشو. من فقط کنجکاوم.»

این یه مسئله‌ی خصوصی بین من و هنریتاست. تو هیچ حقی نداری همچین سؤالی بپرسی. چی باعث شده به‌خودت همچین اجازه‌ای بدی؟ چرا فکر کردی

می‌تونی...

با کج‌خلقی می‌گوید «باشه، باشه. بی‌خیال. باید یه چیزی به‌مچ دستت ببندم. دست سالمته.»

چی؟

«کمک می‌کنه تا میزان آب بدنت رو اندازه‌گیری کنیم. باید مراقب باشیم آب زیادی از دست ندی. دستت رو بیار بالا، این‌طوری.»

برای این‌که متوجه منظورش شوم، دستش را موازی با زمین، افقی، نگه می‌دارد.

«زود باش دیگه. یالا.»

دست‌بندی فلزی را می‌آورد بالا و دور مچ دستم می‌بندد. دست‌بند تنگ است. یک حلقه‌ی خالی در یک طرف دست‌بند دیده می‌شود، روی حلقه جای خالی

برای نصب چیزی به چشم می‌خورد.

«خُب، همین بود. تموم شد. می‌تونی بری.»

به دست‌بند نگاه می‌کنم، نو و براق است و پیداست قبلاً از آن استفاده نشده. سطح فلزی‌اش سرد است. به دلیلی که نمی‌توانم توضیح دهم، احساس خوبی به‌ام می‌دهد.

بدجوری احتیاج دارم دوش بگیرم. آن قدر عرق کرده‌ام که تمام تنم نوچ و موهایم ژولیده و نامرتب شده. به عمرم تا این اندازه خشمگین و عصبانی نبوده‌ام و این‌طور به‌ام بی‌احترامی نشده بود.

این احساس از زمانی که ترنس وارد زندگی‌مان شده بیش‌تر شده و از زمانی که هن گفته هیچ اجباری در برآوردن خواسته‌های این مرد ندارم دغدغه‌ام شده و مدام به آن فکر می‌کنم. چرا اختیارم را داده‌ام دست او؟ من هنوز در خانه‌ی خودم هستم و هنوز این‌جا را ترک نکرده‌ام. باید زودتر از این‌ها متوجه این موضوع می‌شدم. حالا فقط به این فکر می‌کنم. هن در تمام این مدت سعی داشت به من هشدار بدهد. تردیدی ندارم حرف‌های دیگری هم هست که می‌خواهد بگوید، اما نمی‌دانم چرا از گفتنش طفره می‌رود. شاید هم اجازه ندارد. هر روز، هر ساعت و هر دقیقه‌ای که می‌گذرد متوجه چیزهای بیش‌تری می‌شوم.

ترنس گفت یادت باشه جونیور، ما همه‌ی این کارها رو به خاطر هن می‌کنیم. تلاش‌مون اینه که جایگزینت تا جای ممکن واقعی و غیرقابل‌تشخیص باشه. عرق از سرورویم می‌ریزد. وسط حمام ایستاده‌ام و سعی دارم افکارم را جمع کنم و ببینم چه بلایی سرم آمده و چه‌کاری از دستم ساخته است. گمان نمی‌کنم کار عاقلانه‌ای باشد که ترنس حتی بخواهد یک شب دیگر این‌جا بماند. حضورش تهدیدی علیه ماست. او دشمن ماست.

فکر کن از این‌جا رفتیم، بعدش چه؟ تعقیب‌مان می‌کند؟ به احتمال زیاد، بله. در این شکی نیست. هر جا برویم دنبال‌مان می‌آید، درست مثل آن روزی که برای گردش به مزارع اطراف رفته بودم و آن کاه‌دانی سوزان را پیدا کردم و تعقیب کرده بود. هر جا برویم، پیدامان می‌کند، پیدامان می‌کنند. منظورم اوترمور است یا هر اسم دیگری که دارد. نه، الآن نمی‌توانیم فرار کنیم. این کار تنها اوضاع را خراب‌تر می‌کند.

ترنس پرسید درباره‌ی علایقش چیزی به‌ت می‌گه؟

باید خوب فکرم را به کار بیندازم. شاید هم بهتر باشد دست از فکر کردن بردارم. گیج شده‌ام و نمی‌دانم چه کاری درست است، چه کاری غلط. می‌خواهم برای مدتی به مصاحبه‌ها و ترنس فکر نکنم. باید بخوابم و فردا صبح اوضاع را از نو بررسی کنم. شیر آب داغ را باز می‌کنم و بقیه‌ی لباس‌هایم را هم درمی‌آورم.

اما بلافاصله زیر دوش نمی‌روم. همان‌طور برهنه مقابل آینه می‌ایستم. دست سالم را تا بالای سرم بلند می‌کنم و بازو می‌گیرم. همان‌طور که عضلات بازویم را منقبض می‌کنم سعی می‌کنم این ژست را حفظ کنم. بعد شکمم را تو می‌دهم و ماهیچه‌هایش را تا جایی که می‌توانم منقبض می‌کنم. مقابل آینه از این پهلوی به آن پهلوی می‌شوم و خطوط برجسته و انحناهای اندامم را تماشا می‌کنم.

ترنس گفت می‌تونی بری.

با دست بخار آبی را پاک می‌کنم که روی آینه نشسته. حالا صورتم تنها چند سانتی‌متر با آینه فاصله دارد. سوراخ‌های بینی‌ام را گشاد می‌کنم و چشم‌هایم را تا جایی که امکان دارد باز می‌کنم. من هم مثل خیلی‌های دیگر آدمی هستم نفرت‌انگیز، ازهم‌پاشیده و معیوب. واقعاً چه انتظاری داشتم؟ یا چه معیاری فکر می‌کردم با بقیه فرق دارم؟

آن‌قدر چشم‌هایم را باز نگه می‌دارم و پلک نمی‌زنم که سوزن‌سوزن می‌شوند. اما باز هم باز نگه‌شان می‌دارم، آن‌قدر که اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود. ترنس می‌خواهد به پنهان‌ترین گوشه‌های زندگی‌مان سرک بکشد. می‌خواهد همه‌چیز را درباره‌ی من بداند. اما کور خوانده و هرگز همه‌چیز را درباره‌ی من نخواهد دانست. من همیشه با هن خوب برخورد کرده‌ام. خدا می‌داند اگر با هم آشنا نشده بودیم هن الآن چه زندگی‌ای داشت. من اگر می‌خواستم می‌توانستم با هر زن دیگری ازدواج کنم. چه اهمیتی دارد اگر هزارگاهی بگو مگو مان می‌شود. زندگی هن این‌جا پیش من است. تردیدی نیست که خودش این زندگی را انتخاب کرده. هن من را انتخاب کرده. و این به معنای آن است که از اوضاع، آن‌طور که هست، راضی است.

روی آینه باز هم بخار می‌نشیند. با انگشت اشاره‌ام روی بخار آینه تصویر یک سوسک را می‌کشم. انگشتم را آهسته روی آینه‌ی بخارگرفته می‌کشم و از اصطکاک انگشتم با سطح آینه صدای جیغ‌مانندی بلند می‌شود. برایم مثل روز روشن است وقتی ترنس من را به ایستگاه فضایی بفرستد، بعدش چه نقشه‌ای دارد. او می‌خواهد جای خالی من را در این خانه پُر کند و می‌خواهد جُل‌وپلاشش را از اتاق مهمان جمع کند و به اتاق‌خواب ما نقل‌مکان کند. برای همین است که می‌خواهد از خصوصی‌ترین جنبه‌های زندگی من سر در بیاورد، تا بتواند بدون هیچ نقصی جای من را بگیرد. اما کور خوانده و این اتفاق هرگز نمی‌افتد. او هرگز نمی‌تواند پا جای پای من بگذارد.

می‌روم زیر دوش آب، سرم را زیر قطرات آب بلند می‌کنم.

حتی از زیر دوش هم می‌توانم صدای حرف زدن را از اتاق ترنس بشنوم. اتاق ترنس چسبیده به دیوار حمام. این صدای هن است که از اتاق ترنس می‌آید. چیزی از حرف‌های‌شان سر در نمی‌آورم. به دیوار کاشی‌کاری‌شده نزدیک‌تر می‌شوم، اما باز هم نمی‌توانم چیزی بشنوم. یعنی درباره‌ی چی حرف می‌زنند؟ شیر آب گرم را بیش‌تر باز می‌کنم. آن‌قدر که آب داغ و سوزان می‌شود. شک ندارم که دارند درباره‌ی من حرف می‌زنند. تمام فکر و ذهن‌شان شده من.

وقتی دیگر نمی‌توانم آب داغ را تحمل کنم شیر آب گرم را می‌بندم، از زیر دوش می‌آیم بیرون و پا روی کف‌پوش می‌گذارم تا خودم را خشک کنم. موقع خشک کردن مراقب شانه‌ی آسیب‌دیده‌ام هستم. به خاطر همین شانه‌ی آسیب‌دیده است که شب‌ها نمی‌توانم در اتاق‌خواب خودمان کنار هن

بخوابم. به جایش باید طبقه‌ی پایین تک‌وتنها روی صندلی به حالت نشسته بخوابم. همین شانه‌ی آسیب‌دیده راه را برای ورود ترنس به زندگی خصوصی‌ام هموار کرده تا خودش را به هِن نزدیک و نزدیک‌تر کند.

مقابل آینه می‌ایستم تا نگاهی به شانه‌ام بیندازم. نمی‌دانم چرا، اما از وقتی آسیب دیده‌ام حتی یک‌بار هم به شانه‌ام نگاهی نینداخته‌ام. چرا تا به حال به فکرم نرسیده بود شانه‌ام را معاینه کنم؟ شانه‌ام باندپیچی شده، همان پانسمانی که از شب حادثه به بعد به دلایلی عوض نشده.

چسبی را که پانسمان و باند را در تمام این مدت سرجایش نگه داشته آرام بلند می‌کنم. بدون عجله چهار تکه چسب را از باند جدا می‌کنم. می‌گذارم تا پانسمان و باند رها شوند و به زمین بیفتند. دستم را روی پوست شانه‌ام می‌کشم. پوست شانه‌ام صاف و یک‌دست است، جای هیچ زخم یا کبودی‌ای روی شانه‌ام دیده نمی‌شود. هیچ اثری از کوچک‌ترین جراحی روی شانه‌ام نیست. پوست شانه‌ام سالم است. نه از بخیه خبری است، نه از کوچک‌ترین خراشیدگی و کبودی‌ای. ترنس خودش به من گفت. تردیدی ندارم خودش بود. روز بعد از حادثه وقتی از خواب بیدار شدم، ترنس گفت دکتر مجبور شده «جراحی مختصری» روی شانه‌ام انجام دهد. چه‌طور ممکن است جراحی، هر قدر هم جزئی، جایش نماند؟ و اگر هیچ جراحی‌ای روی شانه‌ام انجام نشده، پس چرا باندپیچی شده؟

ضربه‌ای به در زده می‌شود. پایم را روی نوار باندپیچی که افتاده زمین می‌گذارم. کیه؟

هِن می‌گوید «منم.»

در حمام را تا نیمه باز می‌کند. «کارت هنوز تموم نشده؟ خیلی وقته این‌جایی.»

داشتم دوش می‌گرفتم. می‌ری بخوابی؟

«آره. قبل از این‌که بری پایین بیا بهم شب‌به‌خیر بگو.»

باشه. حتماً.

در را می‌بندم. دوباره مقابل آینه می‌ایستم و به شانه، کمر، گردن و بازوهایم نگاه می‌کنم. حسگرهایی که برای جمع‌آوری اطلاعات روی بدنم نصب کرده همچنان دارند کار می‌کنند.

نمی‌دانم چه مدت به همین شکل مقابل آینه می‌ایستم. آن قدر تمام بدنم را تماشا می‌کنم تا این‌که خشک خشک می‌شود. حوله‌ام همان‌طور

دست نخورده پشت در آویزان است.

وقتی در اتاق هن، اتاق هر دومان، را باز می‌کنم، می‌بینم هن روی تخت دراز کشیده. با دیدن من بی‌آن‌که چیزی بگوید از روی تخت بلند می‌شود. در را پشت‌سرم می‌بندد. دستم را می‌گیرد و با خودش به سمت تخت می‌برد. پیراهنم را از تنم درمی‌آورد. رهایش می‌کند زمین و هلم می‌دهد روی تخت. دکمه‌های لباسش را باز می‌کند و می‌گذارد لباسش از روی تنش سر بخورد و بیفتد زمین. روی تخت می‌آید و روی پاهایم می‌نشیند. سعی می‌کنم صورتش را نوازش کنم، اما دستم را پس می‌زند و به روی تخت برمی‌گرداند...

کارش که تمام می‌شود، از روی من غلت می‌زند و کنارم روی تخت دراز می‌کشد. هر دو نفس‌نفس می‌زنیم. در تمام این مدت همدیگر را نبوسیدیم. هن به‌پشت روی تخت دراز می‌کشد و زل می‌زند به سقف. بعد از چند دقیقه سکوت می‌پرسد «به نظرت آدم‌ها چرا با همدیگه می‌مونند؟» می‌پرسم منظورت رابطه‌های طولانی‌مدته؟ «منظورم ازدواجه.»

برای این‌که همدیگه رو دوست دارند. به هم تعهد داده‌ند. به هم وابسته‌ند. حضورشون کنار هم به زندگی‌شون امنیت و آرامش می‌ده. «نه. آدم‌ها با همدیگه می‌مونند چون این تنها چیزیه که بلدند و ازشون انتظار می‌ره. خودشون رو به آب‌و‌آتش می‌زنند تا به هر قیمتی شده ازدواج‌شون رو حفظ کنند، که همدیگه رو تحمل کنند، اما چیزی که آخرسر به‌ش می‌رسند یه جور بی‌حسی روحی و روانیه. به زندگی‌شون ادامه می‌دن، اما کرخت کرختند. هر چی بیش‌تر به این موضوع فکر می‌کنم، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسم که هیچی بدتر از این نیست که آدم زندگیش رو این‌طوری هدر بده: وفادار، اما تنها و بی‌اعتنا. چیزی غیراخلاقی‌تر از این هم داریم؟»

با خودم فکر می‌کنم اما من نه کرختم، نه تنها و بی‌اعتنا.

قبول دارم که ازدواج بالاوپایین زیاد داره. زندگی با یه نفر زیر یه سقف برای سال‌های طولانی تلاش و اراده می‌خواد. اما این دلیل نمی‌شه با کوچیک‌ترین مشکلی بخوای جا بزنی.

هن می‌چرخد و روی پهلویش دراز می‌کشد.

«می‌دونم که به حرف‌هات اعتقاد داری. حتی در حرف هم ممکنه حق با تو باشه. اما من از جا زدن به خاطر مشکلات حرف نمی‌زنم. من دارم از بقای تحمیلی توی بن‌بست حرف می‌زنم.»

جمله‌ی آخرش را در ذهنم تکرار می‌کنم: بقای تحمیلی توی بن‌بست!

یعنی واقعاً فکر می‌کنی زندگی مشترک‌مون به بن‌بست رسیده؟ به نظرم اشتباه می‌کنی. فراموش کرده‌ای همین چند لحظه پیش چی‌کار کردیم؟ نگو که لذت نبردی.

هن با ملاطفت بازویم را لمس می‌کند.

«نگران این موضوع نباش. خیلی هم خوب بود.»

هن، این چند روز آخر علاقه‌ای واقعی و عمیق به تو در خودم احساس کرده‌م. یه حس تازه و شگفت‌انگیزه که نمی‌تونم توصیفش کنم.

هن دستش را روی شکمم می‌گذارد.

«سعیت رو بکن. این حس شبیه چیه؟»

چیزهای زیادی هست، هن، خیلی چیزها: اشیاء، آدم‌ها، مزرعه‌های کانولا با تمام گل‌ها و بوته‌هاشون. غلات کارخونه. حالا به شهر و تمام چیزهایی که توی شهر پیدا می‌شه فکر کن: مغازه‌ها، آپارتمان‌ها، وسایل نقلیه، به تمام نمایشگرهایی که دست تک‌تک آدم‌ها می‌بینی. برای همه‌چی، هر چی که فکرش رو بکنی، نمونه‌های زیادی وجود داره. اما فقط یکی مثل تو وجود داره. خارق‌العاده نیست؟

هن چیزی نمی‌گوید، اما خودش را به‌ام نزدیک‌تر می‌کند و دستش را دور کمرم حلقه می‌کند. بعد به جلو خم می‌شود و سینه‌ی برهنه‌ام را می‌بوسد. سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد و همین‌طور باقی می‌ماند. چشم‌هایم را می‌بندم. با تمام وجودم می‌خواهم این لحظه را به یاد بسپارم برای وقتی که می‌خواهم این‌جا را ترک کنم.

پس از چند دقیقه می‌گوید «دیشب خواب بدی دیدم. خیلی واقعی بود. تا حالا همچین خوابی ندیده بودم. از همون اولش چیزی نمونده بود زهره‌ترک بشم. می‌دونستم دارم خواب می‌بینم و اگه می‌خواستم می‌تونستم زمام خوابم رو دست بگیرم و هر کاری خواستم بکنم. اما این هم هیچ کمکی نکرد. توی اتاق بزرگی بودم و می‌تونستم تمام دیوارها و سقف رو ببینم و به ابعاد اتاق هوشیار بودم. اما متوجه شدم فضای اتاق تا بی‌نهایت ادامه داره. هیچ حدودمرزی نداشت و اصلاً نمی‌تونستم از جام جُنُب بخورم.»

می‌گویم این‌که خیلی وحشتناکه.

«و بدترین قسمتش - خوب توجه کن - این بود که تنها نبودم. بله، بدترین قسمتش این بود: تنها نبودم.»

ترنس و هن هر دو در اتاق‌های‌شان خوابیده‌اند. من هم الآن باید خواب باشم. نمی‌دانم ساعت چند است، اما می‌دانم دیروقت است. احتمالاً نیمه‌های شب. هنوز خسته نیستم و خوابم نمی‌آید. خانه آرام است، اما ساکت نیست. در این مدتی که این پایین نشسته‌ام یاد گرفته‌ام اگر خوب گوش کنید، هیچ خانه‌ای حتی در این ساعت از شب، هرگز ساکت ساکت نیست.

حالا که این‌جا در تاریکی نشسته‌ام، تصور روشن‌تری از همه‌چیز دارم چون ذهنم از همیشه هوشیارتر است. هر لحظه که می‌گذرد، احساس می‌کنم بیش‌تر و بیش‌تر به خود واقعی‌ام نزدیک می‌شوم و جنبه‌هایی از شخصیتم را که سال‌ها نادیده‌شان گرفته بودم دوباره کشف می‌کنم.

نظر هن در مورد ازدواج ذهنم را مشغول کرده و نمی‌توانم از فکرش بیرون بیایم. هن با صداقت احساساتش را با من در میان گذاشت و از نگرانی‌هایش گفت، با وجود این معتقدم من و هن هر دو در یک تیم هستیم. برخلاف حرف‌هایی که زد، در کنار هم بودن‌مان نقطه‌ی قوت رابطه‌مان است. این تعریفی است که من از ازدواج موفق دارم. وقتی این موضوع را پیش کشید، باید این نکته را برایش روشن می‌کردم. ما هر کدام نقش‌های متفاوت و نقاط ضعف و قوت خودمان را داریم، اما برای این‌که به زندگی ادامه بدهیم و از پس مشکلات‌مان بریاییم به یکدیگر نیاز داریم. اگر می‌توانم بدون نگرانی و دغدغه به وظایفم برسم برای این است که می‌دانم هن همیشه کنارم ایستاده. ما به یکدیگر نیاز داریم.

من قایقی هستم که راهش را از دل امواج خروشان باز می‌کند و هن حکم لنگر این قایق را دارد، پشتیبان و تکیه‌گاه من است، نیروی ثبات‌بخش من. صندلی‌ام را کمی بیش‌تر به عقب هل می‌دهم و آن را به طرف دیوار می‌چرخانم. این زاویه را ترجیح می‌دهم. اگر کسی ناگهان وارد اتاق شود، نمی‌تواند بلافاصله چهره‌ام را ببیند و نمی‌فهمد که لبخند به لب دارم یا اخم کرده‌ام، چشم‌هایم باز است یا بسته. اگر بخواهند چهره‌ام را ببینند باید بیایند تا این گوشه‌ی اتاق. و البته منظورم کسی نیست جز ترنس. این‌طوری ترنس نمی‌تواند به محض ورود و با اولین نگاه از حال‌و‌احوالم سر در بیاورد.

یک قایق بدون لنگر چه فایده‌ای دارد؟ امواج دریا بدون لنگر قایق را از جا می‌کنند و با خود می‌برند به هر جایی که بخواهند و در نهایت در بی‌کرانگی دریا گم می‌شود. وقتی کنار هم روی تخت دراز کشیده بودیم باید این را به هن می‌گفتم. ممکن بود حالش را بهتر کند. از این بابت شکی ندارم. باید پیوندمان را به‌اش یادآوری می‌کردم.

فرضیه‌ام دیگر صرفاً فرضیه نیست. فرضیه در ذات خود غیرقطعی است، اما آن‌چه من برملا کرده‌ام باید حقیقت داشته باشد. این را حالا می‌فهمم و قصد دارم ثابتش کنم. ترنس دوست ما نیست، هیچ‌وقت هم نبوده.

باید این موضوع را با هن هم در میان بگذارم یا نه؟ خیلی کنجکاوم بدانم هن تابه حال به ترنس هیچ شکی نکرده؟ هر چه بیش‌تر مطمئن می‌شوم که او تهدیدی برای ماست، کم‌تر می‌خواهم این موضوع را با هن در میان بگذارم. این خبر نگرانش می‌کند و این آخرین چیزی است که من می‌خواهم. از خواب و خوراک می‌ماند و دلشوره به جانش می‌افتد.

به خاطر خودش هم که شده چیزی نمی‌گویم. وقتی از چیزی خبر نداشته باشد، نمی‌تواند به او آسیب برساند. ترنس به دنبال داشته‌های من است. برای همین آن بالا برای خودش جا خوش کرده و من این پایین مانده‌ام. برای همین آشپزی می‌کند و حتی برای خرید مایحتاج خانه‌ی ما بیرون می‌رود و سر کار من حاضر می‌شود و در نهایت سعی دارد از تمام جزئیات زندگی‌ام سر در بیاورد. او دنبال همسر من است. می‌خواهد جای من را در این زندگی بگیرد.

نمی‌توانم چنین اجازه‌ای به او بدهم، و نخواهم داد.

یک قایق بدون لنگر چه فایده‌ای دارد؟

«جونپور، جونپور. ديگه وقتشه. بايد راه بيڤتيم. بيدار شو.»

چشم‌هايم را باز مي‌کنم. صبح شده. گرگ‌وميش است و هوا هنوز روشن نشده.

ترنس با قيافه‌اي جدی بالای سرم ايستاده. لباس به تن ندارم و ليوان مخصوص بادکشي را که به يک حسگر متصل است روی سينه‌ام گذاشته. اين ديگر چيست؟
روی سينه‌ی من چه می‌کند؟

«جونپور، صدام رو می‌شنوی؟ حواست کجاست؟ پاشو، بايد راه بيڤتيم.»

ظاهرش با هميشه فرق دارد. کت‌وشلوار هميشگي‌اش را به تن ندارد. بله، همين است. به جايش يک شلوارک و يک پيراهن آستين‌کوتاه پوشيده. اما صبر کن.
اين‌که پيراهن من است. ترنس پيراهن من را پوشيده، همين‌طور شلوارک من را.
می‌پرسم چی‌کار داری می‌کنی؟

ترنس دست‌هايش را به هم می‌کوبد. «جونپور، صبح شده. ديگه وقتشه بلند شی. اين روزهای آخر رو نبايد همه‌ش بخوابی.»

تو چرا لباس‌های من رو پوشيده‌ای؟

«چی؟ اين‌ها رو می‌گی؟ هوا خیلی گرمه. لباس‌های خودم خیلی گرم بود. هن گفت لباس‌های تو رو بپوشم. گفت از نظر تو اشکالی نداره و اگه بيدار بودی احتمالاً
خودت لباس‌ها رو به‌م می‌دادی. پاشو ديگه. بايد راه بيڤتيم.»

بعد هم خم می‌شود، زیر بغلم را می‌گیرد و کمکم می‌کند تا روی پاهایم بایستم. پاهایم بی‌جان و کم‌بنيه‌اند و چند لحظه طول می‌کشد تا بتوانم خودم را سر پا نگه
دارم.

«خودت گفתי امروز خیلی کار داری. من هم ديگه بايد راه بيڤتم.» به طرف در می‌رود، سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید «توی ماهی‌تابه روی اجاق برات صبحونه نگه
داشته‌م. حتماً تا آخر بخور. قرص‌ها هم يادت نره.»

هن را صدا می‌زنم.

به ياد شب گذشته می‌افتم و کارهایی که بايد انجام دهم. بايد حواسم را جمع کنم.

می‌پرسم هن کجاست؟

«توی ماشينه. من هم ديگه بايد راه بيڤتم.» به طرف در می‌رود و از خانه خارج می‌شود. من هم سرجایم خشکم زده و دور شدنش را نگاه می‌کنم.

می‌روم طرف پنجره و نگاهی به بیرون می‌اندازم. ترنس کنار هن سوار ماشین می‌شود. یک دقیقه‌ی بعد، نگاه‌شان می‌کنم که دور و دورتر می‌شوند. من را در خانه تنها جا گذاشته‌اند.

من از آن دست آدم‌های دوبه‌هم‌زن و مخالف‌خوان نیستم. اما احساس می‌کنم چاره‌ی دیگری ندارم. اوضاع دارد به سرعت به ضرر من پیش می‌رود و باید هر کاری از دستم برمی‌آید بکنم تا دست‌کم بخشی از نفوذ و اقتدارم را حفظ کنم. این کار را از سر اجبار و فقط به خاطر هِن می‌کنم.

ترنس می‌خواهد صبحانه‌ی مفصلی بخورم، پس این همان کاری است که نخواهم کرد. تأکید دارد قرص‌هایم را سر موقع بخورم، انتظار دارد مثل یک غلام حلقه‌به‌گوش دستوراتش را اطاعت کنم، اما کور خوانده، دیگر به هیچ‌یک از حرف‌هایش گوش نمی‌دهم.

مدتی طول کشیده تا از کارهایش سر در بیاورم. اما حالا می‌دانم برای به هم زدن این تعادل باید چه کار کنم. باید قبل از این‌که برگردند همه‌چیز را آماده کنم. مدتی در خانه می‌چرخم و تمام زوایا را بررسی می‌کنم. تا این‌که بالاخره مناسب‌ترین نقطه را انتخاب می‌کنم. از هر جهت منطقی است. از این زاویه بیش‌تر از هر نقطه‌ی دیگری می‌توانم اطلاعات جمع‌آوری کنم. بله، خودش است. باید نقشه‌هایش را روی سرش خراب کنم و از سلاحش علیه خودش استفاده کنم. باید مشاهده کنم و بیاموزم. باید تعادل را به زمین بازی برگردانم. چرا نباید بتوانم رفتار و اعمال او را مشاهده کنم، همان کاری که از ابتدای ورودش به این خانه با من کرده. این‌جا خانه‌ی من است و این زندگی من.

باید مراقب باشم گند نزنم، نباید بی‌گدار به آب بزنم. کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. مسئله فقط چیزهایی نیست که می‌توانم مشاهده کنم، بلکه باید مراقب باشم تا جلب‌توجه نکنم. از حمام می‌آیم بیرون و به اتاق ترنس برمی‌گردم. نگاهی به دیوار می‌اندازم و در همان نگاه اول نقطه‌ی مناسب را برای جاسازی پیدا می‌کنم. یک‌بار دیگر اندازه‌اش را می‌گیرم و بعد جایش را علامت می‌زنم. بعد برمی‌گردم به حمام که آن طرف این دیوار است. از این بهتر نمی‌شود، نقطه‌ای که انتخاب کرده‌ام بین دو ترک دیوار قرار دارد. امکان ندارد کسی متوجهش بشود، مگر آن‌که از قبل از وجودش باخبر باشد و حُب ترنس از وجودش خبر ندارد.

دریل را برمی‌دارم و با خودم به حمام می‌آورم. اضطراب دارم و اندک هیجانی تمام وجودم را فراگرفته. محض احتیاط شیر آب را تا آخر باز می‌کنم مبادا کسی سرزده وارد خانه شود و سروصدای دریل او را به حمام بکشاند. با صدای آب به نظر می‌رسد دارم دست‌و‌صورتم را می‌شویم یا اصلاح می‌کنم یا زیر دوشم. یعنی تمام کارهایی که انجام‌شان در حمام از هر نظر طبیعی است.

مته‌ی دریل را روی نقطه‌ای از دیوار می‌گذارم که می‌خواهم سوراخش کنم. درست پشت کاسه‌ی توالت، این نقطه‌ای است که انتخاب کرده‌ام. بخار آب داغ خیلی زود تمام حمام را پُر می‌کند. با خودم سه مته آورده‌ام. با ریزترین مته شروع می‌کنم. اگر لازم شد می‌توانم سوراخ را بزرگ‌تر کنم. مته را از جیب پیراهنم درمی‌آورم. دست‌هایم کمی می‌لرزند. قبل از این‌که بتوانم مته را روی دریل کار بگذارم از دستم درمی‌رود و به زمین می‌افتد.

نمی‌دانم چرا این قدر نگران و مضطربم. دلیلی ندارد هول کنم. هر چه باشد این جا خانه‌ی من است و این دریل من. این جا همه چیز متعلق به من است و این سوراخی بسیار ریز و غیرقابل شناسایی خواهد بود. جایی برای نگرانی نیست.

عرق دستم را با شلوarm پاک می‌کنم، نفس عمیقی می‌کشم. آرام ماشه‌ی دریل را فشار می‌دهم، موتور دریل ناله‌ای می‌کند و مته شروع می‌کند به چرخیدن. به راحتی وارد دیوار می‌شود، بدون آن که به فشار زیادی نیاز داشته باشد. با این که سوراخ کردن دیوار وقت بیش‌تری از آن چه انتظار داشتم می‌گیرد، نیاز نیست عجله کنم. مته را از داخل سوراخ بیرون می‌کشم و داخل سوراخ فوت می‌کنم. صورتم را تا سطح سوراخ بالا می‌آورم و از داخل سوراخ به اتاق نگاه می‌کنم. سوراخ بزرگی نیست، اما نیاز من را برآورده می‌کند.

شگفت‌انگیز است که سوراخی به این ریزی چه وسعت دیدی در اختیار آدم قرار می‌دهد. از این جا می‌توانم تخت‌خواب و بالش‌های ترنس را ببینم. همین‌طور یکی از ساک‌هایش را. اولین قدم برای ایجاد تعادل قوا.

می‌گویم سلام، به خونه خوش اومدی.

هن تازه از در وارد خانه شده و از قیافه‌اش پیداست حسابی خسته و هلاک است. ترنس هنوز داخل ماشین است. هن با شنیدن صدای من می‌خکوب می‌شود و نگاهم می‌کند.

چهره‌ام را برانداز می‌کند و می‌پرسد «این‌جا چی کار می‌کنی؟»

منتظر رسیدن شماها بودم. از دیدنت خوشحالم.

به طرف هن می‌روم، خم می‌شوم و گونه‌اش را می‌بوسم.

پیش خودم می‌گویم تو لنگر زندگی منی، تمام دلگرمی و ثباتی هستی که برای ادامه به‌ش احتیاج دارم.

«جونپور، حالت خوبه؟ مثل همیشه سرحال نیستی.»

ترنس هم وارد خانه می‌شود. جلیقه‌ی کاری من را به تن دارد، همانی که در کارخانه نگه می‌دارم. به محض ورود نگاهش از هن به طرف من می‌چرخد و می‌گوید

«جونپور، روز خوبی داشتی؟ حالت چه‌طوره؟»

آره، همه‌چی مرتبه. حال من هم خوبه.

از داخل بطری کوچکی که از جیبش درمی‌آورد دو قرص دیگر برمی‌دارد و به من می‌دهد «بیا، بگیرش.»

قرص‌ها را کف دستم احساس می‌کنم. بدون هیچ اعتراضی قرص‌ها را به داخل دهانم پرتاب می‌کنم. ترنس منتظر می‌ماند تا قورت‌شان دهم.

«خوبه. امشب خیلی کار داریم. اگه اشکالی نداره، می‌رم بالا تا به کارهام برسم. در ضمن می‌خوام تا چند دقیقه‌ی دیگه با هن مصاحبه کنم. اشکالی نداره تنهایی

شام بخوری؟»

البته که نه، ما عادت داریم تنهایی شام بخوریم.

ترنس از پله‌ها می‌رود بالا، ولی نیمه‌ی راه برمی‌گردد و برای بار دوم از من می‌پرسد «مطمئننی حالت خوبه، جونپور؟»

آره، مثل همیشه.

و قبل از این‌که بتوانم چیز دیگری بگویم، هن هم به دنبالش از پله‌ها می‌رود بالا.

دقیقاً برای چنین مواقعی آن نقطه را روی دیوار حمام سوراخ کردم. برای زمانی که در اتاقش نشسته و گمان می‌کند کنترل امور را در اختیار دارد

و من از هیچ چیز خبر ندارم.

بی سروصدا از پله‌ها می‌روم بالا، یواشکی وارد حمام می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم. روی کاسه‌ی توالت می‌نشینم و خم می‌شوم روی سوراخ ریز روی دیوار. هن و ترنس مقابل هم نشسته‌اند و نگاه‌شان به همدیگر است. رودرو. اتاق کاملاً تاریک نیست و کورسوی نور دیده می‌شود. ترنس روی تخت خوابش نشسته و هن مقابلش روی یک صندلی که ترنس از کنار میز تحریرش آورده. فاصله‌ی ترنس با هن به مراتب کم‌تر از فاصله‌ای است که در مصاحبه‌هایش با من رعایت می‌کند. از این گذشته روبه‌روی هم نشسته‌اند. ترنس حتی یک‌بار هم روبه‌روی من نشسته. از جایی که هستم می‌توانم صدای‌شان را بشنوم، اما نه آن‌قدر واضح که بفهمم درباره‌ی چه حرف می‌زنند.

در حال حاضر، هن دارد صحبت می‌کند و ترنس حرف‌هایش را روی صفحه‌ی نمایشگرش، که روی پاهایش گذاشته، یادداشت می‌کند و هرازچندی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. در طول مصاحبه دوبار نمایشگرش را بلند می‌کند و رو به هن می‌گیرد، انگار ابعاد چیزی را می‌سنجد. چندباری این کار را با من هم کرده بود.

حسگری که پشت گردنم کار گذاشته می‌خارد. خارشش از امروز صبح شروع شده، اما سعی کرده‌ام نادیده‌اش بگیرم. گزگز و خارش و گرم شدن پشت گردنم هر لحظه دارد بیش‌تر می‌شود. متوجه می‌شوم خاراندن حسگر و پوست گردنم حالم را بهتر می‌کند. همین حالا هم که از توی این سوراخ این ناآشنا و همسرم را دید می‌زنم دارم با یک دست پشت گردنم را می‌خارام. حسگر چنان در گردنم فرو رفته که نمی‌توانم مرز پوستم و حسگر را تشخیص دهم.

بعید می‌دانم هن آگاه باشد چه اتفاقی دارد می‌افتد، از عمق فریب‌کاری و نیرنگ‌بازی ترنس. هن ذاتاً فریب‌کار و متقلب نیست، به‌خصوص در رابطه با من. اما به نظر می‌رسد، موضوع بحث‌شان هر چه هست، هن حرف زیادی برای گفتن دارد. ترنس مدام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. تعجب نمی‌کنم اگر هن هم به چیزی مشکوک شده باشد. شاید حتی حس کرده باشد که ترنس را زیر نظر گرفته‌ام و همین حالا هم مراقبش هستم و از او محافظت می‌کنم.

وانمود کردم قرص‌هایی را که ترنس به من داده قورت داده‌ام، اما به محض این‌که به طبقه‌ی بالا رفت، قرص‌ها را از زیر زبانم درآوردم و بیرون انداختم. داروهایی که به خورد من می‌دهد کمکی که نمی‌کنند هیچ، به من صدمه هم می‌زنند. دیگر باور ندارم که این‌ها مُسکن‌اند، بلکه فکر می‌کنم تأثیر مخربی روی نحوه‌ی فکر کردنم دارند. گمان می‌کنم هدفش از دادن این داروها این است که قوه‌ی تعقل و استدلالم را محدود کند تا از من آدمی مطیع، سربه‌راه و حرف‌گوش‌کن بسازد. در تمام این مدت این قرص‌ها کرخت و بی‌حس می‌کرده‌اند. ترنس به هر قیمتی شده می‌خواهد

مانع از آن شود که از کارش سر در بیاورم. هِن به چیزی روی صفحه‌ی نمایشگر اشاره می‌کند. ترنس باز هم با حرکت سر تأیید می‌کند. احساس می‌کنم سرم سنگین شده. ترنس نمایشگر را روی تخت می‌گذارد، جایش را عوض می‌کند و کمی نزدیک‌تر به هِن روی صندلی خودش می‌نشیند. بعد به جلو خم می‌شود و یک دستش را روی پای هِن می‌گذارد. دیگر نمی‌توانم نگاه کنم. ناسلامتی این هم‌سرم است که دارد لمسش می‌کند. ترنس دیگر از حد گذرانده. باید پیش از آن‌که دیر شود، اقدام کنم. از روی کاسه‌ی توالت بلند می‌شوم و سریع از حمام خارج می‌شوم. در اتاق را با شدت باز می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم.

می‌گویم بسه دیگه.

هر دو برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند.

هن می‌گوید «جونیور!»

هن متعجب‌تر از ترنس به نظر می‌رسد. چشم‌هایش پُر از اشک‌اند، که از توی سوراخ دیوار حمام نتوانسته بودم ببینم.

می‌گویم من دیدم‌تون. می‌دونم چه فکری توی سرت داری.

انگشت لرزانم را به سمت ترنس می‌گیرم.

این کار درست نیست. تو دیگه...

می‌خواهم بگویم دیگه شورش را درآورده‌ای، اما کلمات از دهانم خارج نمی‌شوند. ناگهان دل‌پیچه‌ی شدیدی می‌گیرم.

ترنس می‌گوید «جونیور، چرا رنگت پریده؟»

می‌گویم خیلی نمک‌شناسی.

پاهایم می‌لرزند. در اختیارم نیستند. حالم هیچ خوب نیست.

ترنس می‌گوید «ما به‌وقتش درباره‌ی همه‌چی صحبت می‌کنیم. اما قبلش باید آرامشت رو حفظ کنی.»

نه!

سعی می‌کنم یک قدم دیگه به طرف ترنس بردارم، اما تعادلم را از دست می‌دهم و برای این‌که زمین نخورم مجبور می‌شوم به دیوار تکیه بدهم. هن وحشت‌زده

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند. ترنس از جایش بلند می‌شود و با احتیاط طرفم می‌آید.

ترنس می‌گوید «قرص‌هایی که خورده‌ای، باعث افت فشار خونت شده‌ند.»

ولی تو که گفتی این قرص‌ها مُسکنند.

نمایشگرش را از روی تخت برمی‌دارد، روی صفحه‌ی نمایشگر چیزی یادداشت می‌کند، بعد هم آن را رو به من می‌گیرد و عکسی از من می‌اندازد.

هن می‌گوید «جونیور، خواهش می‌کنم.»

می‌گویم من تا جمعه صبر نمی‌کنم.

کلمات آهسته‌تر از آنی که انتظارش را دارم از دهانم خارج می‌شوند.
دیگه برام مهم نیست. من دیگه نیستم. تو گفتی تا جمعه، اما من دیگه همکاری نمی‌کنم. دیگه نمی‌خوام به ایستگاه فضایی برم.
به هن نگاه می‌کنم. بیش‌تر نگران است تا این‌که ترسیده یا عصبانی باشد.
ترنس نمایشگرش را روی تخت می‌گذارد، می‌گوید «دیگه لازم نیست نگران این موضوع باشی. دیگه وقتشه باهات روراست باشم و همه‌چی رو برات تعریف کنم.
جمعه‌ای در کار نیست. از ایستگاه فضایی هم خبری نیست. دست‌کم نه برای تو، جونیور.»
این آخرین چیزی است که می‌شنوم قبل از آن‌که روی زمین از هوش بروم.

پرده‌ی سوم

عزیمت

طبقه‌ی پایین روی صندلی مخصوص خودم نشسته‌ام، اما هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید چه وقت و چگونه سر از این‌جا درآوردم. صندلی‌ام به سرجای اولش برگشته و دیگر رو به دیوار نیستم. ترنس هم دوباره کت و شلوار خودش را پوشیده.

کم‌کم چیزهایی را به خاطر می‌آورم: نقطه‌ای که برای جاسوسی روی دیوار حمام سوراخ کرده بودم. و این‌که بالاخره به خاطر خودم و هن موضع گرفتم و دست‌به‌کار شدم.

«از این بابت متأسفم. می‌دونم الآن حال خوبی نداری و باید احساس سستی و گیجی بکنی.»
اشتباه می‌کند. به هیچ‌وجه چنین احساسی ندارم. حتی می‌توانم ضربان قلبم را احساس کنم. من زنده و سرحالم. بله، این احساسی است که در این لحظه دارم، زنده و سرحال.

«وقتش رسیده حقیقت رو بدونی، جونیور. متأسفم که در این مدت باهات روراست نبوده‌م. در زندگی هیچی تصادفی و شانسی به دست نمی‌آد. تمام اتفاق‌های این چند سال گذشته با جزئیات موشکافانه‌ای برای تو برنامه‌ریزی شده بود. و تو از این امتحان سربلند بیرون اومدی.»
چشم‌هایم را باز می‌کنم و پلک می‌زنم. چند لحظه طول می‌کشد تا همه‌چیز واضح شود. می‌خواهم دستم را تکان بدهم، اما نمی‌توانم. می‌خواهم با هن صحبت کنم. می‌دانم که او هم این‌جاست، اما نمی‌توانم ببینمش. پس کجا رفته؟

«رفاه و سلامت تو، از ابتدا جزء اولویت‌های ما بوده و تو کارت رو عالی انجام دادی. فوق‌العاده‌ست. کارت عالی بود.»
هیچ معلوم است این‌جا چه خبر است؟ چشم‌هایم رفته‌رفته به نور اتاق عادت می‌کند. بیرون هوا تاریک است، اما بیرون از خانه، نور چند نورافکن از پنجره به داخل می‌تابد. دوروبر اتاق چند دوربین روی سه‌پایه کار گذاشته‌اند و همگی هم من را نشانه رفته‌اند.

تازه وقتی سعی می‌کنم از جایم بلند شوم متوجه می‌شوم نمی‌توانم دست‌هایم را تکان بدهم. دست‌بند فلزی‌ای که ترنس به دستم بسته بود حالا با یک زنجیر به یک قلاب فلزی وصل شده که پیش از این ندیده بودمش. قلاب دوم روی مچ دست دیگرم نصب شده. با چشمانی از حدقه‌درآمده، ادامه‌ی زنجیر را دنبال می‌کنم که تا پایین بدنم رفته و به دو قلاب فلزی دیگر دور قوزک پاهایم می‌رسد. دست و پایم را زنجیر کرده‌اند. در خانه‌ی خودم

زندانی شده‌ام.

می‌گویم همسرم، هِن کجاست؟

«هیس. همه‌چی مرتبه. جای نگرانی نیست. ما همه این‌جاییم.»

تمام زورم را می‌زنم تا بتوانم دست‌هایم را بلند کنم. اما دست‌هایم به طرز غیرقابل‌باوری سنگین شده‌اند.

«راه‌های متفاوتی برای این کار وجود داشت، اما در نهایت به این نتیجه رسیدیم که بهتره در ابتدا تو چیزی از اهداف و برنامه‌های ما ندونی تا در آخر کار بتونی با چشم‌های خودت نتیجه‌ی کار رو ببینی و قضاوت کنی. با توجه به پیشرفت‌هامون این نتیجه‌گیری منطقی و عادلانه بود. این‌طوری برای ما و تحقیقات‌مون هم مفیده. مهم‌ترین بخش این پروژه تحقیقات و پژوهش‌هایی‌اند که در این مدت انجام داده‌یم. برای ابتکار عمل و اهداف بلندمدت در آینده لازم بود تمام احتمالات رو با بی‌طرفی کامل در نظر بگیریم.»

می‌گویم خبر دارم. می‌دونم چه نقشه‌ای برام کشیده‌ید.

صدایم خش‌دار و ضعیف است.

از همه‌چی خبر دارم. می‌دونم چه خیالاتی توی سرت داری.

ترنس می‌پرسد «این‌طور فکر می‌کنی؟»

تو نمی‌خواستی از نقشه‌ای که برام کشیده بودی سر دربیارم، اما من باهوش‌تر از اونی هستم که تو گمون می‌کنی.

ترنس لبخند می‌زند «حق با توه. تو باهوش‌تر از اونی هستی که من گمون می‌کنم. ولی هنوز قانع نشده‌م از چیزی سر درآورده باشی. اگه این‌طوره بگو ببینم جونیور، من کی‌ام؟»

می‌گویم جایگزینم. تو همونی که قراره بعد از سفرم جام رو بگیره. وقتی من این‌جا رو ترک کنم، تو می‌خوای جای من رو تو این خونه بگیری. می‌خوای با هِن باشی.

داخل میکروفن نمایشگرش می‌گوید «پس تو گمون کرده‌ای من قراره جایگزین تو باشم؟»

ازش متنفرم. از هر چیزی که به او مربوط می‌شود متنفرم. دارد حرف‌هایم را بدون اجازه ضبط می‌کند.

هِن کجاست؟ هِن هم باید این‌جا باشه و این حرف‌ها رو بشنوه.

«هن همین جا پیش ماست.»

سرش را برمی‌گرداند و از روی شانه‌اش به نقطه‌ای پشت سرش اشاره می‌کند. سرم را کمی کج می‌کنم و به نقطه‌ای نگاه می‌کنم که اشاره کرده. اندام ریزنقشی را می‌بینم که روی یک صندلی نشسته. هن است.

«می‌بینی؟ هن هم این‌جاست. هن از همون اول همه‌چی رو می‌دونست، جونیور. هن از همه‌چی خبر داره.»

هن! نگران نباش، عزیزم. نمی‌ذارم کسی بهت صدمه بزنه. من هیچ جا نمی‌رم و همین جا پیشت می‌مونم. قول می‌دم. هن؟ چه‌ت شده؟

هن روی صندلی قوز کرده و دست‌هایش روی رانش و دور شکمش قرار دارند. چه خبر شده؟ چرا طرفم نمی‌آید؟ نکند او را هم با زنجیر به صندلی بسته‌اند؟ هن زیرلب می‌گوید «متأسفم.» بعد هم دست‌هایش را از روی رانش بلند می‌کند و صورتش را می‌پوشاند.

دقت که می‌کنم می‌بینم برخلاف تصورم او را با زنجیر به صندلی نبسته‌اند و اگر بخواهد می‌تواند از جایش بلند شود و برود به هر طرف که می‌خواهد. خود هن می‌خواهد فاصله‌اش را با من حفظ کند.

همین؟ یعنی فقط همین را برای گفتن دارد؟ یک کلمه؟

دوباره به ترنس نگاه می‌کنم.

تمام این مدت داشتی به من دروغ می‌گفتی! منتظری تا من رو بفرستند به این مأموریت لعنتی، بعد خودت رو تو زندگی من جا کنی. اما کور خونده‌ای. همچین اجازه‌ای بهت نمی‌دم. من آماده‌ی رفتن نیستم. این غل‌وزنجیرها رو از دست‌وپام باز کن. من که زندانی تو نیستم، لعنتی. تو حق نداری با من همچین کاری بکنی. وقتی ترنس شروع به صحبت می‌کند، بسیار خونسرد و خویشتن‌دار است. «می‌تونی بگی درست در این لحظه چه احساسی داری، جونیور؟ برام شرح بده. منظورم از لحاظ فیزیکیه. هنوز هم سردرد داری؟»

سردرد؟ چرا همچین سؤالی می‌پرسی؟ لعنت به تو. گفتم این‌ها رو باز کن!

از بیرون خانه و از ایوان صدای حرف زدن می‌آید. آن بیرون به‌جز نوافکن‌ها خبرهای دیگری هم هست. صدای قدم‌هایی که این‌ور و آن‌ور می‌روند. در خانه با غرغر همیشگی‌اش باز می‌شود. دو مرد، هر دو با لباس‌های تیره، وارد می‌شوند. هر دو دستکش‌های تیره و تنگی پوشیده‌اند. چیزی

نمی‌گویند و در سکوت در دو طرف در ورودی می‌ایستند.

می‌پرسم این‌جا چه خبره؟ شماها کی هستید؟ توی خونه‌ی من چی‌کار دارید؟

ترنس می‌گوید «نگران نباش. همراه‌های منند.»

دوباره هن را صدا می‌زنم. هن؟ این عوضی چی بهت گفته؟ چرا اون‌جا نشسته‌ای و هیچی نمی‌گی؟

ترنس خطاب به دو مردی که در دو طرف در ایستاده‌اند می‌گوید «از این طرف، لطفاً بیاریدش داخل.»

چه کسی را بیاورند تو؟ چه کسی آن بیرون است؟

مرد دیگری وارد می‌شود. با دیدنش نفسم بند می‌آید. احساسی را که در این لحظه دارم، تابه‌حال در عمرم تجربه نکرده‌ام؛ سردرگمی آمیخته با دلشوره که به سرعت

به وحشت و هراس تبدیل می‌شود. نمی‌توانم آن‌چه را با چشم‌های خودم می‌بینم باور کنم. مرد در آستانه‌ی در ورودی می‌ایستد و نگاهم می‌کند.

غیرممکن است. نمی‌تواند واقعیت داشته باشد. حتماً دارم خواب می‌بینم. اما نه، بیدارم. اشتباه نمی‌کنم. او این‌جاست و خیلی هم واقعی به نظر می‌رسد. اصلاً هم

تصنعی و ساختگی نیست. از هر جهت زنده و جان‌دار به نظر می‌رسد. در خانه‌ام ایستاده. این خود من هستم که در آستانه‌ی در خانه‌ام ایستاده‌ام و به خودم نگاه

می‌کنم.

جایگزین. جایگزین من. دارم سعی می‌کنم بفهمم حضورش این‌جا چه معنایی برای من دارد. پس ترنس دروغ نمی‌گفت. او نمی‌خواست جای من را بگیرد.

نسخه‌بدل من، همان‌طور که قبلاً گفته بود، درست مقابلم ایستاده.

هر کار می‌کنم نمی‌توانم چشم از جایگزینم بردارم. احساس می‌کنم در خلأ شناورم. نمی‌توانم صحبت کنم.

ترنس می‌گوید «جونیور، می‌دونم الآن چه احساسی داری، اما ازت می‌خوام آرامشت رو حفظ کنی. به من نگاه کن. خواست به من باشه. خواهش می‌کنم، آروم

باش.»

ترنس حالا دارد مستقیماً با نمایشگرش صحبت می‌کند. نمی‌توانم صدایش را بشنوم. اهمیتی هم به حرف‌هایش نمی‌دهم. او دیگر برایم اهمیتی ندارد. چیزی که

چندقدمی‌ام ایستاده از هر نظر ممکن شبیه من است. امکان ندارد از این واقعی‌تر و انسانی‌تر بتواند باشد. سرم را پایین می‌آورم و به دست‌هایم نگاه می‌کنم. به

رگ‌هایی که از زیر پوستم بیرون زده‌اند، به خطوط کف دستم، به اثر انگشت‌هایم. مگر غیر از این است که اثر

انگشت و خطوط کف دستِ هر کسی فقط منحصر به خودِ اوست. و این‌ها تنها به من تعلق دارند. تنها به من. پس چه‌طور امکان دارد از وجود من موبه‌مو یک نسخه‌بدل وجود داشته باشد. امکان ندارد.

نسخه‌بدل می‌گوید «سلام.»

صدایش صدای من است. نه این‌که شبیه صدای من باشد، بلکه خودِ صدای من است.

ترنس می‌گوید «جونیور... می‌خوام با جونیور آشنا بشی.»

برای لحظه‌ی کوتاهی احساس شگفتی و اعجاز می‌کنم. جایگزینم با کنجکاوی نگاهم می‌کند و برایم سر تکان می‌دهد. ناگهان موجی از خشم تمام وجودم را فرامی‌گیرد. نمی‌خواهم ببینمش. نمی‌خواهم این‌جا در خانه‌ام باشد و جای خالی من را کنار هم‌سرم پُر کند. اهمیتی نمی‌دهم تا چه اندازه واقعی است. هر چه هست من نیستم.

فریاد می‌زنم نه! نه!

ترنس می‌گوید «وقتش رسیده دیگه ببریمت. ولی مهم بود که خودت این‌جا می‌بودی و از نزدیک شاهد روند جابه‌جایی باشی. می‌خواستیم خودت هم در این مرحله مشارکت فعالی داشته باشی و ما هم کمکت می‌کنیم تا راحت‌تر با این موضوع کنار بیای. تو حالا با حقیقت روبه‌رو شده‌ای. حقیقتِ خودت. می‌خواستیم ببینیم چه واکنشی از خودت نشون می‌دی.»

فریاد می‌زنم حقیقتِ من همین جاست. توی این خونه، کنار هِن!

«نه، این‌طور نیست. تو... خودِ حقیقت نیستی. متأسفم که مجبور بودیم این مدت فریبت بدیم. ولی باید به اطلاعات برسونم که تو اون جایگزینی هستی که حرفش رو می‌زدیم. جونِیورِ واقعی اونه!»

فریاد می‌زنم هِن! هِن!

نه‌تنها با کلماتم، بلکه با نگاه و تمام وجودم به هِن التماس می‌کنم تا جوابم را بدهد. هِن از قصد نگاهش را از من می‌دزدد. سرش را پایین انداخته و به پاهایش زُل زده. مثل مجسمه نشسته و هیچ حرکتی نمی‌کند. چرا نگاهم نمی‌کند؟

آن چیز یک قدم به طرف هِن برمی‌دارد. هِن سرش را بلند می‌کند و با ترسی آمیخته با احترام نگاهش می‌کند.

می‌گوید «هِن، هِن.»

هِن اشک‌هایش را پاک می‌کند. «سلام.»

من فریاد می‌زنم خفه‌شو. یکی جلوِ اون رو بگیره.

آن چیز به هِن زُل زده. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. به عمرم احساسی به این بدی نداشته‌ام.

آن چیز می‌گوید «باورم نمی‌شه. تو این‌جایی. باورم نمی‌شه. من برگشته‌م هِن.»

حالا دارد با همسر من حرف می‌زند. طوری حرف می‌زند انگار خودم هستم، خودِ واقعی من. دارد با همسر من حرف می‌زند ولی من با دست‌وپای بسته این‌جا نشسته‌ام.

هِن می‌گوید «از آخرین‌باری که همدیگه رو دیدیم خیلی گذشته. واقعاً خودتی؟»

هِن از جایش بلند می‌شود، یکی دو قدم جلو می‌رود و لمسش می‌کند. صورت و دست‌هایش را نوازش می‌کند. بعد آن چیز به جلو خم می‌شود و هِن را می‌بوسد.

آن هم لب‌هایش را. هِن همان‌طور بی‌حرکت می‌ایستد، بدون آن‌که مقاومتی بکند. آن چیز دست‌هایش را دور کمر هِن حلقه می‌کند.

سر ترنس فریاد می‌کشم نه! قرارمون این نبود. از هِن دورش کن. قرار بی‌قرار. من جایی نمی‌رم و همین‌جا می‌مونم.

ترنس به طرف یکی از دو مرد دستکش‌پوش می‌رود و زیر گوشش چیزی زمزمه می‌کند.

«قرار هم نیست جایی بری. تو در تمام این مدت همون جایی بوده‌ای که باید می‌بودی. متوجه منظورم می‌شی؟ مأموریت تو به پایان رسیده. ظرف چند سال

آینده درباره‌ی تو گفت‌وگو خواهیم کرد، سمینار برگزار می‌کنیم و مقاله می‌نویسیم. من تو رو با خودم آوردم این‌جا، همون روزی که جونیور واقعی عازم ایستگاه

فضایی شد.»

این را که می‌گوید با سر به آن چیز اشاره می‌کند که هنوز دست‌هایش را از دور کمر همسرم برنداشته.

«ممکنه درکش برات سخت باشه، اما روزی که جونیور واقعی عازم سفر شد، مأموریت تو هم شروع شد. نور چراغ‌های ماشین من رو یادته، درسته؟ این اولین فکر

خودآگاهت بود. ما این‌طور برنامه‌ریزیت کرده بودیم. نور چراغ‌های ماشین من آغاز زندگی واقعی تو محسوب می‌شه. بعد از اون باقیش دیگه به عهده‌ی خودت

بود.»

می‌گویم حقیقت نداره. تو داری دروغ می‌گی. هِن، به‌ش بگو داره دروغ می‌گه.

ترنس می‌گوید «متأسفم، ولی حقیقت داره. تو تقریباً هیچ خاطره‌ای از زندگی قبل از آشنایی با هِن نداری، درست نمی‌گم؟»

فرصت می‌دهد تا خوب فکر کنم.

«این کارمون عمدی بود. می‌خواستیم تمرکزت روی زمان حال باشه. و تمام خاطراتی که از گذشته داری، مثل اولین باری که هِن رو دیدی، روز عروسی‌تون، اومدن‌تون به این خونه و سال‌هایی که در کارخونه کار کردی، همه‌ش رو ما توی مغزت برنامه‌ریزی کردیم. قبل از این‌که جونیور واقعی عازم سفر بشه، اوقات زیادی رو با هم گذروندیم و سؤال‌های زیادی درباره‌ی خودش و زندگیش با هِن پرسیدیم. تمام خاطراتی که فکر می‌کنی مال توئه ما از جونیور واقعی قرض گرفتیم. این خاطرات برای جونیور مهم بودند، بنابراین کاری کردیم که برای تو هم مهم باشند.»

ترنس با دست به آن چیز اشاره می‌کند. تمام نگاه‌ها به من است، جز هِن. حتماً ترسیده و مضطرب است یا شاید هم سردرگم. شرط می‌بندم هِن هم به اندازه‌ی من شوکه شده.

هِن می‌گوید «امیدوار بودم موافقت با این کار به‌مون کمک کنه. هم به جونیور هم من. منظورم جونیور واقعیه.» هِن به آن چیز اشاره می‌کند که همچنان دست‌هایش دور کمر هِن حلقه شده. «فکر می‌کردم در مدتی که اون به ایستگاه فضایی رفته، داشتن یه جایگزین به جای خود واقعیش، می‌تونه از سرد شدن رابطه‌مون جلوگیری کنه و کمک می‌کنه تا قدر چیزی رو که داشته‌م بیش‌تر بدونم.»

می‌گویم اما جونیور منم. تو من رو می‌شناسی.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید «نه. متأسفم.»

آن چیز یک قدم به من نزدیک می‌شود و می‌گوید «خدای من، باورم نمی‌شه ان‌قدر شبیه من باشه.»

می‌خواهم به‌اش حمله کنم، اما زنجیرها مانع می‌شوند.

جلوتر می‌آید، روی زانوهایش خم می‌شود. صورتش تنها چند سانتی‌متر با من فاصله دارد. با نگاهش سبک‌سنگینم می‌کند.

می‌گوید «باور نکردنیه.»

به طرف ترنس و بعد هِن برمی‌گردد و می‌گوید «باورم نمی‌شه دوباره برگشته‌م خونه.»

فریاد می‌زنم این‌جا جای تو نیست. برو همون جایی که بودی. برو! همین حالا!

ترنس می‌گوید «آروم باش. کارمون این‌جا تموم شده، وقتشه دیگه تو رو با خودمون ببریم.»

اما این‌جا خونه‌ی منه! شما نمی‌تونید اون - اون چیز رو - با هِن تنها بذارید. هِن نمی‌خواد باهاش تنها بمونه.

مردهای دستکش به دست از دو طرف نزدیک می‌شوند. هر کدام یکی از بازوهایم را می‌گیرد و من را زیر سلطه‌ی خود درمی‌آورد.

به من دست نزنید! دستت رو از روی من بردار!

ترنس جلو می‌آید و رودرروی من قرار می‌گیرد.

«قبل از این‌که به مأموریتت پایان بدیم، لازمه بابت تمام کارهایی که برامون کرده‌ای ازت تشکر کنم. تو اولین نمونه از یک گونه‌ی جدید هستی. نمونه‌های زیادی مثل تو تولید خواهند شد، اما تو برای همیشه اولین باقی خواهی موند. به خاطر کاری که موفق شدی این‌جا به سرانجام برسونی، اون هم در طول سال‌ها و با اتکا به هوش خودت. دانشی که ما از این طریق کسب کردیم و امکان‌هایی که حالا در دسترس مونه، به هیچ‌وجه قابل‌مقایسه با گذشته نیست. تو موفق شدی. من بهت افتخار می‌کنم.»

آن چیز از جایی که ایستاده نگاهم می‌کند، صدایش را می‌شنوم که می‌گوید «ممنونم که در طول غیبتم مراقب هِن بودی. کمک کردی تا یاد من از ذهنش پاک نشه. من واقعی.»

من نمی‌خوام برم! من نمی‌خوام برم فضا! می‌خوام همین‌جا بمونم!

ترنس می‌گوید «تو به فضا نمی‌ری. اولین مرحله از زندگی در ایستگاه فضایی کامل شده. برای همین جونیور برگشته.»

نفس نفس می‌زنم، هم به خاطر گرمای هوا و هم به خاطر دست‌های بسته‌ام. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم یک نفس عمیق بکشم. احساس خفگی می‌کنم. سعی می‌کنم با نگاهم از هِن کمک بگیرم، اما او با لجبازی نگاهش را از من می‌دزد، به نظر نمی‌رسد دوست داشته باشد نگاهم کند. برخلاف بقیه هِن چندان خوشحال نیست. از این بابت شکی ندارم. از ظاهرش پیداست نگران و مضطرب است. هیچ‌کس به‌جز من متوجه این موضوع نشده. هِن از حضور آن چیز خوشحال نیست.

«تو دیگه کارت تموم شده. مأموریتت رو به نحو احسن انجام دادی، حتی بهتر از اونی که انتظارش رو داشتیم. و حالا جونیور برگشته و وقتشه که برگرده سر خونه و زندگی‌ش.»

احساس می‌کنم با هر نفسی که می‌کشم پره‌های بینی‌ام بازوبسته می‌شود. حتی توان آن را ندارم که سرم را بالا نگه دارم.

ترنس آرام وسط پیشانی‌ام، کمی بالاتر از چشم‌ها، را لمس می‌کند و می‌گوید «استراحت کن.»

تمام آدم‌هایی که در اتاق هستند شروع می‌کنند به کف زدن. تشویق آزاردهنده‌شان برای مدتی طولانی ادامه می‌یابد.

ترنس می‌پرسد «تو این دقایق پایانی چیزی هست که بخوای بگی؟»

صدای قدم‌ها روی ایوان خانه بیش‌تر شده. نور شدیدی روی پنجره‌ها افتاده. صدای پاهای زیادی از ایوان خانه شنیده می‌شود. همین‌طور صدای حرف زدن. ترنس می‌گوید «تو هر کاری از دستت برمی‌اومد انجام دادی. دیگه وقتش رسیده.» تمام توانم را جمع می‌کنم و می‌پرسم وقت چی رسیده؟ «که این مأموریت به پایان برسه.»

از کجا شروع کنیم؟ حرف‌های زیادی هست که در موردشان صحبت کنیم، بحث کنیم، چیزهای زیادی هست که یادآوری‌شان کنیم، و در موردشان توضیح دهیم. در مدتی که از این‌جا دور بودم اغلب به این موضوع فکر می‌کردم. خوابش را می‌دیدم. خودمان را کنار هم تصور می‌کردم که بالاخره از این سفر طولانی به خانه برگشته‌ام. شاهد خیلی چیزها بودم و تجربه‌های زیادی را از سر گذراندم. چیزهای زیادی هست که می‌خواهم با هن در موردشان صحبت کنم. در این دو سالی که از خانه دور بودم هیچ‌گونه ارتباطی با هم نداشتیم. دقیق‌تر اگر بخواهم بگویم دو سال و چهار ماه و سه هفته و یک روز. این مدت برای دور بودن از خانه و همسرتان زمان زیادی است. چه حرف‌ها که برای گفتن ندارم.

اما حالا دور همان میز کوچکی نشسته‌ایم که قبل از رفتنم ساختم، بدون آن‌که حرفی برای گفتن داشته باشیم. راستش این بازگشتی نبود که انتظارش را داشتم. یک تکه سیب‌زمینی می‌برم، داخل سس فرومی‌برم و در دهانم می‌گذارم. حین جویدن لبخند می‌زنم. به خودم تلقین می‌کنم اوضاع از آن‌چه پیش از عزیمتم به ایستگاه فضایی بود بهتر خواهد شد. حتماً همین‌طور خواهد شد. باید بشود.

می‌گویم «حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم.»

هن می‌گوید «آره. من هم همین‌طور.»

بلوای بازگشت من و هم‌زمان عزیمت جایگزینم به همراه ترنس و گروه کارکنان اوترمور خستگی زیادی به تن‌مان باقی گذاشت. به‌خصوص برای هن. هن پیرتر شده. این را می‌توانم در چهره‌اش و چشم‌هایش ببینم. قدم‌هایش از آن‌چه به یاد دارم سنگین‌تر شده.

قابل‌درک است هر دوی‌مان تا این اندازه خسته و ازپادرآمده باشیم. خیلی شلوغ و پرسروصدا و از لحاظ روانی تکان‌دهنده بود. البته مرگی واقعی نبود، اما تجربه‌ی غریبی بود. اسمش را گذاشته‌اند «آنتروپی مهلک با ترغیب.» خانه پُر از آدم بود. کارمندان اوترمور در حال رصد کردن اوضاع، جمع‌آوری اطلاعات، ارزیابی و تهیه‌ی گزارش بودند، به همراه ناوگانی از ماشین‌هایی که بیرون خانه پارک کرده بودند. لحظه‌شماری می‌کردم تا هر چه زودتر کارشان را تمام کنند و تنهای‌مان بگذارند.

حالا من و هن این‌جا کنار هم نشسته‌ایم و بعد از سال‌ها با هم تنهاسیم. این سکوت نباید بیش از این ادامه یابد. هر طور هست باید شکسته شود. برای همین من پیش‌قدم می‌شوم.

«اون‌ها مطمئن نبودند که وقتی برگشتم خونه می‌تونم با شرایط جدید کنار بیام یا نه. حتی مطمئن نبودند که بتونم روی پاهای خودم وایسم و راه برم. وقتی مدتی طولانی اون بالا باشی تأثیرات عجیبی روی بدن باقی می‌ذاره. راستش هنوز احساس سستی می‌کنم.»

هن می‌گوید «به نظر می‌رسه کمی وزن کم کرده‌ای.»

«همین‌طوره. بیش‌تر روزها مجبور بودیم روی دستگاهی شبیه تردمیل راه بریم. اما حتی این کار هم جلو تحلیل رفتن ماهیچه‌ها رو نمی‌گیره. بدون فشار جاذبه مدتی طول می‌کشه تا بدن خودش رو با شرایط جدید وفق بده. موج بعدی مهاجرها دیگه لازم نیست نگران این باشند که باید دوباره خودشون رو با زندگی این‌جا تطبیق بدن چون اون‌ها دیگه برنمی‌گردند. سفر مسافره‌ای بعدی دائمیه.»

هن چنگالش را کنار بشقابش می‌گذارد. «این کار خیلی دل‌و‌جرت می‌خواد. خونه‌و‌زندگیت رو ول کنی و بری، اون هم وقتی که می‌دونی دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گردی. اون هم سفر به جایی که هیچ تصویری ازش نداری.»

می‌گویم «یه چیزی بیش‌تر از دل‌و‌جرت می‌خواد. باور کن، چون اون بالا هیچ چیز آشنایی وجود نداره.»

می‌دانم که هن به من افتخار می‌کند، به این‌که شوهرش بخشی از دوره‌ی آزمایشی پروژه‌ی مهمی مثل سفر به ایستگاه فضایی بوده، چون هم از لحاظ فیزیکی، هم روحی و روانی کار شاق و طاقت‌فرسایی است. اما این‌طور هم نیست که هن در این موفقیت سهمی نداشته باشد. هر چه باشد این هن بود که به رفتنم رضایت داد و در طول غیبتم کنار آن جایگزین منتظرم ماند. هن از خودگذشتگی زیادی از خودش نشان داد. شاید نه به اندازه‌ی من، اما بدون همراهی او این تجربه میسر نمی‌شد. بدون او نمی‌توانستم از عهده‌اش بر بیایم.

«من یه عالمه فیلم گرفته‌م، اما هیچ فیلمی نمی‌تونه حق مطلب رو درباره‌ی زندگی در ایستگاه فضایی ادا کنه.»

هن بشقاب غذایش را به عقب هل می‌دهد و می‌گوید «حتماً همین‌طوره که می‌گی.»

هن به غذایش دست نزده و در تمام این مدت با غذایش بازی می‌کرده.

می‌گویم «تو هم انگار لاغرتر شده‌ای.»

«حُب، راستش این‌طور نبود که این‌جا همه‌چی طبق روال عادی و معمول خودش بگذره.»

با سر حرفش را تأیید می‌کنم. چیزی برای گفتن به ذهنم نمی‌رسد. اما اگر هن بتواند درک کند چه سختی‌هایی در این سفر متحمل شده‌ام، شاید در این صورت احساس بهتری به از خودگذشتگی‌هایی داشته باشد که متحمل شده.

«شاید به نظر بدیهی و احمقانه بیاد، اما تنها واژه‌ای که می‌تونم برای توصیف اون به کار ببرم "بی‌انتها"ست. فضایی که به‌مون اختصاص داده بودند محدود بود، اما جاهای دیگه و هر چیزی بیرون از ایستگاه به معنای واقعی کلمه بزرگ و پهن‌تر بود. عجیبه، اما به جای این‌که خودم رو بخشی از یه مأموریت مهم بدونم، احساس می‌کردم تک افتاده‌م. حتی زندگی کنار اون همه آدم برای مدت طولانی هم هیچ کمکی نمی‌کرد که کمتر احساس انزوا کنم. توصیفش سخته، اما دلم برای خونه تنگ شده بود.» باید ازش بپرسم. از لحظه‌ی بازگشتم این سؤال ذهنم را مشغول کرده، اما تا حالا مقاومت کرده‌ام و چیزی نپرسیده‌ام. «زندگی با اون چه‌طور بود؟»

هن با دست پیشانی‌اش را می‌مالد، بعد با اشتیاق نگاهم می‌کند. «می‌خوای از تجربیات من بدونی؟»
به نظر خیلی متعجب می‌رسد.
«البته، چرا که نه.»

«اوایلش سخت بود. سخت‌تر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم. به‌ندرت پیش می‌اومد که باهاش یه کلمه حرف بزنم و تا می‌تونستم ازش دوری می‌کردم. فقط ما دو نفر این‌جا بودیم و زمانی طولانی، ماه‌ها، طول کشید تا کم‌کم به‌ش عادت کنم. اون می‌تونست چیزهای جدید یاد بگیره و خودش رو با شرایط جدید وفق بده. رفته‌رفته چنان توجهی به من نشون داد که هیچ انتظارش رو نداشتم. از صمیم قلب نگرانم بود، مراقبم بود. از این بابت مطمئنم. به‌مرور بین‌مون علاقه و الفت به وجود اومد - نه شبیه علاقه و الفتی که بین من و توئه، اما بیش‌تر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم. بعد از سال اول، اوقات فراغت‌مون می‌نشستیم کنار هم و با هم گپ می‌زدیم. معلوم بود داره تمام سعیش رو می‌کنه تا من رو اون‌طور که هستم بشناسه. شنونده‌ی خوبی بود.»
می‌پرسم «پس بین خودت و اون ماشین احساس الفت و نزدیکی کرده‌ای اون هم به خاطر سرسپردگی کورکورانه و برنامه‌ریزی‌شده‌ای که از خودش نشون می‌داده؟»

هن برای چند لحظه ساکت شد. «نه. این‌طور که تو می‌گی نبود. من هرگز به دنبال سرسپردگی کورکورانه‌ش نبودم. هر چی فکر می‌کنم دلیلی به ذهنم نمی‌رسه که چرا از کار انداختنش. چرا بعد از اون همه تجربه و چیزهایی که یاد گرفته بود روشن نگهش نداشتند تا به کارش ادامه بده؟»
«یه جوری حرف می‌زنی انگار داری از یه موجود زنده حرف می‌زنی!»
«جدی می‌گی؟»

«آره. همین طوره.»

من هم چنگالم را روی میز می گذارم و با دستمال سفره دور دهانم را پاک می کنم. «هر شب با هم غذا می خوردید؟»
«بله، البته. معلومه.»

چیزی نمی گویم. منتظر می مانم تا خودش توضیح بیش تری بدهد.

«اون تو نبودی، جونیور. اون مثل تو زندگی می کرد، گاهی هم کارهای تو رو تقلید می کرد، اما اون تو نبودی. اوایل تا جایی که می تونستم سعی می کردم رفتارم عادی باشه، اما خیلی عجیب بود. رفتارش و حرف زدن هاش حیرت آور بود. اغلب به اتفاقات پیرامونش همون واکنشی رو نشون می داد که از تو انتظار می رفت. اما گاهی پیش می اومد که در یه موقعیت خاص واکنش متفاوتی از تو نشون بده.»
«منظورت اینه که بهتر از من بود؟»

«گفتم متفاوت. فقط همین.»

«قبل از این که عازم سفر بشم، یه عالمه سؤال ازم پرسیدند. ازم خواستند خاطراتم از زندگی مون این جا، جزئیاتی از ازدواج مون و چیزهایی درباره ی تو بگم، چیزهایی که فقط من می دونستم. ازم خواستند تا همه چی رو تا کوچک ترین جزئیات براشون تعریف کنم: حرف هایی که به هم می زدیم، کارهایی که با هم می کردیم، هر چی که می تونستم به یاد بیارم. حتماً تمام اون اطلاعات رو توی حافظه ش برنامه ریزی کرده ند. با این تفاوت که خاطرات من نمی تونست همون معنایی رو برای اون داشته باشه که برای من و تو داره. اگه به نظرت این طور رسیده که اون ماشین در بیش تر مواقع شبیه من عمل می کرده، به گمونم معناش اینه که توضیحاتم درست بوده. اما منظورت چی بود که گفتی بعضی مواقع واکنش هاش بهتر از من بود؟»

«واکنش هاتون از هم متفاوت بود. فقط همین. منظور دیگه ای نداشتم.

در ضمن من نگفتم بهتر بود، تو گفتی.»

نفس عمیقی می کشم و دستی به صورتم می کشم. ناگهان احساس خستگی شدیدی می کنم. «این حرفت رو می ذارم به حساب تعریف از خودم. هیچ دوست ندارم رفتارم شبیه یه کامپیوتر عجیب و غریب باشه.»

«جونیور؟»

«چیه؟» بدون این که خودم بخوام صدایم بلند و کمی نیش دار است.

«فکر می‌کنم از صمیم قلب نگرانم بود. به‌خصوص این اواخر. اوایل این‌طور نبود. اوایل رفتارش مکانیکی و برنامه‌ریزی شده بود، اما هر چی بیش‌تر گذشت... نمی‌دونم، انگار که...»

«خیالات برت داشته، هن. اوترمور قبلاً در این مورد به هر دومون هشدار داده بود. اون‌ها پیش‌بینی کرده بودند که رابطه‌ی نزدیکی باهاش برقرار می‌کنی، اما اون واقعی نبود. انگار فراموش کرده‌ای اون یه موجود زنده نبود، بلکه فقط یه ماشین بود.»

هن همان حرف خودش را می‌زند. «گاهی اوقات یه جوری نگاهم می‌کرد یا وقتی‌هایی که از دستم عصبانی می‌شد ازم فاصله می‌گرفت. اما شنونده‌ی خوبی بود. این‌ها رو از زندگی باهاش فهمیدم.»

«هن، اون برای همین هدف ساخته شده بود. معنای دیگه‌ای نداره.»

«شاید. اما از خیلی جهات کمکم کرد. فقط همین.»

«خُب، به گمونم معنای حرفت اینه که اون‌ها از نتایج به‌دست‌اومده کاملاً راضی خواهند بود.»
«منظورت اوترموره؟»

«آها.»

«ولی خیلی حیف شد.»

«چی حیف شد؟»

«حیف شد که از کار انداختندش. خیلی دوست دارم بدونم می‌شد اون هم جایگزین کرد یا نه. منظورم اینه که اگه می‌تونند تو رو همانندسازی و جایگزین کنند، نمی‌تونستند با اون هم همین کار رو بکنند؟»

سمت‌وسوی این گفت‌وگو کم‌کم دارد اعصابم را به هم می‌ریزد. من می‌خواهم درباره‌ی خودم و تجربه‌ام در ایستگاه فضایی حرف بزنم. این موضوعی است که باید درباره‌اش بحث کنیم.

«چرا ان‌قدر نگران شوهر تقلبی دیجیتالی هستی، اون هم وقتی شوهر واقعیت برگشته؟ هر اتفاقی هم که در نبود من افتاده باشه حالا دیگه تموم شده. حالا همه‌چی به روال سابق برگشته. حالا فقط من هستم و تو.» خم می‌شوم تا گونه‌اش را ببوسم.

هن ناگهان از جایش بلند می‌شود، بشقاب‌ها و قاشق و چنگال‌ها را جمع می‌کند و با خودش می‌برد داخل خانه.

من آجویی را که برای شام باز کرده بودم تمام می‌کنم. بطری خالی را روی میز می‌گذارم و به مزرعه نگاه می‌کنم. با صدای بلند که هن هم بشنود می‌گویم «تو از اون بالا هیچ خوش نمی‌اومد. خیلی دور و تک‌افتاده بود.» جوابی نمی‌دهد.

«دیگه هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم. فکرش رو بکن اگه وقتی دختر بچه بودی بهت می‌گفتند یه روزی می‌رسه که به شوهرت کمک می‌کنی تا در انجام مأموریتی تاریخی و باورنکردنی به موفقیت برسه، حتماً اون موقع حتی در صورت هم نمی‌گنجید، مگه نه هن؟» باز هم سکوت. هیچ جوابی نمی‌دهد.

تغییر همیشه دشوار است. هن به موقعش با این موضوع کنار می‌آید. الان بیش‌تر از هر چیز به زمان احتیاج دارد. درک ابعاد تجربه‌ای که از سر گذرانده‌ایم کار ساده‌ای نیست. حالا من این‌جا هستم، در خانه‌ام کنار هن. هن هوای من را دارد. جای هن همیشه کنار من بوده. وقتش که برسد خودش می‌فهمد چیزی که الان به آن احتیاج دارد آرامش و سکوت است و دوری از هیجان‌های غیرضروری. هن همیشه حکم لنگر زندگی‌ام را داشته. هیچ‌چیز نمی‌تواند این وضعیت را تغییر دهد.

هفته‌ی اول بازگشتم صرف این شد که به روال زندگی سابقم بازگردم؛ کاری که در عمل معلوم شد سخت‌تر از آن چیزی است که انتظارش را داشتم. قاعدتاً نباید گلایه داشته باشم که چرا همه‌چیز مثل گذشته نیست. برای منی که مدتی طولانی از خانه‌وکاشانه‌ام دور بوده‌ام حتی تصورش هم غیرممکن است که بتوانم به‌سادگی به زندگی سابقم برگردم، آن هم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

کارهایم خوب پیش می‌رود. برگشته‌ام به سر کارم در کارخانه و روزها را به بسته‌بندی غلات می‌گذرانم. مری یک‌بار حال پسرعموی هن، ترنس، را پرسید و این نشان می‌دهد که به چیزی شک نکرده. نکته‌ای که در مورد بقیه‌ی همکارانم هم صدق می‌کند. در نظر آن‌ها هرگز غیبت نداشته‌ام.

اما در خانه اوضاع با هن کمی نابسامان است. خانه وضعیت مطلوبی ندارد و احتیاج به تعمیرات اساسی دارد. از هر فرصتی استفاده می‌کنم تا بخشی از کارهای عقب‌افتاده را سروسامان بدهم. امروز یک تورفتگی بزرگ را روی قرنیز اتاق‌نشیمن تعمیر کردم. هن هم همین جاست و سرش با نمایشگرش گرم است. هن حتی قبل از این‌که کارم را شروع کنم این‌جا بود. نه پیشنهاد کمک می‌دهد و نه حتی کوچک‌ترین کنجکاوی‌ای به کاری که دارم انجام می‌دهم از خودش نشان می‌دهد. این رفتارش کمی ناراحت‌کننده است، اما تصمیم می‌گیرم غر نزنم. این روزها تمام کارها به دوش من افتاده، درحالی‌که این من نبودم که با بی‌توجهی‌ام اجازه داده‌ام خانه‌مان به این سرووضع بیفتد.

می‌گویم «خیلی طول نمی‌کشد. فقط می‌خواهم به دستی به سر و گوش خونه بکشم.»

هن سرش را از صفحه‌ی نمایشگرش بلند می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد، اما چیزی نمی‌گوید. از اتاق می‌روم بیرون تا یک ورقه سنباده از زیرزمین بیاورم. وقتی برمی‌گردم نمایشگرش آن‌جاست اما خودش نیست. نمایشگرش را از روی میز برمی‌دارم. رمز عبور دارد و نمی‌توانم واردش شوم. هن این کار را کرده و فقط با اثر انگشتش باز می‌شود. از هن بعید است. با هم از این حرف‌ها نداشتیم.

در تاریکی کنار هم روی تخت دراز کشیده‌ایم. مدتی می‌شود که آمده‌ام توی تخت و زور می‌زنم تا خوابم ببرد. دارم تمام سعی‌ام را می‌کنم تا روال منظمی داشته باشم - سر ساعت معینی به رخت‌خواب می‌روم و سر ساعت معینی از خواب بلند می‌شوم. هِن همین چند دقیقه پیش آمد. کمی تأخیر داشت. قبلاً با هم به رخت‌خواب می‌رفتیم. ترجیح می‌دهم فعلاً چیزی در این مورد نگویم.

هِن چیزی نمی‌گوید، لحاف را روی خودش می‌کشد و پشت به من می‌کند. با این‌که صورتش را نمی‌بینم، مطمئنم که خواب نیست.

«چیزی شده؟» ناامیدی در صدایم موج می‌زند. «چیزی هست که بخوای به‌م بگی؟»

«نه.»

باز جای شکرش باقی است که جروبخت نمی‌کند. از وقتی برگشته‌ام، این حالت منفعل و بی‌تفاوت هِن تشدید شده. به جای این‌که به مرور زمان رابطه‌مان بهتر شود و به هم نزدیک‌تر شویم، به نظر می‌رسد هِن دارد از من بیش‌تر فاصله می‌گیرد. تمام درها را به روی خودش بسته و در لاک خودش فرورفته و رفتارش سرد و غیردوستانه است.

از روی تخت بلند می‌شوم، از اتاق بیرون می‌روم و به دست‌شویی انتهای راهرو می‌روم. آبی به سروصورت‌م می‌زنم و به صورت خیس خودم در آینه خیره می‌شوم. چه‌طور توانستند آن را تا این اندازه شبیه من درستش کنند. کابینت داروها را باز می‌کنم، چیزی به حرکت درمی‌آید و به زمین می‌افتد. یک سوسک است، یکی از آن بزرگ‌هایش. یکی از آن سوسک‌های شاخک‌دار کله‌کرگدنی. قبل از این‌که فرصت له کردنش را زیر پایم پیدا کنم، مثل برق می‌رود زیر روشویی و غیبش می‌زند.

برمی‌گردم به اتاق خواب‌مان و دوباره روی تخت دراز می‌کشم و لحاف را روی خودم می‌کشم. «توی توالت یه سوسک بزرگ دیدم.»

هِن می‌گوید «این اواخر تعدادشون زیاد شده. زیادتر از وقتی که هنوز نرفته بودی، همین‌طور هم دارند بیش‌تر می‌شن. اوایل چندشم می‌شد. اما آدم کم‌کم به‌شون عادت می‌کنه. الان دیگه بودونبودشون برام فرقی نمی‌کنه.»

چند دقیقه بعد می‌گویم «فکر نمی‌کنم خوابم ببره. فکرم مشغوله.»

این تلاش نومیدانه‌ی من برای باز کردن باب گفت‌وگوست. اما هِن هیچ کنجکاوی و علاقه‌ای از خودش نشان نمی‌دهد. نه از من می‌پرسد چه چیزی ذهنم را مشغول کرده، نه یک کلمه حرف می‌زند و نه حتی رویش را به طرف من برمی‌گرداند.

هِن از پشت سر غافل گیرم می کند. «چی می خوای؟»

در یخچال را باز کرده ام و دنبال چیزی برای خوردن می گردم. گمان می کردم این جا تنها هستم. می گویم «ترسوندیم.»

هِن با این سؤالش حسابی غافل گیرم می کند. الآن نزدیک به یک ماه از بازگشت من می گذرد و هِن در تمام این مدت به زحمت چند کلمه با من حرف زده. روزها و شاید حتی هفته ها است که سؤالی نپرسیده.

هِن سؤالش را تکرار می کند «چی می خوای؟»
راست می ایستم و در یخچال را می بندم.

«یه ساندویچی، چیزی. خودم درست می کنم.»

«منظورم تو یخچال نبود. دارم درباره ی خودمون صحبت می کنم.»

باید حدسش را می زدم که وقتی بالاخره این سؤال را می پرسد، لحنش پرخاشجو، متوقع و با خشم باشد.

می گویم «من هر چی بخوام این جا دارم. و منظورم فقط ساندویچ نیست. منظورم تمام چیزهایی که این جا است. خودم و تو. دیگه نمی خوام جایی برم، هِن.»
هِن دست هایش را بلند می کند و در هوا تکان می دهد و می گوید «پس این رو می خوای. همین برات کافیه؟»

«از حرف ها سر در نمی آرم، هِن. این من بودم که مجبور بودم برم، ولی تو همین جا توی خونه ی خودمون موندی. به خیالت اون بالا به من خوش گذشته؟»
«برای یه لحظه هم شده بشینی و به زندگی من فکر کنی؟ چه قبل از سفر، چه در زمان نبودت و چه حالا که برگشته ای؟ تا حالا به فکر نرسیده که من فقط

برای مراقبت از تو این جا نیستم؟ تو خیلی بی توجهی و حتی متوجه نشده ای که من عوض شده ام و دیگه اون آدم سابق نیستم.»

«البته که متوجه شده ام. و اصلاً هم ازش خوشم نمی آد. از این وضعیت متنفرم. تو رو همون جوری که بودی می خوام، هِن. این چیزیه که می خوام.»

«که این طور. واقعاً این چیزیه که می خوای؟»

«آره. تو در تمام این مدت داشتی با یه هیولا زندگی می کردی، اما حالا دیگه تموم شده. چرا نمی خوای واقعیت رو بپذیری؟ من برگشته ام و ما هر

چی بخوایم این‌جا داریم. و من هم دیگه هیچ‌وقت قصد ندارم تنهات بذارم. دیگه لازم نیست نگران این موضوع باشی. ما زندگی‌مون رو پس گرفته‌یم.»

«نه، تو زندگیت رو پس گرفته‌ای. این زندگی مال توئه، نه من.»

منتظرم ادامه دهد و سرم فریاد بزند. ولی تنه‌ایم می‌گذارد و می‌رود.

پشت‌سرش با صدای بلند می‌گویم «هن! تو باهاش خوابیدی؟»

صدای باز شدن در خانه را می‌شنوم و بعد کوبیده شدنش به هم‌را.

ناگهان از خواب می‌پریم. یادم نیست چه وقت خوابم برده بود، اما خوابی عمیق و آرام‌بخش بود. خواب‌های زیادی هم دیدم. انگار برای چند ساعتی از هوش رفته باشم. چند لحظه طول می‌کشد تا متوجه شوم تنها هستم. هِن کنارم روی تخت نیست.

دستم را دراز می‌کنم و دست می‌کشم روی قسمتی از تخت که او می‌خوابد. جایش سرد است. یعنی حتی به اتاق‌خواب هم نیامده؟ نوری از بیرون پنجره توجهم را جلب می‌کند. به طرف پنجره می‌روم تا نگاهی به بیرون بیندازم. آن بیرون آتش روشن کرده‌اند، یک آتش کوچک در محوطه‌ی خانه. هِن هم آن‌جاست. چند قدم عقب‌تر ایستاده و به آتش خیره مانده.

«هِن!»

از اتاق می‌روم بیرون، پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌روم و از خانه خارج می‌شوم. به آتش نزدیک می‌شوم و فریاد می‌زنم «هیچ معلومه چه مرگت شده؟»

سر راهم از ایوان یک بیل برمی‌دارم و روی شیء سوزانی می‌کوبم که در مرکز آتش قرار دارد. یک قطعه چوب است. سعی می‌کنم از وسط دو نیمش کنم، بعد هم خاک روی آتش می‌ریزم تا خاموش شود.

«زده به سرت؟ این کارها چیه که می‌کنی، هِن!»

با چکمه‌ام یک گنده‌ی سوزان چوب را کنار می‌زنم. نیمکت پیانوش است. همان نیمکتی که سال‌ها پیش برایش ساخته بودم. باید تنهایی از زیرزمین بیرون آورده باشدش.

«مگه دیوونه شده‌ای؟ نیمکت رو چرا سوزوندی؟»

«متأسفم.» اشک در چشم‌هایش حلقه زده. همچنان به پاره‌های آتش معلق در هوا خیره مانده و حاضر نیست نگاهم کند. «باید قبلش به‌ت می‌گفتم.»

«باید خودت رو جمع‌وجور کنی و دست از این کارهای احمقانه برداری. شوخی نمی‌کنم. این رفتارها خطرناکه! به من نگاه کن... نمی‌تونیم این‌طور به زندگی ادامه بدیم.»

هِن می‌گوید «حق با توئه. نمی‌تونیم.»

می‌روم سر کارم. به خانه برمی‌گردم. غذا می‌خورم. غذای مرغ و خروس‌ها را در مرغ‌دانی می‌دهم. می‌خواهم. نظم به زندگی‌مان بازگشته، اما ماه‌ها طول کشید تا به این‌جا برسیم.

هنوز کارهای زیادی هست که باید به‌شان رسیدگی کنم، بعضی داخل خانه، بعضی خارج از خانه. شام می‌خوریم، گاهی با هم، اما بیشتر اوقات به‌تنهایی. اغلب بعدازظهرها هر کدام در اتاقی می‌نشینیم و با نمایشگرهای مان‌چیزهای متفاوتی تماشا می‌کنیم و همین برنامه را روز بعد از سر می‌گیریم.

اما من حالا دیگر به این وضعیت خو گرفته‌ام. خودم را با این روال جدید وفق داده‌ام. چه به لحاظ فیزیکی و چه به لحاظ روحی و روانی. هنوز هم هرازگاهی اتفاق تازه‌ای در زندگی‌مان می‌افتد. از زندگی‌ام راضی‌ام و شکایتی ندارم. تا همین جایش هم آن‌قدر هیجان در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام که برای یک عمر کافی است.

دیگر با هم جروب‌بحث نمی‌کنیم. زندگی‌مان وارد یک مرحله‌ی رکود و ایستایی شده و من از این بابت شکایتی ندارم. سکوت و سکون آن‌قدرها هم بد نیست. در هر شرایطی سکوت را به جروب‌بحث و فریاد کشیدن ترجیح می‌دهم. هیچ‌کدام دیگر انرژی‌ای برای مشاجره نداریم. هِن فرازونشیب‌های خودش را دارد. کی ندارد؟ هیچ‌کس کامل نیست. هیچ رابطه‌ای بدون عیب و نقص نیست.

از خواب که بیدار می‌شوم و چشم‌هایم را که باز می‌کنم می‌بینم تنها هستم. صبح شده ولی هنوز خیلی زود است. اولین شعاع‌های نور از پنجره‌ی باز به داخل اتاق تابیده‌اند. من عاشق این ساعت از روز هستم. حتی می‌توانم بگویم ساعت موردعلاقه‌ام است.

دست‌هایم را بالای سرم می‌کشم و کش‌وقوسی به خودم می‌دهم، همین‌طور پاهایم را و با یک حرکت از روی تخت بلند می‌شوم. هِن می‌گوید «صبح‌به‌خیر».

برمی‌گردم. هِن روی صندلی، که به دیوار تکیه داده شده، نشسته است. لباس هر روزش را پوشیده، با این تفاوت که یک حوله‌ی قرمزرنگ به دور سرش پیچیده، انگار تازه از حمام آمده و موهایش هنوز خیس‌اند. یادم نمی‌آید آخرین باری که هِن به من صبح‌به‌خیر گفت کی بود.

می‌پرسم «از کی اون‌جا نشسته‌ای؟»

«خیلی وقت نیست. تازه اومده‌م این‌جا.»

ظاهرش آرام، راحت، خونسرد و خویشتن‌دار است.

می‌گویم «خداروشکر که امروز مجبور نیستم برم سر کار. شاید کمی بیش‌تر توی رخت‌خواب بمونم و استراحت کنم.»

هِن می‌گوید «چرا که نه، به‌ش احتیاج داری. یه چیزی برات دارم. می‌ذارمش روی پیشخون آشپزخونه.»

«برای من؟ نمی‌تونی وقتی اومدم پایین خودت به‌م بدی؟»

«نه. من دارم می‌رم بیرون.»

بلند می‌شود و دست‌هایش را روی دو طرف حوله می‌گذارد و موهایش را خشک می‌کند. بعد حوله‌ی خیس را از سرش برمی‌دارد و از پشتی صندلی آویزان می‌کند.

«خداحافظ.»

«خداحافظ، بعداً می‌بینمت.» و لحاف را روی سرم می‌کشم.

بیش‌تر از عادت معمول می‌خوابم. فکرش را هم نمی‌کردم بعد از رفتن هن دوباره خوابم ببرد، اما برخلاف انتظارم به خواب عمیقی رفتم. رؤیای جنسی‌ای هم درباره‌ی هن دیدم. روی زمین اتاق خواب‌مان عشق‌بازی می‌کردیم. بیدار که شدم، آرزو کردم ای کاش هن در این لحظه کنارم بود تا می‌توانستم رؤیا را به واقعیت تبدیل کنم.

فکر می‌کنم لحن دوستانه و خوشایند هن تا اندازه‌ای آرامش را به من برگردانده. شاید رفتار امروز صبحش نشانه‌ی کوچکی باشد از این‌که هن هم دارد با واقعیت کنار می‌آید و متوجه شده چیزهایی که این‌جا دارد ارزشش را دارد که حفظشان کند. برای امروز برنامه‌ی خاصی ندارم و لازم نیست از خانه‌ام بروم بیرون. می‌توانم توی خانه برای خودم بچرخم و سرم را با هر چیزی که خواستم گرم کنم. امروز روز من است.

هن قبل از رفتن برای من قهوه هم آماده کرده. یک حرکت باملاحظه‌ی دیگر. برای خودم یک فنجان قهوه می‌ریزم و به پیشخان تکیه می‌دهم. می‌خواهم اولین جرعه از قهوه‌ام را بنوشم که یاد چیزی می‌افتم که پیش از رفتنش گفته بود. گفته بود چیزی برایم کنار گذاشته. بله، همین را گفته بود. و همان جاست، روی پیشخان و کنار قهوه‌ساز؛ یک پاکت نامه که اسمم روی آن نوشته شده.

فنجان قهوه را روی پیشخان می‌گذارم و پاکت نامه را برمی‌دارم. یک چاقو از جاذرفی برمی‌دارم تا در پاکت نامه را باز کنم. داخل پاکت یک نامه است. تا شده. نامه را بیرون می‌کشم. نامه را باز می‌کنم و به پشت‌ورویش نگاهی می‌اندازم.

خیلی عجیب است. هیچ‌چیز رویش نوشته نشده. کاغذ خالی است. پشت‌وروی صفحه‌ی کاغذ سفید است.

تمام روز را بیرون از خانه، عمدتاً در کاهدانی، می‌گذرانم. چندتا از تخته‌های فرسوده‌ی روی سقف را عوض می‌کنم و مقداری تراشهی چوب تازه داخل لانه‌ی مرغ و خروس‌ها می‌ریزم.

موقع بازگشت به خانه هن را می‌بینم که در اتاق‌نشیمن پشت به در ورودی روی صندلی نشسته و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. هن تمام روز غیبتش زده بود. هشت ساعت، شاید هم بیش‌تر. من متوجه برگشتنش نشدم و او هم هیچ صدایش را درنیاورده بود.

می‌گویم «امروز صبح قبل از این‌که بری برام یه کاغذ گذاشتی که خالی بود.»

قبل از این‌که بتوانم چیز دیگری بگویم، هن بدون آن‌که به طرف من برگردد می‌گوید. نگاه کن، مهمون داریم.

از بالای سر هن نگاهی به جاده می‌اندازم که از پنجره‌ی اتاق پیداست. جایی که چراغ‌های سبزنگ یک ماشین جاده را روشن کرده. هن می‌پرسد منتظر کسی بودی؟

می‌گویم «نه!»

با هم ماشین تیره‌رنگ را دنبال می‌کنیم که از انتهای جاده به سمت ما می‌آید. مقابل خانه پارک می‌کند. لحظه‌ای بعد از خاموش شدن موتور ماشین در راننده باز می‌شود و ترنس می‌آید بیرون و به طرف ایوان خانه‌ی ما می‌آید. من به طرف در ورودی می‌روم و قبل از این‌که در بزنم در را باز می‌کنم.

ترنس می‌گوید «سلام، جونیور. از دیدنت خوشحالم. سلام، هن.»

سرم را برمی‌گردانم و از روی شانه‌ام به عقب نگاه می‌کنم. هن چند قدم عقب‌تر از من است. دست‌هایش را در هم قلاب کرده و لبخند گرمی به ترنس می‌زند. هن می‌گوید سلام، خوشحالم دوباره می‌بینمت.

من می‌پرسم «این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

«از آخرین دیدارمون خیلی وقته می‌گذره، جونیور. گفتم یه سری به‌تون بزنم ببینم اوضاع‌تون چه‌طوره و با چشم‌های خودم شاهد پیشرفت‌تون باشم. کسی که وارد خونواده‌ی اوترمور می‌شه برای همیشه عضوی از این خونواده می‌مونه.»

هن می‌پرسد چرا نمی‌آی تو؟

«نه. همین‌جا خوبه. می‌بینم که همه‌چی مرتبه و شما هم هیچ مشکلی ندارید.»

هِن می‌گوید این‌جا همه‌چی روبه‌راهه. من همین الآن می‌خواستم شام رو آماده کنم.

«و تو جونیور؟ تو هم همین احساس رو داری؟ همه‌چی مرتبه؟»

نگاهی با هِن ردوبدل می‌کنم. «آره، می‌شه گفت اوضاع کم‌کم داره به روال طبیعی خودش برمی‌گرده.»

به آن‌چه می‌گویم باور دارم. هِن به من لبخند می‌زند. در نگاهش محبت و شور و علاقه موج می‌زند. در این لحظه احساس می‌کنم بالاخره سختی‌ها را پشت‌سر گذاشته‌ایم و هِن واقعیت را آن‌طور که هست پذیرفته.

ترنس می‌گوید «خُب، در این صورت دیگه مزاحم‌تون نمی‌شم.»

هِن در جوابش می‌گوید ممنون که به‌مون سر زدی، ترنس.

«خوشحالم که می‌بینم همه‌چی خوب پیش می‌ره. برای هر دوتون آرزوی موفقیت می‌کنم.»

خوشبختانه ملاقات ترنس این بار کوتاه بود. اگر نگران چیزی بود، قطعاً بیش‌تر می‌ماند. وقتی داشت می‌رفت از هر جهت راضی و خشنود بود. هن در آشپزخانه مقابل اجاق‌گاز ایستاده و روی ماهی‌تابه چیزی سرخ می‌کند.

«امروز چه‌طور گذشت؟ یهو غیبت زد.»

من یک قدم دیگر به طرف هن برمی‌دارم و دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم.

هن به طرف من برمی‌گردد و لب‌هایم را می‌بوسد. من یک قدم به عقب برمی‌دارم.

هن می‌پرسد چی شده؟

«هیچی. خیلی هم خوب بود. فقط... راستش، انتظارش رو نداشتم و کمی غافل‌گیر شدم.»

هن بدون این‌که چیزی بگوید دوباره من را می‌بوسد. این بار طولانی‌تر از قبل.

هن می‌گوید من هم خیلی خوشحالم. این‌جا احساس خوشبختی می‌کنم. و همه‌ی این‌ها رو مدیون توام.

«این بهترین چیزیه که بعد از مدت‌ها می‌شنوم. می‌گم، چه‌طوره امشب شام رو بیرون بخوریم؟»

آره. فکر خوبیه.

ما روبه‌روی هم نشسته‌ایم، غذا می‌خوریم، می‌نوشیم و از هر دری حرف می‌زنیم. هن از کارم می‌پرسد و از تعمیراتی که در گوشه‌وکنار خانه انجام داده‌ام. ماجرای

دستگاه ازکارافتاده‌ی کارخانه را برایش تعریف می‌کنم که به‌تازگی تعمیرش کرده‌ام و این‌که دستگاه حالا چه وضعیتی دارد و من چگونه دوباره راهش انداخته‌ام.

هن سؤالات زیادی دارد و با اشتیاق به جواب‌های من گوش می‌دهد و به شوخی‌هایم می‌خندد.

بعد از تمام شدن شام، هن برخلاف عادت همیشگی‌اش از زمان بازگشت من، بشقابش را برنمی‌دارد و با خودش به آشپزخانه نمی‌برد و تنه‌ایم نمی‌گذارد. ما باز هم

به گفت‌وگوی مان ادامه می‌دهیم. یاد روزهای اول ازدواج مان می‌افتم که هیچ‌وقت از هم خسته نمی‌شدیم.

«هن، باید اعتراف کنم که این تغییر خیلی دلپذیر و خوشاینده.»

هن جرعه‌ای از شرابش می‌نوشد و می‌گوید منظورت شام امشب؟

«نه فقط شام، منظورم تمام کارهایی که برای امشب کردی. و همین‌طور برخورد امشب. این اواخر مثل همیشه نبودی.»

جدی؟ از کی؟

«راستش رو بخوای از وقتی که از سفر برگشته‌م. خیلی باهام سرد و غیردوستانه بودی. انگار تو دنیای خودت زندگی می‌کردی.»
لیوان شراب را روی میز می‌گذارد می‌گوید می‌دونم. حق با توئه، از این بابت متأسفم. قبول دارم که این اواخر رفتارم طبیعی نبوده. اما امروز حالم خیلی بهتره.
«جدی می‌گی؟»

البته. من کنارت هستم. امیدوارم این رو بدونی. من این‌جا رو دوست دارم و می‌خوام تو هم خوشحال و راضی باشی.
نمی‌توانم بگویم شنیدن این حرف‌ها از زبان هن تا چه اندازه آرامش می‌کند. این همان چیزی است که از زمان برگشتن منتظر شنیدنش بودم.
می‌گویم «من می‌خوام هر دومون خوشحال و خوشبخت باشیم.»
البته. ما همیشه کنار هم می‌مونیم.
دستم را روی دست هن می‌گذارم.

«حرفی رو که دیشب کنار آتیش زدم فراموش کن. به خاطر این بود که احساس ناامیدی و بطالت می‌کردم. یه نیمکت دیگه مثل قبلی برات می‌سازم تا بتونی پیانو بزنی.»

ممنونم. فکر خوبیه. خیلی دوست دارم دوباره شروع کنم به پیانو زدن.
از جایش بلند می‌شود و بشقاب‌ها را روی هم می‌گذارد.
چیزی نمی‌خوای از آشپزخونه برات بیارم؟
«یه آبجو دیگه.»

باشه. وقتی برگشتم می‌تونم بیش‌تر درباره‌ی ایستگاه فضایی برام حرف بزنی. می‌خوام همه‌چی رو بدونم.
هن بشقاب‌های کثیف را برمی‌دارد و به داخل خانه می‌رود.

وضعیت شگفت‌انگیزی است. نتیجه‌ی تأثیر متقابل رفتار امشب‌مان این است که دوباره احساس جوانی و سبکی می‌کنم. وزنه‌ی سنگینی از روی دوشم برداشته شده. اگر جلو تنش و فشار عصبی گرفته نشود، متراکم می‌شود و به کوچک‌ترین و پنهان‌ترین گوشه‌های زندگی روزانه‌تان نفوذ می‌کند. اتفاق امشب اولین قدم در جهت عادی‌سازی روابط است. انسان‌ها در زندگی همیشه به دنبال قطعیت هستند. و ما تمام چیزهایی را که به آن‌ها

احتیاج داریم، همین جا داریم.

از وقتی برگشته‌ام علاقه‌ی خاصی به پابرهنه قدم زدن در خانه پیدا کرده‌ام. در تمام مدتی که در ایستگاه فضایی بودیم، به‌جز زمان دوش گرفتن، هرگز اجازه نداشتیم جوراب‌های مان را از پا دریاوریم. حالا تقریباً هیچ‌وقت جوراب به پا نمی‌کنم. پاهایم کمی کثیف و پینه‌بسته شده، اما برایم مهم نیست. این‌طوری بیش‌تر دوستش دارم. عاشق تماس کف پایم با سطح زبر چوبی زمین هستم.

اگر بخواهم می‌توانم تا ابد همین جا بنشینم بدون این‌که شکایتی داشته باشم. امشب چنین احساسی دارم. چه شب شگفت‌انگیزی. در آن‌سوی مزرعه‌ی کانولا، خورشید در دوردست در حال غروب است. تنها چیزی که در این لحظه غیبتش را احساس می‌کنم هِن است. او هم باید در این لحظه این‌جا کنار من باشد. هنوز چیزهای زیادی هست که می‌خواهم با او درباره‌اش حرف بزنم. پس چرا این‌قدر لغتش می‌دهد؟ چند دقیقه‌ی دیگر منتظرش می‌مانم بعد می‌روم ببینم چه خبر شده است.

هِن در آشپزخانه مقابل سینک ظرف‌شویی ایستاده. مثل مجسمه سرجایش خشکش زده و هیچ حرکتی نمی‌کند. به یاد ندارم هرگز او را این‌طوری ساکن دیده باشم.

می‌پرسم «چی کار داری می‌کنی؟»

هِن نه جوابی می‌دهد و نه حرکتی از خودش نشان می‌دهد. مات و مبهوت سرجایش میخ‌کوب شده.
«هِن؟»

هِن به چیزی داخل سینک خیره مانده.

«هِن! هی! هنریتا!»

بالاخره واکنش نشان می‌دهد. سرش را بلند می‌کند و یک قدم به عقب برمی‌دارد. موهایش را از جلو صورتش کنار می‌زند و نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. خیلی جالبه. از جاش تگون نمی‌خوره. همین‌طور بی‌حرکت اون‌جا وایساده.

«درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

بیخشید، آبجوت رو فراموش نکردم. فقط برای یه لحظه حواسم پرت شد. از داخل یخچال یک بطری آبجو برمی‌دارد و درش را باز می‌کند.

بیا، بگیرش.

بطری آجو را به طرفم دراز می‌کند و بوسه‌ای بر گونه‌ام می‌زند و به طرف ایوان می‌رود.

من چند ثانیه‌ی دیگر همان جا می‌مانم. خوشحال از این نمایش عشق و محبت. تأییدی دیگر بر این‌که هن به خود سابقش برگشته. خود حقیقی‌اش.

به طرف سینک ظرف‌شویی می‌روم و نگاهی به داخلش می‌اندازم. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت به دیدن‌شان عادت کنم. آن‌جا، کنار سوراخ فاضلاب، یکی دیگر از آن سوسک‌های شاخ‌دار نفرت‌انگیز بی‌حرکت ایستاده. این چیزی بود که توجه هن را به خودش جلب کرده بود.

یکی از قاشق‌های کثیف شام را برمی‌دارم و با پشت قاشق سوسک شاخ‌دار را توی سینک ظرف‌شویی له می‌کنم. صدای له شدنش زیر فشار فلز شنیده می‌شود. باید سر وقت از شرشان خلاص شویم، تا آخرین نفرشان. آن‌ها مال این‌جا نیستند. موجودات نفرت‌انگیز. شیر آب را باز می‌کنم و می‌گذارم تا جریان آب باقی‌مانده‌ی سوسک را با خودش به داخل فاضلاب ببرد.

قاشق را برمی‌گردانم سرجایش و می‌روم به طرف ایوان تا کنار همسرم از تماشای غروب آفتاب لذت ببرم.

Anonymous Content.1

Saoirse Ronan.2

Paul Mescal.3

Aaron Pierre.4

Garth Davis.5

Lion.6

Nicole Kidman.7

Dev Patel.8

Mary Magdalene.9

Rooney Mara.10

Joaquin Phoenix.[11](#)

Foe.[12](#)

foe.[13](#)

enemy.[14](#)

Hen.[15](#)

Henrietta.[16](#)

Terance.[17](#)

Jonior.[18](#)

OuterMore.[19](#)

Canola.[20](#)

thrust vectoring.[21](#)

Flowers.[22](#)

Datty.[23](#)

Flotsam.[24](#)

Jetsam.[25](#)

Mary.[26](#)



غریبه ایان رید

ترجمه‌ی کوروش سلیم‌زاده

جهان‌نو

